

ارباب عشق

niceroman.ir

نویسنده: پریسا رحمانی

مقدمه:

به نام خدایی که عشق را آفرید، تا قلب های سنگی را ذوب کند.

آمدم جانت را بگیرم، اما نشد.

قصه برگشت...

عشق تو جانم را گرفت!

خلاصه:

سارا نکوهش، تک دختر رضا نکوهش، دختری مغرور و بی احساس! ثروت پدرش او را قدرتمند ساخته؛ اما روزگار همیشه بر وقف مراد نیست. ورق بر می گردد و این دختر مغرور، مجبور می شود در خانه ی خود مانند یک رعیت زندگی کند و از ثروت پدری محروم شود. ثروتی که توسط مردی سنگ دل تصاحب می شود. این دختر تلاش می کند تا آن را پس بگیرد. آیاموفق می شود یا ...

"به نام خدا"

در اولین نگاه ما، چیزی جز نفرت دیده نمی شود. تو برای نابودی من آمده بودی و من برای نابودی تو؛ اما قصه برگشت.

حسی بین ما قرار گرفت، حسی به نام عشق!

و حال تو برای به دست آوردن من تلاش می کنی و من برای به دست آوردن قلب سرد و سنگی تو!

"سارا"

تا آخرین حد ممکن صدای ضبط ماشین رو بلند کردم و همراهش می خوندم. نگار هم من رو همراهی می کرد.

توی بزرگ راه شلوغ بودیم. با آخرین سرعت رانندگی می کردم. از بچگی عشق سرعت بودم و هیچ ترسی هم نداشتم. با نگار مشغول خوندن بودیم که یه پراید قرارضه کنارمون قرار گرفت. با غرور نگاهشون کردم. دوتا پسر جوون سرنشین ماشین بودن. نگار هم متوجه شد و بهم گفت:

-این رو خاموش کن؛ ببین چه مرگشونه!

ضبط رو خاموش کردم و باهمون غرور همیشگی که مخصوص خودم بود، گفتم:

-کاری داشتن؟

راننده ماشین گفت:

-ببینم خانم عشق سرعت، حاضری با ما کورس بذاری؟ می‌خوام ببینم جراتش رو داری یا نه؟

یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:

-شما می‌خواهین با این ماشین قراضه با من کورس بذارین؟!

انگاری بهش برخورد؛ چون گفت:

-انقدر به خودت نناز خانم مایه دار!

پسر بغل دستیش با خنده گفت:

-این خانم کوچولو می‌ترسه ضایع بشه. چون می‌دونه ما برنده می‌شیم.

لبخندکجی زدم و گفتم:

-سارا نکوهش هیچ وقت از هیچ احد و الناسی نمی‌ترسه و هیچ وقت هم ضایع نمیشه. شما که دیگه خیلی واسم بی ارزشین؛ چه برسه که بخوام بترسم!

راننده عصبانی شد و گفت:

-ببینم تو فقط حرف می‌زنی یا توی عمل هم انقدر جسور و شجاعی؟!

پدال گاز رو فشار دادم و گفتم:

-خودت ببین!

به سرعت از کنارشون رد شدم. اونا هم پشت سرم حرکت کردن؛ اما مرا با اون ماشین به من می‌رسیدن.

با آخرین سرعت رانندگی می‌کردم. نگار با ترس گفت:

-سارا بی خیال شو! الان هر دو مون رو به کشتن می‌دی.

-نگران نشو بچه.

از آینه جلو نگاهشون کردم. خیلی از ما عقب بودن. به آخر بزرگ راه که رسیدیم، ماشین رو نگه داشتم.

نگار: چرا وایسادی؟

-می‌خوام قیافه های ضایعشون رو ببینم.

طولی نکشید که کنارمون وایسادن. با پوز خند گفتم:

-دلم براتون می‌سوزه، هیچ کسی نمی‌تونه با من دربی‌افته.

باتعجب نگام کردن. این رو گفتم و به سرعت از شون دور شدم. من سارا نکوهش، دختری مغرور و جدی هستم. بدون کوچک‌ترین حس توی قلبم، زندگی رو می‌گذرونم. سرخوش و خوشحال به زندگی ادامه میدم، به نظرم هیچ کس توی این دنیا ارزشش رو نداره که بخوای واسش آبغوره بگیری؛ به نظر سارا نکوهش فقط باید خوش باشی! من دختری بیست و پنج ساله، با ثروت عظیم پدرم، بهترین تفریح‌ها رو می‌کنم به هیچ کس هم اجازه نمیدم این خوشی رو از من بگیره. البته کسی جرأتش رو نداره! انگار رژ لبش رو تمدید کرد و گفت:

-سارا! بیخیال شو دیگه! بیا امشب بریم. آرش این مهمونی رو به خاطر تو گرفته.

باخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم:

-غلط کرده! یه بار دیگه هم بهش هشدار داده بودم که دور و ور من نپلکه؛ اما انگار حالیش نیست. حتما بهش بگو دور من رو خط بکشه و گرنه یه جور دیگه برخورد می‌کنم.

-ای خداتو چرا انقدر مغروری؟

با لبخندی که به زور روی لبم جا داده بودم گفتم:

-همینه که هست. خوش نداری می‌تونی دوستیت رو با من تموم کنی،

پوفی کشید و گفت:

-واقعا نمی‌تونم درکت کنم. من رو آرایشگاه همیشه پیاده کن.

-من راننده ی کسی نیستم.

-خیله خب بابا، همین جانگه دار.

خیلی زود ماشین رو نگه داشتم؛ بدون حرف اضافه ای. حتی بهش مجال ندادم که حرف بزنه. به سرعت از کنارش رد شدم.

نمی‌دونم چطور تا الان دوستیش رو با من به هم نزده! هیچ کس تا به حال نتونسته کنارم بمونه. خب کاریش نمیشه کرد من همین جوریم و همیشه هم می‌مونم. از بچگی این غرور رو داشتم. شکوه و جلال بابام من رو این قدر پر قدرت و مغرور کرده.

وارد قصر بزرگ پدریم شدم. ماشین رو توی باغ پارک کردم که یکی از خدمتکارا سریع اون رو سمت پارکینگ برد. از باغ گذشتم وارد قصر شدم. روی دیوارها تابلوهای برگ و سلطنتی نسبت شده بود که جلوه ی خاصی به خونه می‌داد. رفتم سمت پذیرایی، انگار پدرم نبود. یکی دیگه از خدمتکارها که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم به سمتم اومد و گفت:

-سلام خانم. خوش اومدید.

بی توجه به حرفش سمت اتاقم رفتم و گفتم:

-وان رو واسم حاضر کن.

وارد اتاقم شدم. اتاق بزرگ با تمام وسایل مربوط هیچ چیز کم نداشت. روی تخت سلطنتیم نشستم و به اطراف نگاه کردم، حس کردم وسایل هام قدیمی شده. باید فردا بگم همه رو عوض کنند.

خدمتکار وان رو حاضر کرد و پرسید:

-خانم امر دیگه ای ندارین؟

-بابام کی میاد؟

-اطلاع ندارم. ناهارتون رو حاضر کنم؟

نگاه کوتاهی به چهره ی معمولیش انداختم. به نظر من که زیبایی نداشت. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-نه؛ میل ندارم.

-چشم خانم.

توی وان نشستم. برخورد آب به بدنم، حس آرامش رو بهم داد. چشمام رو بستم و توی وان خوابیدم. واقعا حس خوبی بود. توی زندگیم هیچی کم نداشتم. مثل یه شاهزاده زندگی میکردم و نمیخواستم این خوشی رو با هیچ چیز عوض کنم.

حوله حموم رو تنم کردم، یه حوله کوچیکتر هم گذاشتم روی سرم و از حموم بیرون اومدم. نشستم جلوی آینه و به خودم خیره شدم. حتی بدون آرایش هم جذاب بودم. چشم های درشت به رنگ خاکستری که دل هرکسی رو آب می کرد؛ چشمام خیلی نافذ بود. لب های قلوه ای و دماغ قلمی و پوستی سفید بدون هیچ عیب و نقصی؛ همه چیز عالی بود!

به بدنم کرم مرطوب کننده زدم و رفتم سراغ کمدم که انبوهی از لباسها رو توی خودش جا داده بود؛ طوری که انتخاب برام سخت می شد!

نگاهی به لباس ها انداختم و بالاخره یه تاپ و شلوار کوتاه انتخاب کردم. حتی توی خونه هم واسه انتخاب لباس یکم سختگیر بودم. دوست داشتم همه جا شیک به نظر بیام حتی توی خونه!

موهام رو شونه کردم و همونجور رهاشون گذاشتم. یه رژ لب صورتی به لبم و خط چشم درشت هم پشت چشمام کشیدم. عطر مخصوصم رو هم روی خودم خالی کردم و رفتم بیرون. باید الان بابام خونه باشه.

حدسم درست بود. توی پذیرایی نشسته بود و به لب تابش چشم دوخته بود. آروم گونه هاش رو ب*وسیدم و کنارش نشستم. با لبخند مهربونی گفت:

-خوبی دختر بابا؟

بالبختی که تنها بابام اون رو دیده بودگفتم:

-مرسی بابا؛ شما خوبین؟

بابا همون طور که به صفحه لب تاپ چشم دوخته بود گفت:

-خوبم.

بهش نزدیک شدم وگفتم:

-حداقل توی خونه از کار دست بکشین. واسه قلبتون خوب نیست. یکم به خودتون استراحت بدین!

عینکش رو از چشمش برداشت و با مهربونی گفت:

-تونگران من نباش. فقط به درست فکر کن. چون بعد من تو باید رئیس اون شرکت بشی و کارمندا هم رئیس بی سواد نمی‌خوان.

پوفی کردم وگفتم:

-بابا من به اجبار شما دارم می‌رم دانشگاه. درضمن شما واسه همیشه رئیس اون شرکت خواهی بود.

دستش رو روی دستم قرار داد و گفت:

-دخترم چیز زیادی به عمرم نمونده.

با لبخند نیمه جونی به حرفاش ادامه داد:

-دختر این قلب دیگه بیشتر از این نمی‌تونه کارکنه. دکتر بهم گفت اوضاعت خیلی بده.

باترسی که به وجودم غلبه کرده بود، نگاهش کردم.

بابا: می‌ترسم بعد از من واسه انتقام از کارای گذشته تو رو مجازات کنن.

باتعجب بیشتری گفتم:

-بابا لطفا حاشیه نرو. اصل مطلب رو بهم بگو.

-باید اول این اموال به نامت بشه، بعد بهت همه چی رو می‌گم. به مسعودی گفتم برگه های وکالت تام رو آماده کنه و فقط یه امضا از من لازمه؛ اونوقت تو صاحب این املاک می‌شی و بعد من راحت سرم رو می‌ذارم زمین.

با بغضی که نمی‌خواستم تبدیل به گریه بشه، چون از گریه کردن نفرت داشتم گفتم:

-لطفا بابا! من از شما چیزی نمی‌خوام. تو خودت میدونی که تو دنیا بعد از رفتن مامان، شما برام موندی؛ پس لطفا از مرگ حرفی نزنین.

بالبخندگفت:

-من که نگفتم همین فردا قراره بمیرم، فقط می‌خوام خیالم از جهت تو راحت باشه.

این استاد گند اخلاق هم حسابی روی اعصابم بود. اصلاً نمی‌فهمیدم داره چی می‌گه. به نگار زل زدم. با دقت به حرفای استاد گوش می‌داد. چه دل خسته ای داشت؛ یعنی واقعا می‌فهمید داره چی داره می‌گه؟

بلاخره کلاس تموم شد. آینه ام رو از توی کیفم بیرون آوردم و به خودم نگاه کردم؛ از خستگی رنگم پریده بود. نگار از روی صندلی بلند شد و گفت:

-سارا بریم دیگه.

-می‌بینی که کار دارم.

-باشه خانم پرنسس.

به حرفش لبخندکجی زدم. عادت به خنده ی بزرگ نداشتم. اگر هم چیزی واسم جالب میشد، به لبخند کمرنگی اکتفا می‌کردم.

از کلاس که خارج شدیم، یه نفر صدام زد. اصلاً به خودم زحمت ندادم که ببینم کیه؛ هر کی بود بالاخره بهم می‌رسید.

آرش بود. روبه روم و ایساد. از دوییدن زیاد به نفس نفس افتاده بود. نگار مارو تنها گذاشت.

-حرفت رو بزن که کلی کارم دارم.

-چرا دیشب نیومدی؟!

-نیازی نمی‌بینم که واست توضیح بدم!

-فقط یه سوال بود.

-منم دوست ندارم جواب بدم.

باکلافگی به موهای دستی کشیدوگفت:

-کی می‌خوای بفهمی که دوستت دارم لعنتی؟! می‌دونی چند نفر فقط منتظرن که یه نگاه کوچیک بهشون بندازم؟ اما من به تو علاقه مند شدم.

-تمومش کن. توچطور به خودت جرات میدی که به من ابراز عشق کنی؟! اخه تو کجا و من کجا!

اخمی روی پیشونیش نشست وگفت:

-منظورت چیه؟

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

-چون تو در حد من نیستی آقا پسر!

با عصبانیت گفت:

-این طرز بر خوردت بی جواب نمی‌مونه. درسته که دوستت دارم، اما بهت اجازه نمی‌دم بهم توهین کنی.

نگاه کوتاهی سر تا پاش انداختم و گفتم:

-عددی نیستی که بخوای من رو تهدید کنی.

ارش با تهدید بیشتری گفت:

-تلافیش رو سرت درمیارم؛ منتظرم باش.

منم باعصبانیت بهش زل زدم وگفتم:

-مواظب حرف زدنت باش.

پوزخندی زد و ازکنارم رد شد. به حرفاش خندیدم. آخه این بی سرو پا چطور می‌خواد کار من رو تلافی کنه؟

"فرهاد"

چهارمین سیگار خاموش شده رو توی جاسیگاری له کردم و یکی دیگه رو روشن کردم. پک عمیقی بهش زدم. اتاق از دود سیگار پر شده بود و هیچ چیز قابل مشاهده نبود.

اصلاً هم برام مهم نبود که چه بلایی به سر ریه ام میاد. خیلی وقت بود که خودم رو فراموش کرده بودم و از زنده موندن فقط یک هدف داشتم؛ انتقام! انتقامی که باعث می‌شد قلبم مثل سنگ بشه و به بدترین شکل ممکن به اونایی که زندگیم رو نابود کردن ضربه بزنم.

به قاب عکس توی دستم نگاه کردم. دیدن این عکس من رو برای انتقام مصمم تر می‌کرد. این سیگار هم تموم شد. اون رو هم گذاشتم توی جاسیگاری که از سیگار پر شده بود. خواستم یکی دیگه رو روشن کنم که در باز شد.

باخشم نگاهش کردم. نفرت داشتم از اینکه یه نفر خلوتم رو بهم بزنه و بی اجازه وارد اتاقم بشه. قیافه ی خشمگینم رو که دید باترس گفت:

-خوب راستش قربان... مسعودی اومده؛ خودتون گفتین بهتون خبر بدم.

باعصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-به جهنم که اومده. این دلیل نمی‌شه که مثل حیوون وارد اتاق بشی.

باترس بیشتری گفت:

-شرمنده آقا فرهاد.

باحالتی نفرت انگیز نگاهش کردم و گفتم:

-برو بهش بگو بیاد داخل. معطل نکن؛ یالا!

-چشم اقا. الان می‌رم.

قاب عکس رو توجای مخصوصش پنهان کردم و دوباره سیگاری رو روشن کردم. به درضربه ای خرد.
-بیا تو.

مسعودی بود. شادو خندون وارد اتاق شد و دستش روبه سمتم دراز کرد. نگاه کوتاهی به دستش انداختم و روی صندلی نشستم. پاهام رو روی هم انداختم. بعد از اینکه به سیگار یه پک زدم، گفتم:

-امیدوارم خبرای خوبی آورده باشی. چون میدونی که فرصتت تمومه.

باخوشحالی که توی صورتش مشخص بود، کیفش رو باز کرد و چند برگه جلوم گذاشت.

-خب اینا چیه؟

-قربان حلش کردم. بدون هیچ شکی برگه هایی که به اسم شما بود رو امضا کرد.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-یعنی انقدر بهت اعتمادداره؟!!

لبخندی بزرگی زد و گفت:

-بله اقا فرهاد. تمام زندگیش دست من بود. واسه همین با اعتماد کامل، اونارو امضا کرد.

باخوشحالی به برگهای توی دستم نگاه کردم. بالاخره شکستش دادم. بعد از چندسال تلاش بالاخره دارم حاصلش رو می‌بینم؛ اما هنوز کارم تموم نشده. رو کردم به مسعودی و گفتم:

-باید بهش خبربدم. شخصاً باید از خودم بشنوه.

همون طور که سیگارم رو دود می‌کردم بهش زنگ زدم. البته هنوز کارم نیمه تمومه؛ من با اون خانواده حالا حالا ها کار داشتم.

بعداز چندبوق بالاخره جواب داد. با پوزخند روی لبم گفتم:

-باختی آقای نکوهش. شکستت دادم. بالاخره حقم رو ازت گرفتم. منتظرم باش.

"سارا"

با بی حوصلگی وارد خونه شدم. خدمتکار همیشگی بهم خوش آمد گفت. نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-ناهار روحاضر کن. خیلی گرسنه ام.

-چشم خانم.

-راستی بابا خونست؟!!

-بله خانم؛ توی اتاقشون هستن.

رفتم سمت اتاق بابا و تقه ای به در زدم اما جوابی نداد.

دوباره در زدم اما بازم چیزی نگفت. دلهره ام بیشتر شد. برای اولین بار دستام از ترس لرزید. آروم در رو باز کردم و با چیزی که جلوم دیدم، همونجا کنار در خشکم زد. بابا بی حال کنار میز افتاده بود. به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. صداش زدم:

-باباجون؟ خوبی؟ بابا صدام رو می‌شنوی؟!!

به سختی و با صدای ضعیفی گفت:

-دخترم مواظب خودت باش.

باترس نگاهش کردم و از اتاق بیرون رفتم. با صدای بلندی رو به خدمتکارا گفتم:

-زود باشین آمبولانس خبر کنید.

دوباره رفتم توی اتاق و دستای سردش رو توی دستم گرفتم. با لرزشی که توی صدام ایجاد شده بود گفتم:

-صبرکن بابا. الان خوبی میشی.

بی توجه به حرفم دوباره گفت:

-بلایی که ازش می‌ترسیدم سرم اومد. دختر بابا مواظب خودت باش. از اینجابرو سارا. من رو ببخش. همه اینا تقصیر منه. من...من...گناهکار...

یهو چشاش بسته شد. با جیغ و فریاد صداش زدم. برای اولین بار تنهایی روحس کردم. یعنی بابام رفت؟ باباجونم دیگه نیست؟! نه امکان نداره!

یک هفته از مرگ بابا میگذره. توی مراسم خاکسپاری آدمایی رو دیدم که به عمرم یه بار هم ندیده بودم.

آدمایی که ادعا میکردن اقوام هستن. چه آدمایی بودن که تا بابا زنده بود براشون مهم نبود؟ پس حالا چی شده؟! حتما پول میخوان! الان من صاحب این دارایی هستم و باید مثل بابا ازش مراقبت کنم و نذارم این آدما طمع کنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. نگار بود. این صدمین بار بود که بهم زنگ میزد.

-الو؟ سلام.

-سلام خوشگلم خوبی؟

-بخداخوبم نگار؛ باور کن!

-بیام پیشت؟!

-نه؛ می‌خوام تنها باشم.

-باشه. هر جور راحتی عزیزم.

"فرهاد"

از پشت پنجره ی غبار گرفته، به بیرون خیره بودم. مثل همیشه سیگارم روشن بود. دکتر بهم تذکر داده بود که سیگار رو ترک کن؛ اما من بی توجه به کارم ادامه می‌دادم. خودم هم نمی‌دونستم واسه چی دارم لج می‌کنم!

امروز خوشحالم. چون به هدفم رسیدم. دوست نداشتم نکوهش بمیره. دلم می‌خواست به وسیله ی من زجرکش بشه. اما خب دخترش هنوز مونده! به وسیله اون انتقام رو می‌گیرم. پک عمیقی به سیگار زدم. حس کردم نفس کشیدن واسم سخت شده. سعی کردم نفس عمیق بکشم. اما نمی‌شد. می‌دونستم این به خاطر سیگار ه.

به سختی رفتم سراغ کمد تا اسپری تنفس رو پیدا کنم اما نبود. کل اتاق رو به هم زدم اما اثری ازش پیدا نشد. نفسم هر لحظه کم تر می‌شد. نباید الان می‌مردم. من هنوز هدف داشتم. بی جون نشستم کف اتاق که در باز شد. علی مثل همیشه به دادم رسید. خودش از حالم فهمید چی شده. با تعجب اسپری رو از کتم بیرون آورد و به دهنم زد. بالاخره نفسم درست شد. یه نفس عمیق کشیدم. حالم جا اومد.

-قربان؟ چرا با خودتون این کار رو می‌کنین؟ دکتر بهتون گفت سیگارو ترک کنید. اخه چرا...-

رو به روش وایسادم و گفتم:

-بس کن. همه چی حاضره؟-

-بله قربان. راستی نگفتین این خونه رو می‌فروشین یا...-

-نه. واسه مواقع ضروری خوبه. توهم آماده باش. داریم می‌ریم قصر جدید.

-اقا واقعا فکر می‌کنین...-

باخشم به چشمش زل زدم. اونم فهمید که نباید بیشتر حرف بزنه. کتم رو پوشیدم و گفتم:

-بریم.

علی یکی از افراد زیر دستم بود؛ و البته یه دوست قدیمی که همیشه نگرانم بود اما من نمی‌تونستم به هیچ کس غیر از خودم اعتماد کنم.

سوار ماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه. حس عجیبی داشتم. بعداز این همه سال دارم می‌رم اون خونه. خونه ای که.... باخشم به موهام چنگ زدم. دیگه نباید به چیزی فکر کنم. الان قدرت دست منه. نکوهش خودت خواستی اینجوری بشه. دلم می‌خواست زنده بودی و زجر کشیدنت رو می‌دیدم. اما دخترت تاوان پس می‌ده. منتظر باش خانم نکوهش!

روبه روی در ویلا وایسادم که مسعودی به سمتون اومد و رفت زنگ رو زد. پیرمردی در رو باز کرد. ما هم سریع وارد شدیم. درست مثل چند سال پیش، لرزش پاهام رو حس کردم. بازهم ترس بهم غلبه کرد. صدای گریه ها و التماس ها، چهره ی دختر بچه ای که رو به روم وایساده بود و با گریه نگاهم می‌کرد. رو یادم اومد. این ویلا باز هم من رو یاد کتک هایی انداخت که به نا حق خوردم. الان مثل اون

زمان بغض کرده بودم. به علی نگاه کردم. چشماش توی باغ می چرخید. نمی خواستم ترس رو توی چهره ام ببینم.

به خودم گفتم پسر این خونه الان مال توئه. قدرت دست خودته. تو آقا فرهادی؛ دیگه از چی میترسی؟! نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم. مسعودی با عجله خودش رو بهم رساند و گفت:

-خوش اومدین اقا.

به شیرین زبونیش پوزخند زدم. میدونستم با این کارها، می خواد خودش رو بهم نزدیک کنه. اما کورخونده! من به آدمای خیانتکار، هیچ وقت اعتماد نمی کنم.

همون پیرمرده اومد سمتمون و گفت:

-اقای مسعودی ایشون کی هستن که بی خبر وارد ویلاشون؟ بدون اطلاع خانم خونه.

با این حرف یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-خانم خونه؟!!

-بله؛، سارا خانم.

به حرفی که زده بود خندیدم. تعجب زده گفتم:

-بفرمایید بیرون.

افرادم اومدن سمتش و گفتن:

-خفه پیری. برو اونور.

بی توجه بهشون همراه مسعودی به سمت ویلا حرکت کردیم.

"سارا"

از پشت پنجره چند تا مرد خیلی گنده دیدم که با باغبونمون حرف می زدن. مسعودی و یه مرد دیگه هم اومدن این سمت.

بی حوصله شالم رو انداختم روی سرم و رفتم پایین.

با عصبانیت به مردی که با غرور به میبل تکیه داده بود، نگاه کردم. این مرد چطور جرات کرده بدون اطلاع من وارد خونه بشه؟! بی توجه بهش، مسعودی رو صدا زدم و گفتم:

-بگو ببینم این اقا اینجا چی میخواد؟! اونم بدون اطلاع من!

قبل از اینکه مسعودی حرفی بزنه خودش گفت:

-من به اجازه ی کسی نیاز ندارم.

باخشم نگاهش کردم. یه پسر جوون بود. تقریباً بیست هشت یاسی ساله. کت و شلوار خوش دوختی هم پوشیده بود. انگاری پیش از حد غرور داشت. پوزخندی زدم و گفتم:

-البته، غیر از این، اینجا مال منه و من می‌گم کی بیاد و کی نیاد.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

-اشتباه می‌کنی جوجه. اینجا مال تو نیست.

اینبار من به حرفش خندیدم و گفتم:

-پس لابد خونه ی توئه!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-درست حدس زدی!

خنده ی بلندی کردم که اخماش رفت توی هم. دستام روتوی هم حلقه کردم و گفتم:

-بفرمایید بیرون آقای به ظاهر محترم.

از روی مبل بلندشد و توی دو قدمیم وایساد. نمی‌دونم اون خیلی دراز بود یا من خیلی کوتاه! باخشم سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشماش. رنگش خیلی عجیب بود و مشخص نبود چه رنگیه.

-ببین کوچولو؛ اینجا یی که الان وایساد ی به اسم منه. فهمیدی یا حالیت کنم؟

لبخندکجی زدم و با غرور گفتم:

-نه. نمی‌فهمم. اصلاً تو کی هستی که اومدی توی خونه من و ادعا میکنی صاحبش هستی!؟

رو کردم به مسعودی و گفتم:

-تو چرا لال شدی؟ بهش بگو بابام تمام املاک رو به من داده.

مسعودی نگاه کوتاهی بهم انداخت و خواست حرفی بزنه که خودش گفت:

-اینم با منه خانم کوچولو. توی برگه هایی که قرار بود اسم شما باشه، اسم من آورده شده بود. به ب*وسیله همین آقای مسعودی.

با خشم و ناباوری رفتم سمت مسعودی و گفتم:

-این چی داره میگه؟ اصلا این کیه؟ چرا حرف نمیزنی؟

رو کردم به همون مرد. درحالی که سیگاری رو روشن می‌کرد گفت:

-بهش نشون بده. معطلش نکن.

ازش چشم برداشتم و منتظر به مسعودی نگاه کردم. چند برگه، به سمت گرفت. با عصبانیت ازش گرفتم. اسم اون لعنتی توی برگها بود: «فرهاد مقامی». یعنی چی؟ چطور ممکنه؟!

باعصبانیت برگه ها رو پرت کردم سمت مسعودی و رو کردم به اون مرد. که حالا می‌دونستم اسمش فرهاد.

-فکرکردین با بچه طرفی که باچندتا برگه حرفاتون رو باورکنم؟! گمشید بیرون. هردوناتون.

بهم نزدیک شد. دستاش رو به صورتم نزدیک کرد که با عصبانیت پشش زدم. دود سیگارش رو به صورتم داد. داشتم خفه می‌شدم؛ اما نمی‌تونستم بذارم ضعفم رو ببینه.

فرهاد: خانم خوشگله؛ این برگه ها قانونیه. خب درسته پدرت بدون اطلاع امضا کرده، اما به هر جهت این کار انجام شد. اونم به وسیله ی پدرت!

نمی‌دونستم چیکارکنم. من تنها بودم. حتی مسعودی هم طرف اون بود. با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-آشغال پست فطرت! جواب خوبی های بابای من این بود؟! آشغال عوضی. حالم از آدمایی مثل تو بهم می‌خوره.

مسعودی لبخند کجی زد و گفت:

-خانم نکوهش؛ پای پول که بیاد وسط،دیگه هیچ کس رو نمی‌شناسم.

خیره شدم به فرهاد. با حالتی نفرت انگیز نگاهم می‌کرد. نه نمی‌ذارم ثروتی که بابام خودش و اش زحمت کشیده پای مال بشه!

-ازتون شکایت می‌کنم. فکر کردی به این راحتی می‌تونی صاحب همه چیز بشی؟! تا من هستم نمی‌ذارم اینجور بشه.

بعد رو کردم به مسعودی و تهدیدوار گفتم:

-به حساب تو هم می‌رسم.

صدای خندهاش باعث شد دوباره نگاهش کنم. حسابی عصبیم کرده بود. اخه این لعنتی یهو از کجا پیداش شد؟ همون‌طور که داشت می‌خندید با خشم بهش گفتم:

-خفه شو آشغال.

این حرف رو که زدم، اخم بدی روی پیشونیش نشست و به سرعت به سمت حمله کرد. این اولین بار بود که از کسی می‌ترسیدم. نمی‌دونم اون خیلی قوی بود یا الان که تنهام همچین حسی رو داشتم!

مچ دستم رو فشار داد که دردم اومد؛ اما انقدر مغرورم بودم که دم نزدم. با خشمی که توی چشماش جا شده بود گفت:

-ببین جوجه، این اموال مال منه. حتی توهم مال منی. تو چنگ من اسیری!

با نابوری نگاهش کردم. چشماش از خشم نزدیک بود بیرون بیاد. نمی‌تونستم انکارکنم؛ واقعا ترسیده بودم! نمی‌تونستم بفهم چطور این آدم یهو پی‌دانش شد. حرفای بابام یادم اومد: «سارا از اینجابرو. فرارکن.» نکته این مرد باعث مرگ بابام شده و حالا هم می‌خواد جون من رو بگیره؟!

بغضم داشت می‌ترکید. دیگه از اون دختر مغرور خبری نبود. با عصبانیت دستم رو از تو چنگش کشیدم بیرون و گفتم:

-آخه تو کی هستی که تمام اموال بابام رو تصاحب کردی؟!

به موهایش دستی کشید و گفت:

-به تو ربطی نداره جوجه. فقط این رو بدون که از امروز من صاحب تو و این خونه ام!

پوزخندی زدم و گفتم:

-کور خوندی. هیچ کس نمی‌تونه من رو وادار به کاری کنه. و اینو هم بدون که تورو هم به زودی می‌ندازم بیرون.

پوزخندی زد و گفت:

-آخه بچه من رو از چی می‌ترسونی؟ هان؟ بیچاره؛ من از امروز صاحب توام و توهم مجبوری واسه من کار کنی. مثل یه کلفت.

بعد یه چشمک بهم زد و گفت:

-هرکاری بخوام واسم انجام می‌دی.

منظورش رو فهمیدم. نباید می‌داشتم هر چی می‌خواد بهم بگه. من هنوزم سارا نکوهش هستم و نباید بذارم بهم توهین بشه. با عصبانیت به صورتش چنگ انداختم که یه خراش بزرگ روی گونه اش برداشته شد. یه لحظه از کارم پشیمون شدم؛ چون چهره اش حسابی خشمگین شد.

صورت خونیش رو پاک کرد و آرام بهم نزدیک شد. یهو دست راستم رو آورد بالا و ته مونده سیگارش رو گذاشت روی دستم.

سوزش دستم باعث شد جیغ بزنم. تا عمق وجودم سوخت. اشکام سرازیر شد. اولین بار بود که جلوی یه مرد کم می‌اوردم. دستش رو برد توی موهام و کنار گوشم گفت:

-این آخرین باره که بهم توهین می‌کنی. حالیت شد؟ این تازه اول کاره بچه؛ کلی باهات کار دارم.

این حرف رو زد و من رو روی مبل پرت کرد. مسعودی جلوش رو گرفت و گفت:

-آقا فرهاد لطفا بس کن.

اون رو پس زد و روی صورتم خم شد. نفسای عصبی به صورتم می‌خورد. خیره شده بودم به چشمای نافذش که هنوز نفهمیده بودم چه رنگیه!

-تو خدمتکار من می‌شی. دختر مغرور آقای نکوهش از امروز می‌شه یه خدمتکار بدبخت.

باترس نگاهش کردم. همون سه مرد گنده با یه نفر دیگه که مثل فرهاد قد بلند و چهارشونه بود، وارد شدن. خدمتکارا هم پشت سرشون وارد شدن. انگاری اونارو هم باحرفاشون ترسونده بودن.

فرهاد رو کرد به یکی از اون غول‌های گنده و گفت:

-این رو ببرین انباری ته باغ.

باتعجب نگاهش کردم. اون اصلا از کجا می‌دونست ته باغ یه انباریه؟ حتی منی که این همه سال اینجا زندگی می‌کردم، نمی‌دونستم اون اتاقک کوچیک چیه! اخه این لعنتی کی بود؟ مرده اومد سمتم و مثل بچه از روی مبل بلندم کرد. با زو هام تو دستای غول پیکرش اسیر بود.

تقلامی‌کردم که ولم کنه؛ اما اون زورش بیش از حد زیاد بود. با نفرت زل زدم به فرهاد و گفتم:

-اخره تو کی هستی!؟

بی توجه به حرفم دوباره سیگارش رو روشن کرد و رو به همون مرده که من رو گرفته بود، گفت:

-تا وقتی آدم نشده همون‌جا نگهش دار.

-چشم آقا فرهاد.

باترس نگاهش کردم و گفتم:

-تلافی می‌کنم. تو حق نداری با من این کارو کنی.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-ببرش دیگه.

هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از چنگ این غول پیکر بیرون بیام. من رو پرت کرد توی اتاقک کوچیک. باخنده ی چندشی گفت:

-خوش بگذره خانم خونه.

در روهم پشت سرش قفل کرد. با وحشت به جایی که بودم نگاه کردم. خیلی تاریک بود. اصلا نمی‌دونستم اطرافم چی می‌گذره!

باخشم رفتم سمت در و گفتم:

-لعنتی در رو باز کن. اخه به چه حقی با من اینکار رو می‌کنین؟

به در مشت می‌زدم؛ اما انگار نه انگار! کسی به دادم نمی‌رسید. سرخوردم روی زمین و زانو هام رو بغل کردم. اصلا چیزی قابل مشاهده نبود. دستام از شدت ترس می‌لرزید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که اینجوری از چیزی بترسم. منی که همیشه مغرور و جدی بودم و جلوی کسی کم نمی‌اوردم، الان توی این اتاق تاریک وسط این همه خرت و پرت گیر کردم.

دلم میخواد گریه کنم. ولی نه؛ من هنوز قوی ام. باید بفهمم این پست فطرت چطوری با پدر بیچاره ی من این کار رو کرده! آروم از روی زمین بلند شدم که یهو یه چیز کوچیک از کنار پام رد شد. با جیغ و ترس بالا پریدم. صداش همین نزدیکی ها بود.

از ترس قلبم داشت از جاش کنده می‌شد. به دیوار چسبیدم. باز هم یه چیزی از روی پام رد شد که بازم جیغ زدم.

با ترس به اطرافم که هیچ چیز معلوم نبود، نگاه کردم. اشکام راه خودشون رو پیدا کرده بودن. به در مشت می‌زدم. واقعا از این اتاق تاریک می‌ترسیدم.

بابا چیکار کنم؟! تنهام بابا؛ اون دختر مغرورت داره نابود می‌شه. بابا می‌ترسم! آخه اینا کین؟! کاش همه چی رو بهم گفته بودی. خواستم بشینم روی زمین که باز اون موجود کوچولو از کنارم رد شد. هم ازش می‌ترسیدم و هم چندشم می‌شد.

به دیوار تکیه دادم. باید از یه نفر کمک بخوام. اما کی؟ انقدر مغرور بودم که همه رو از خودم روندم. امشاید نگار یا حتی آرش بتونن کمک کنن. اول باید از این اتاق خلاص بشم. باید بفهمم اینا کی هستن.

«فرهاد»

رو کردم به خدمتکار ها که با ترس نگاهم می‌کردن.

-از امروز، من صاحب این خونه ام و شما هم باید از دستور من و افرادم اطاعت کنید. دستم رو تهدیدوار به سمتشون گرفتم و گفتم:

-و اینکه حق ندارید درباره ی اینکه چطور اومدم اینجا و غیره حرفی بین خودتون رد و بدل کنین. وگرنه بلایی به سرتون میارم که فکرشم نمی کنید. حالا هم زود بزرگترین اتاق رو واسم آماده کنین. خیلی زود.

چشمی گفتن و رفتن. مسعودی بهم نزدیک شد و گفت:

-آقا با من کاری ندارید؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-خیر پیش.

از حرف جاخورد و گفت:

-آقا فرهاد؛ راستش...

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-تو که پولت رو گرفتی. دیگه چی می‌خوای؟

-من می‌خوام واسه شما کار کنم. چون...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-برو مسعودی. فکر کردی انقدر ساده ام که بهت اعتماد کنم؟ تو به رئیس خودت هم رحم نکردی؛ حالا می‌خوای واسه من کار کنی و منم بهت اعتماد کنم؟! من انقدر هم ساده نیستم. حالا هم برو و گرنه یه جور دیگه باهات برخورد می‌کنم.

بانامیدی نگاهم کرد و رفت. این تنهایی توی این ویلا بازم ضعیفم کرد، دستام رو با عصبانیت مشت کردم و به سمت طبقه ی بالا رفتم.

با هر قدمی که به راهرو نزدیک می‌شدم، ترس هم بیشتر بهم سرایت می‌کرد. هیچ کس نمی‌دونست پشت این چهره ی مغرور و جدی، یه پسر بچه ی ترسو قایم شده. پسری که غرورش رو له کردن و به ناحق بهش ضربه زدن.

وسط راهروی بزرگ ایستادم. چشم دوختم به اتاق بزرگ کنار دستم که یادآوریش زجرم می‌داد.

صدای موسیقی عربی رو از این اتاق می‌شنوم؛ خنتر بچه ای هم کنار در وایساده و به هنرنمایی یه دختر دیگه نگاه می‌کنه. اون دختر با مهارت برای بابا و مامانش می‌رقصه.

آروم به دختر بچه نزدیک می‌شم و می‌گم:

-پریچهر؟ تو اینجا چی می‌خوای؟

با چشمای عسلیش نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-داداش؟ منم می‌خوام مثل اون برقصم. ببین چه قشنگ می‌رقصه!

باخشم به دختری نگاه می‌کنم که با عشوه موهاش رو تکون می‌ده و پدرش هم با ذوق نگاهش می‌کنه. توی همین بین پدرش متوجه ما دو تا کنار در می‌شه.

با ترس همیشگیم نگاهش می‌کنم. اونم با عصبانیت میاد سمتم و یقه ام رو می‌گیره تو دستش و می‌گه:
-تو این جا چه غلطی می‌کنی؟! پسره ی چشم سفید.

با ترس می‌گم:

-آقا من....

یه سیلی محکم به صورتم می‌زنه که منم مثل همیشه با ترس و لرز سرم رو می‌ندازم پایین و گریه می‌کنم. پریچهر با گریه می‌گه:

-ولش کن داداشم رو. تقصیر منه.

با خشم پریچهر رو هول می‌ده و می‌گه:

-تو خفه شو.

دوباره یکی می‌خوابونه تو گوشم و می‌گه:

-می‌دونم باهات چیکار کنم. اینجا وایسادی و به دختر من نگاه میکنی؟

من یه پسر بچه ده ساله، از حرفایی که می‌زد، هیچ سر در نمی‌اوردم. آخه یه پسر بچه چه می‌دونه هیزی چیه؟! با نفرت به دختر رو به روم نگاه می‌کنم. ازش متفترم. به خاطر اون من و خواهرم باید کتک بخوریم. اونم با چشمای درشت خاکستریش با تعجب به من نگاه می‌کنه.

دوباره به صورتم حمله می‌کنه و هولم می‌ده سمت پله ها. با دست خودم رو به دیوار تکیه می‌دم تا از پله ها پایین نیفتم. با تهدید دستش روبه سمتم دراز می‌کنه و می‌گه:

-منتظر کتک های بعدیم باش.

باخشم از اتاق چشم برداشتم. دوباره نفسم تنگ شد. بادستای لرزون از یادآوری گذشته، اسپری رو از کتم بیرون آوردم و به دهنم زدم و بعد یه نفس عمیق کشیدم. دیگه نباید این ترس بهم غلبه کنه. من الان یه مرد قوی ام. رفتم سمت اتاق بزرگ دیگه ای که سمت چپم قرار داشت. آرام در رو باز کردم و وارد شدم. با ورودم، عطر ملایمی به مشامم خورد. پس اتاق شاهزاده خانم اینجاست!

درست مثل اتاق یه ملکه! همه چیز شیک وگرون قیمته. خیره شدم به عکس روبه روم. حتی توی این عکس هم پرا از غرور بود. چشمای درست خاکستریش سرد و بی روح بود. با حالت خاصی دستاش رو دو طرف صورتش قرار داده بود. بهش پوزخند زدم و گفتم:

-این غرورت دیگه تموم شد. از امروز مثل بیچاره ها زندگی می کنی.

از اتاق بیرون اومدم و در رو هم قفل کردم. دیگه بهش حق نمیدم پاش رو اینجا بذاره. باید مثل بیچاره ها زندگی کنه. بزار اونم طعم بدبختی رو بچشه. خوشی دیگه بسته خانم نکوهش.

«سارا»

الان یه روز کامله که انجام. با ترس زانو هام رو بغل گرفتم. هیچ کس هم به دادم نمی رسه. حتی واسم یه ذره آب و غذا هم نیاوردن. نکنه می خوان همینجا خلاصم کنن؟ باورم نمی شه. توی یه چشم به هم زدن، این بلا سرم بیاد. همین لحظه در باز شد و نور کمی وارد اتاق شد. من هم منتظر وایسادم.

خود پست فطرتش بود. بهم پوزخندی زد و گفت:

-آدم شدی یا نه؟

بدون هیچ حرفی بهش خیره بودم. اونم با خشم بیشتر ازم چشم برداشت و رو کرد به همون مرد چهارشونه و گفت:

-علی ما رو تنها بذار.

علی به فرهاد نزدیک شد و کنار گوشش حرفی زد. سرگرم بحث بودن. به اطرافم نگاه کردم. یه ظرف قدیمی کنار دستم بود. بدون اینکه متوجه بشن، آروم برش داشتم. باید حساب این عوضی رو می رسیدم. یهو بهش حمله کردم که علی متوجه ام شد. فرهاد هم سریع به سمت برگشت و دستم رو تو هوا گرفت. باخشم زیاد نگام می کرد. آخه چرا کاری می کنم که بعد پشیمون بشم؟ مچ دستم رو محکم فشار داد از درد زیاد ناله ام بلند شد. فرهاد با خشم گفت:

-پس می خواستی من رو بکشی؟ الان نشونت می دم عوضی.

روکرده علی و گفت:

-برو بیرون.

-آقا فرهاد ولش کن. هرچی باشه اون...

با صدای بلندی گفت:

-بهت می گم برو بیرون،

با التماس به علی نگاه کردم. اگه اون می رفت، معلوم نبود چه بلایی به سرم میاره!

علی: آقا فرهاد، خواهش...!

فرهاد با خشم گفت:

-برو بیرون وگرنه به حساب توهم می‌رسم.

اونم نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت. باترس نگاهش کردم. مچ دستم رو بیشتر فشار داد و گفت:

-داشتی چه غلطی می‌کردی!؟!

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-برو گمشو کثافت.

این حرف رو که زدم دستم رو پیچ داد و من رو برگردوند و پشت سرم قرار گرفت. نفساش بدنم رو مور مور می‌کرد. کنارم گوشم گفت:

-کثافت لقب تو و اون پدرته.

-اسم بابای من رو به زبون کثیفت نیار.

دستم رو بیشتر فشار داد که جیغم دراومد. ادامه داد:

-اون یه حرومزاده بود؛ حرومزاده! توهم همینجوری مثل پدرت.

گریه ام گرفته بود. دستم خیلی درد می‌کرد. من رو هول داد سمت دیوار. باخشم نگاهش کردم و گفتم:

-تو حرومزاده ای نه من. واسه همین داری این بلا رو سرم میاری.

این حرف رو که زدم؛ چهره اش ازخشم زیاد گرفته شد و یهو به صورتم حمله کرد. گرمی خون از بینیم رو حس کردم. پاکش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:

-نکنه حقیقت رو گفتم؟

من رو محکم به دیوار زد و خودش هم بهم نزدیک شد. لبخند کجی زدو گفت:

-صورت خوشگلی داری. خیلی حال می‌ده واست خط خطیش کنم.

خیره شدم به گونه اش که خراش بزرگی برداشته بود. بهم نزدیکتر شد و به لبام زل زد. قصدش رو فهمیدم. بادرست هولش دادم عقب؛ اما یه قدم هم تگون نخورد. با عصبانیت گفتم:

-برو کنار عوضی. دستت به من بخوره می‌کشمت.

خنده ی بلندی کرد و گفت:

-وای ترسیدم! تورو خدا بهم رحم کن.

یهو با عصبانیت با دستش صورتم رو گرفت و گفت:

-باور کن اونقدر احمق نیستم،

بعدیہ چشمک زد و گفت:

-به امتحانش می ارزه!

صورتش رو به لبم نزدیک کرد. نباید بذارم این اتفاق بی‌افته. تف توی دهنم رو روی صورتش پرت کردم. با اینکه ترس داشتم از بلایی که به سرم بیاره، ام ابرام مهم نبود؛ چون هر بلایی هم که به سرم می‌آورد بهتر از این بود که دهنش کثیفش رو به لبم بزنه.

ازم فاصله گرفت و صورتش رو پاک کرد. قلبم از ترس حسابی تند میزد. با خشم به موهای چنگ زد و دوباره یه سیلی نثارم کرد. افتادم روی زمین. صورتم خیلی درد گرفته بود. شانس آوردم فکم نشکست. بهم نزدیک شد و با موهام بلندم کرد. انقدر بی جون بودم که نمی‌تونستم اعتراض کنم. با خشم بیشتر موهام رو گرفت و گفت:

-خودت خواستی.

بی جون خیره شدم توی صورتش و گفتم:

-حالم ازت بهم می‌خوره. آشغال، حرومزاده.

رنگ خشم دوباره تو چشماش جا گرفت. محکم من رو هول داد سمت دیوار. طوری که حس کردم کمرم شکست. روی زمین سر خوردم. بالای سرم وایساد و با بی رحمی پاهاش رو گذاشت روی دستم. بآبی جونی ناله کردم. بیشتر فشار داد. خورد شدن استخوانهای دستم رو حس کردم. کنارم زانو زد و گفت:

-خوشت اومد؟ یا بازم ادامه بدم؟

با خشم نگاه کردم و گفتم:

-تویه حرومزاده ای. یه بیچاره ی عقده ای!

دوباره وحشی شد و جوری زد توی صورتم که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

درد شدیدی توی کمر باعث شد چشمام رو باز کنم. به اطراف نگاه کردم. اینجا کجاست؟ به سختی نشستم روی تخت کهنه و فرسوده. همین لحظه در باز شد. خدمتکار همیشگی بود. برای اولین بار بهش دقیق شدم. برخلاف همیشه که فکر می‌کردم چهره ی معمولی داره، حس کردم جذابه. صورت گردو معصومی

داشت با چشمای درشت سبز. موهای هم طلایی بود. به نظرم کم سن و سال هم بود. ظرف غذا رو کنار گذاشت و رو به روم وایساد. با نگرانی گفت:

-خانم حالتون خوبه؟

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

-من دیگه خانم نیستم. راستی اینجا کجاست؟

-اینجا اتاق منه. آقا فرهاد دستور دادن بیان اینجا.

با خشم گفتم:

-حالیتم می‌کنم. بالاخره کاری می‌کنم که از اینجا گمشه بیرون. پست فطرت؛ کلاهدار عوضی.

دختره با تعجب به حرفام گوش می‌داد. با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-چیه؟! چرا اینجوری نگاهم می‌کنی!؟

بی حرف سرش رو پایین انداخت. که یهو یکی از اون گنده‌ها وارد اتاق شد. بانفرت نگاهش کردم. رو کرد به خدمتکارو گفت:

-هی تو؛ اسمت چی بود؟

-لیلی

-بیا بریم. آقا باهات کار داره.

دختره که حالا می‌دونستم اسمش لیلی هست، نگاه کوتاهی بهم انداخت و همراه اون غول بیابونی رفت. باید کاری کنم. نمی‌تونم بذارم این بلاها رو سرم بیاره. اون اشغال حق نداشت رو من دست بلند کنه. رفتم جلوی آئینه ی کوچیکی که روی دیوار آویزون بود. این دختر با این آئینه کوچیک به خودش نگاه می‌کرد و منم با اون آئینه بزرگ قدی. اما حالا باهم هیچ تفاوتی نداریم. هر دو به همین آئینه کوچیک و کهنه نگاه می‌کنیم.

یعنی این حقم بود؟ آخه چرا؟ به صورتم نگاه کردم. حسابی پف کرده بود. با بغض دوباره روی تخت نشستم. نه این حقم نیست؛ حقم نیست از ثروتی که بابام برام گذاشته بود، محروم بشم. درسته غرور داشتم و متکبر بودم؛ اما اینکه الان به این وضع افتاده باشم هم حقم نیست. باید به نگار خبر بدم. می‌ترسم این روانی بلایی به سرم بیاره.

«فرهاد»

با خوشحالی به قاب عکسش نگاه کردم. به تصویرش دست کشیدم و گفتم:

-دیدى بالاخره حقمون رو ازش گرفتم؟ کاش بودى تا...

با ضربه اى که به در وارد شد، از فکر بیرون اومدم و قاب عکس رو مخفى کردم.

-بیا داخل.

آروم وارد اتاق شد. به دختر ریزه میزه بود. چهره ی معصومش من رو یاد پریچهر انداخت. سرش رو پایین گرفته بود.

-اون دختره چى شد؟

باتعجب نگام کرد و گفت:

-منظورتون سارا خانمه!؟

-اون دیگه خانم نیست؛ به کلفته. نیازی نیست به اسم خانم صداش کنی.

-چشم آقا.

-از امروز پیش تو می‌مونه. بهش بگو از فردا می‌شه خدمتکار مخصوص من. هر کارى می‌گم باید واسم انجام بده؛ وگرنه بدترا ازین سرش میاد.

با ترس نگام کرد و گفت:

-چشم... چشم.

دوباره به در تقه اى خورد. با همون جدیت گفتم:

-بیا تو.

على درحالی که با موبایل حرف می‌زد وارد شد. نگاه کوتاهی به اون دختر انداخت و اومد سمتم.

-آقا هومن پشت خطن.

با حرص موبایل رو ازش گرفتم و رو به دختره گفتم:

-حرفام رو بهش بگو. می‌تونى برى.

چشمی گفت و رفت. نفسم رو بیرون دادم و برای حرفای همیشگی آماده شدم. على هم از اتاق بیرون رفت.

-به! سلام آقا هومن. سفر خوش می‌گذره؟

-خفه شو احمق. بالاخره کار خودت رو کردی؟ می‌دونستم به حرفام گوش نمی‌دی و هر غلطی می‌خواهی می‌کنی. الان راحتی؟ الان که نکوهش روبه کشتن دادی و داری توی اون خونه پادشاهی می‌کنی خوشحالی؟

-بس کن؛ یکم نفس بکش برادر من!

-دهنت رو ببند فرهاد. نباید تنهات می‌داشتم. این سفر لعنتی باعث شد تو هر غلطی می‌خواهی بکنی. آخه چطور این کارو کردی؟ هان؟ بنال دیگه!

-ببین هومن، احترامت واجبه. اما نمی‌ذارم این جور با من...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-دهنت رو ببند. هر چی می‌گم حقته. تو اشتباه کردی. این راهش نبود. تو نباید این جوری این اموال رو به دست می‌آوردی. کار تو هم بهتر از نکوهش نبود. باید بگم بدتر هم بود.

-نه؛ من هر کاری هم کنم، به پای کثافت کاری اون پست فطرت نمی‌رسه. این اموال حقم بود. من فقط به خاطر انتقام بود که زنده موندم. البته هنوزم کارم تموم نشده. دلم می‌خواست نکوهش رو زجر بدم؛ اما مرد وحالا هم دخترش تاوان پس می‌ده. تاوان کارهای پدرش رو!

-پسره ی احمق. خیلی خری فرهاد! پدرم تمام تلاشش رو کرد تا تو رو از این کار منصرف کنه. من می‌خواستم بهت کمک کنم اما...

-بس کن هومن. من به خواسته ام رسیدم؛ البته تا حدودی.

-باید ببینمت

-ببین اگه می‌خواهی حرفای همیشه رو بزنی بهتره نیای.

-دهنت رو گل بگیر و خفه شو.

این رو گفت و قطع کرد. هومن تنها کسی بود که نمی‌تونستم روی حرفش حرف بزنم. مثل برادر بزرگترم بود. اون و پدرش زندگیم رو تغییر دادن. بهم پناه دادن. مثل بچه ی خودشون بزرگم کردن. خیلی تلاش کردن تا فکر انتقام رو از سرم بیرون کنن؛ اما من نمی‌تونم. نکوهش قاتل زندگی و خانواده ام بود. انتقام توی وجودم بود. کاری کرد تا یک پسر بچه ی ده ساله مثل مردای بزرگ فکرکنه. کاری کرد تا بجای اینکه با همسن و سالهایش بازی کنه، یه گوشه بشینه و به فکر انتقام باشه.

«سارا»

بی هدف به رو به روم خیره بودم که لیلی وارد اتاق شد.

-اون عوضی چی بهت گفت؟

باترس نگام کرد. انگاری تردید داشت و اسه گفتن.

-نیازی به ترس نیست. هرچی گفته رو بگو.

باترسی که توی صداسش بود گفت:

-خب... آقا فرهاد کف... گفت... شما از امروز... خد... خدمتکار... شخصی ایشون هستین... و باید توی... توی این اتاق... زندگی کنین.

خشم تمام وجودم رو فرا گرفت. اون عوضی می‌خواست من بشم کلفتش. دختری که یه عمر توی ناز و نعمت بزرگ شده، حالا بشه کلفت یه ادم پست؟ من اونقدر احمق نیستم که بخوام خدمتکاری اون آشغال رو بکنم. نه نمی‌ذارم. باعصبانیت از اتاق بیرون اومدم. لیلی هم پشت سرم اومد دو گفت:

-خانم لطف؛ اون شما رو اذیت می‌کنه. تورو خدا.

-بس کن. نگرانی تو برام مهم نیست. بگواون کثافت کجاست؟

با استرس نگام کرد و گفت:

-اتاق کار پدرتون.

باخشم رفتم سمت اتاق پدرم که حالا اون عوضی اونجا بود. خواستم وارد اتاق بشم که علی از اتاق بیرون اومد.

-توا اینجا چی می‌خوای؟

با عصبانیت گفتم:

-بروکنار. می‌خوام با اون دیوونه صحبت کنم.

-واسه خودت دردرس درست نکن. این همه بلا سرت آورده هنوزم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-به تو ربطی نداره.

-باورکن نمی‌خوام آسیبی ببینی. فرهاد اگه عصبانی بشه، دیگه هیچکس رو نمی‌شناسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نیازی به نگرانی تو نیست. توهم یکی هستی مثل اون آشغال.

با عصبانیت هولش دادم و وارد اتاق شدم. روی صندلی لم داده بود و مثل همیشه اون سیگار لعنتی رو دود می‌کرد. کاش با همین دود سیگار خفه می‌شد. بادیدنم سیگار رو توی جاسیگاری له کرد و به سمتم حمله کرد. از ترس چند قدم عقب رفتم. اما اون زود خودش رو به من رسوند. بازو هام رو توی دست گرفت و با خشم گفت:

-هنوزم آدم نشدی؛ نه؟

خواستم بازو هام رو از توی دستش آزاد کنم که بیشتر من رو به خودش نزدیک کرد. عطرش بابوی سیگار قاطی شده بود و مشامم و اذیت می‌کرد.

-الان کاری می‌کنم که مثل حیوون رام بشی.

با ترس نگاهش کردم اما بازم خودم رو نباختم. تقلا می‌کردم که ولم کنه اما اون مثل یه گرگ وحشی بود.

-ولم کن پست فطرت. چی از جونم می‌خوای؟ همه اموالم رو که ازم گرفتی. دیگه چی می‌خوای؟!

پوزخندی زد و گفت:

-من اومدم تا جونت رو بگیرم. البته اول زجرت می‌دم بعد با دستای خودم می‌کشمت.

از ترس آب دهنم رو قورت دادم. واقعا ازش می‌ترسیدم. خواستم ازش فاصله بگیرم که با دستم کمرم رو گرفت و من رو توی بغلش انداخت. از این فاصله چشماش حالت خاصی پیدا می‌کرد. هنوزم درگیر رنگش بودم. حس آشنایی توی چشماش بود. از این فاصله نزدیک حس می‌کردم این چشم ها رو یه جایی دیدم.

نگاه خیره ام رو که حس کرد، من رو روی مبل پرت کرد. بازم کمرم درد گرفت. دستش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

-ببین جوجه؛ اگه از دستوراتم پیروی نکنی، نابودت میکنم. بازم حرفام رو تکرار می‌کنم؛ از امروز خدمتکار من تو هستی. مو به مو دستوراتم رو انجام می‌دی. به هم اتاقیت میگم کارها رو واست توضیح بده. اگر بازم سرپیچی کنی، می‌فرستم انباری.

پوزخندی زد و گفت:

-می‌دونم که می‌ترسی.

با غرور همیشه‌گیم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-کور خوندی! تو نمی‌تونی از من کاری رو بخوای که دوست ندارم انجامش بدم. هیچ کس جرات نداره.

باز هم دستام رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. فاصله ی صورتمون خیلی کم بود. هردو با خشم به هم نگاه می‌کردیم. همون طور که نگاهم می‌کرد گفت:

-اما من جراتش رو دارم. تورو انقدر زجر می‌دم که بمیری.

هولم داد سمت در و گفت:

-حالا هم گمشو بیرون.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به همین خیال باش. من هنوز خانم این خونه هستم. بالاخره بیرون می‌کنم.

باز هم اومد سمتم و این بار موهام رو کشید که از درد جیغ زدم. کنار گوشم گفت:

-دهنت رو ببند آشغال. اگه کارایی رو که می‌گم انجام ندی، می‌کشم. حالت شد؟! حالا هم گمشو بیرون کثافت.

با عصبانیت گفتم:

-کثافت تویی؛ تویی که مثل یه دزد چیزهایی رو که مال من بود ازم گرفتی.

باز هم مثل یه شیر زخمی بهم حمله کرد. طوری به صورتم سیلی زد که نقش زمین شدم. بازو هام رو گرفت و از روی زمین بلند کرد. در اتاق رو باز کرد و هولم داد بیرون. افتادم کف سالن. لیلی و علی هم زمانه سمت اومدن. فرهاد بالای سرم وایساد و گفت:

-دختره ی بدبخت. گفته بودم که از امروز یه کلفت بیچاره ای. انقدر تحقیرت می‌کنم که به مرگ خودت راضی بشی.

با بغضی که داشتم نگاهش کردم. چقدر دوست داشتم خودم بکشمش. اما حیف که زورم بهش نمی‌رسید. لیلی خواست کمک کنه که گفت:

-ولش کن؛ این دختر دیگه توی این خونه مهم نیست. حالا هم بیاین باهاتون کاردارم.

این رو گفت و خودش به داخل رفت. لیلی باز هم خواست کمک کنه که پیش زدم. به سرعت به سمت اتاقم رفتم. با ناباوری دیدم که در قفله. باز هم صداش رو شنیدم. باخشم نگاهش کردم. با پوزخندی که روی لباش بود گفت:

-به خودت زحمت نده. در این اتاق هیچ وقت باز نمی‌شه.

علی و لیلی نگاهم می‌کردن. بی توجه بهشون رفتم سمت اتاقک توی باغ که قرار بود خونه من باشه.

در رو پشت سرم بستم و روی زمین نشستم. با صدای بلند گریه کردم. منی که از گریه نفرت داشتم و فکر می‌کردم دخترای لوس گریه می‌کنن، حالا خودم از همه بدترم. نمی‌تونم تحمل کنم. واسم سخته. آخه اون عوضی با من چه دشمنی داره؟ چرا این بلا رو سر بابام آورد؟

بابا چرا بهم چیزی نگفتی؟ چرا اتهام گذاشتی؟ چرا من باید تقاص پس بدم، اخه تقاص چیو؟! باید یه جوری از این خونه فرار کنم. اول زنگ می‌زنم به نگار؛ شاید لیلی بتونه کمک کنه تا به نگار زنگ بزنم.

لیلی وارد اتاق شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:

-حالتون خوبه؟

-اون آشغال چی بهتون گفت؟

بی حرف سرش رو پایین انداخت..

-بهت می‌گم چی گفت؟!

همون طور که سرش پایین بود جواب داد:

-بهم گفت به شما بگم از فردا تمام کارهاشو انجام می‌دی. صبح از خواب بیدارش می‌کنی، واسش صبحونه حاضر می‌کنی، اتاقش رو مرتب می‌کنی، حتی... حتی تو کارهای خونه به خدمتکارای دیگه کمک می‌کنی.

پوزخندی زد و گفتم:

-بگو به همین خیال باش. اگه من سارا نکوهش هستم. تا چند وقت دیگه از اینجا بیرونش می‌کنم. اون هنوز من رو نشناخته.

ببینم تو می‌تونی واسم یه موبایل جور کنی؟ می‌خوام به نگار دوستم زنگ بزنم. کمک می‌کنی؟

با مهربونی لبخند زد و گفت:

-معلومه که آره. نمی‌تونم ببینم شما به این روز افتاده باشین. سارا خانم شما خیلی برام مهمین. پدرتون به من و پدربزرگم خیلی کمک کرد. باید یه جوری جبران کنم.

باورم نمی‌شد انقدر مهربون باشه! فکر می‌کردم ازم متنفره؛ چون رفتار خوبی باهاشون نداشتم.

-فکر می‌کردم خوشحالی از اینکه به این روز افتادم!

-نه خانم. من شمارو همیشه دوست داشتم. از رفتارتون و طرز لباس پوشیدنتون؛ خلاصه از همه چیزتون خوشم می‌اومد. دستاش رو گذاشت روی دستم و گفت:

-خیالتون راحت. واستون موبایل جور می‌کنم.

-مواظب باش کسی متوجه نشه.

-خیالتون راحت؛ خودم حلش می‌کنم.

توی اتاق راه می‌رفتم و منتظر لیلی بودم. فقط امیدوار بودم کسی متوجه نشده باشه. بلاخره اومد. رفتم سمتش و گفتم:

-خب؛ چی شد؟

یه موبایل ساده سمت گرفت. از دستش گرفتم و گفتم:

-این رو از کجا آوردی؟!

-از باغبون؛ بهش گفتم گوشی خودم خراب شده و می‌خوام به پدر بزرگم زنگ بزنم. اونم این رو بهم داد.

بعدرفت سمت کمد و یه سیمکارت بهم داد و گفت:

-هنوز ازش استفاده نکردم. بهتره با این زنگ بزنی.

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

-ممنون؛ مطمئن باش جبران می‌کنم.

دستم رو گرفت و گفت:

-وظیفه بود خانم. من می‌رم بیرون مراقب باشم. شما هم راحت به دوستتون زنگ بزنید.

از اتاق بیرون رفت. سیمکارت رو گذاشتم توی گوشی و شماره نگار رو گرفتم. بعداز چندبوق جواب داد.

-سلام نگار. سارام.

با نگرانی گفت:

-وای دختر! معلومه کجایی؟ یهو کجا غیبت زد؟ مردم و زنده شدم. چند بار اومدم خونتون اما چند نفر گفتن اینجا فروخته شده. هرچی از شون سوال کردم که صاحب خونه قبلی کجاست، جوابم رو ندادن. سارا کجایی؟ خیلی نگرانتم. هر جا بگی دنبالت رفتم. اما نبود. دختری دیوونه کجایی؟!

-اگه اجازه بدی بهت می‌گم؛ به آدم که مجال حرف زدن نمی‌دی.

همه چیز رو واسش تعریف کردم.

-وای خدا! باورم نمی‌شه. آخه اون عوضی کیه! چرا تا الان ساکت بودی؟!

-چون نمیذاره از خونه بیرون برم. من رو اسیر کرده.

- غلط کرده! الان به آرش زنگ می زنم. حتم دارم اون می تونه کمکت کنه.

- یعنی واقعا کمکم می کنه؟

- آره. اون عاشقته.

- پس بهش زنگ بزن.

- باشه؛ الان زنگ می زنم. نگران نباش از اون عوضی نجات پیدا می کنی.

توی دلم دعا می کردم تا بالاخره یکیشون بتونن کمکم کنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود. اما با این حال بازم جواب دادم

همین که تماس رو وصل کردم، صدای خنده های یه نفر رو از پشت خط شنیدم. با تعجب گفتم:

- تو کی هستی؟

همون طور که می خندید گفتم:

- یه دوست؛ یه دوست که ازش کمک می خواستی.

ارش بود. پس چرا می خندید؟

- به وضع من داری می خندی؟ خوشحالی؟!

- آره. خیلی خوشحالم که توی این وضع افتادی؛ خوشحالم که اون دختر مغرور و از خودراضی داره نابود می شه.

- خفه شو؛ فکر می کردم آدمی! اما نه؛ تو یه حیوونی. انقدر پستی که...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- تو دیر فهمیدی که من عاشقتم. چند بار بهت عشقم رو ابراز کردم؛ اما تو ندیدی. غرورت بهت اجازه نداد که عشق من رو ببینه. اما حالا که بیچاره شدی به یاد من افتادی و می خوای ازم سوء استفاده کنی؛ ولی کورخوندی دختر. من خام تو نمی شم. می دونی چیه؟ الان راحت می تونم نابودت کنم. منتظرم باش.

این رو گفت و قطع کرد.

با دستای لرزون موبایل رو گذاشتم روی تخت. باورم نمی شد. کسی که یه روز ادعا می کرد عاشقمه، حالا برای نابودیم نقشه کشیده یعنی اینم تقصیر من بود؟

نه نیست. خوب من بهش حسی نداشتم و حالا هم به عنوان یه دوست ازش کمک خواستم. حال ازش بهم می‌خوره. اون عشق رو با هوس اشتباه گرفته. اگه عاشقم بود بهم کمک می‌کرد؛ نه اینکه از وضع خوشحال بشه. بغضم رو فرو دادم. گریه بسه. نباید ضعیف باشم. دوباره شماره ی نگار رو گرفتم.

-سارا؟! به آرش زنگ زدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-آرش اونی نبود که من و تو فکرش رو می‌کردیم.

-مگه چی بهت گفت؟

-بیخیال؛ نگار من الان امیدم به تو هست. باید کمک کنی تا از اینجا خلاص بشم!

-باشه گلم نگران نباش. ببین من یه نقشه دارم. امشب حدودای ساعت دو میام دنبالت. اون موقع دیگه کسی مراقب نیست و همه خوابن. فقط باید از یه نفر دیگه کمک بخوای. کسی هست؟

-اره؛ یکی از خدمتکارا کمک می‌کنه.

-مطمئنه؟

-آره. خودش واسم موبایل رو جور کرد.

-اکی. پس منتظرم باش. فقط مراقب باش کسی متوجه نشه.

-باشه. ممنون نگار. فکر نمی‌کردم...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-این حرفا رو ول کن. الان زندگی تو مهمه و بس.

-ممنون رفیق.

-تو واسم بیشتر از اینا ارزش داری خوشگلم.

سینی غذا رو کنارم گذاشت و گفت:

-خانم یکم غذا بخورید. رنگتون حسابی پریده.

-لیلی می‌خوام فرار کنم!

با تعجب گفت:

-فرار؟ اما چطوری؟ اون آدما حسابی مراقبن.

-دوستم میاد دنبالم. البته با کمک تو. ساعت دو نصف شب میاد دنبالم. اون موقع دیگه هیچ کس بیدار نیست. فقط به کمک تو احتیاج دارم.

-روی من حساب کنید. منم دلم می‌خواد شما از اینجا فرار کنید؛ چون معلوم نیست چه بلایی به سرتون بیاد.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-رفتم واسه همیشه نیست. می‌خوام از اینجا برم تا با کمک یه نفر اموال رو پس بگیرم.

-امیدوارم موفق بشید.

پنج دقیقه به دو بود. لیلی هم بخاطر من بیدار بود. مانتو و شالم رو پوشیدم. موبایلم زنگ خورد.

-الو سارا؟ زودباش بیا بیرون. فقط با احتیاط بیا.

-باشه. الان میام.

رو کردم به لیلی و گفتم:

-نگار اومد.

-باشه. الان می‌رم یه نگاه بندازم. شما هم بیاین.

اول اون رفت و بعدش هم من. کنار باغ وایساده بود و ب ه من اشاره کرد که بیام. پاورچین پاورچین رفتم. توی دلم دعا می‌کردم که اون غولای گنده بیدار نباشن. روبه روش وایسادم و گفتم:

-تو برو داخل. باز ممنون که کمک کردی. برمی‌گردم و کارت رو جبران میکنم.

-برید خانم. بعدا باهم حرف می‌زنیم.

خداخافظی کوتاهی کردم و از ویلا خارج شدم. نگار واسم چراغ داد. با خوشحالی سوار ماشین شدم. باعشق بغلم کردم. منم دل‌تنگش بودم. چه خوبه که نگار رو داشتم. با چشمای گریون نگام کرد و گفت:

-دستش بشکنه. ببین صورتت رو داغون کرده. مرتیکه ی عوضی. آشغاله گودزیلای ازدهای آدم نما.

با خنده گفتم:

-حالا تو حرص نخور. مهم اینه که نجات پیدا کردم.

اونم با خوشحالی نگاهم کرد و ماشین رو روشن کرد. اما نگاهش به روبه روش ثابت موند. با تعجب گفتم:

-چرا حرکت نمی‌کنی؟! همون طور که به رو به رو خیره بود گفت:

-یا خدا! این اژدها و این گودزیلا دیگه کی هستن؟!!

با ترس نگاهشون کردم. باپوزخند نگاهم می‌کرد. یکی از اون غول‌ها هم همراهش بود. به بخت بدم لعنت فرستادم. قلبم از ترس مثل گنجشک می‌زد. فقط خدا می‌دونست چه بلایی به سرمون میاره.

هردومون با ترس و لرز نگاهش می‌کردیم. لیلی بیچاره هم بود. سیگارش رو دود کرد و توی یه قدمیم وایساد. با اینکه ترس داشتم اما با غرور به چشماتش زل زدم. پک عمیقی به سیگار زد و دودش رو به صورتم داد. نفسم داشت کم می‌شد؛ اما باز همون طور با غرور نگاهش می‌کردم. پوزخندی زدو یه نگاه به نگار کرد که از ترس پشت من قایم شده بود.

-تو می‌خواستی با این ترسو فرار کنی؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-خستم کردی! آخه بگو از جونم چی می‌خوای؟ ولم کن بذار برم. تو که هر چی می‌خواستی به دست آوردی. دیگه من رو می‌خوای چیکار؟

-هنوز زجر دادنت مونده؛ خیلی باهات کار دارم خوشگله.

این بار رفت سمت نگار و گفت:

-خودت بگو باهات چیکار کنم؟ سر به نیست کنم یا با یه گلوله خلاصت کنم؟

به نگار خیره شدم. با ترس به فرهاد نگاه می‌کرد. علی که تا الان ساکت بود اومد سمت فرهاد و گفت:

-اقا این بار کوتاه بیا.

فرهاد با عصبانیت گفت:

-خوب ببین؛ بخاطر این دو تا بچه از خواب نازم محروم شدم. خیلی خب؛ این بار به خاطر علی می‌بخشم.

با تهدید به نگار گفت:

-این اولین و آخرین بار باشه که پات رو اینجا میذاری؛ دفعه بعد بخششی درکار نیست. توی سه سوت خلاصت می‌کنم.

نگار با ترس بیشتری به فرهادخیره شد. فرهاد با عصبانیت گفت:

-فهمیدی یا نه؟

-آر... آرہ فهمیدم.

بعد رو کرد به علی و گفت:

-تا بیرون همراهش برو.

با بغض به نگار نگاه کردم. اونم به اجبار رفت. دوباره رو به روم وایسادو دود سیگارش رو خالی کرد تو صورتم. نفسم داشت بند می‌اومد. می‌دونستم با این کارش می‌خواد ضعفم رو ببینه. اما من کم نمی‌اوردم. لیلی با ترس اومد کنارم و گفت:

-آقا؟ این بار رو ببخشش. تقصیر من بود که...

حرفش رو قطع کرد و گفت:

-زود برو بیرون. حرف اضافه هم نشنوم.

اون بیچاره هم رفت. حالا من موندم و این آدم روانی! چند قدم بهم نزدیک شد. درست توی بغلش بودم. خواستم ازش فاصله بگیرم که دستام رو گرفت و مانع شد با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-می‌دونستی دیوونه ای؟ عقده ای هستی؟ دلم برات می‌سوزه.

خشم رو توی چشمش می‌دیدم. مچ دستم رو فشار داد و گفت:

-اگه جرات داری، یه بار دیگه حرفات رو تکرار کن.

بدون هیچ ترسی خیره شدم توی چشمش و گفتم:

-تو یه روانی هستی. یه اغده ای. یه بدبخت.

این حرف رو که زدم، من رو روی تخت پرت کرد. با ترس نگاهش کردم. با لبخندی سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

-باشه. الان می‌بینی این آدم عقده ای چیکار می‌کنه.

خواستم از روی تخت بلند بشم که دوباره پرتم کرد و خودش هم روی من خیمه زد. از ترس آب دهنم رو قورت دادم. اینبار با التماس گفتم:

-لطفا ولم کن. با من کاری نداشته باش. اینجوری نابودم نکن.

خنده بلندی کرد و گفت:

-چی شد؟ تو که مثل یه شیر دل و جرات داشتی. خب الان هم شجاع باش. من رو ازخودت دور کن.

حسابی گریه ام گرفته بود. نمی‌تونستم بذارم باهام اینکار رو کنه. با دست هولش می‌دادم عقب اما اون مثل یه سنگ سفت و سخت بود. صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-دیگه کارت تمومه خوشگله. فاتحت خوندست.

با بغض دوباره به چشماش نگاه کردم. باز هم اون حس آشنا. باز هم حس کردم اون رویه جایی دیدم.

-تو کی هستی؟ من می‌شناختمت درسته؟ من و تو یه جایی همدیگه رو دیدیم.

این حرف رو که زدم، از روی تخت بلند شد و به من پشت کرد. یکی از اون گنده ها رو صدا زد. رو به روش ایستادم و گفتم:

-تو کی هستی؟ بگو؛ بذار منم بدونم.

با عصبانیت دستم رو گرفت و گفت:

-خفه شو عوضی. الان کاری می‌کنم که اون زبون یه متریت کوتاه بشه.

-بهت می‌گم بگو تو کی هستی؟ دارم دیوونه می‌شم.

با خشم گفت:

-دهنت رو ببند آشغال.

همون مرد گنده وارد شد و گفت:

-آقا فرهاد بامن کاری داشتین؟

من رو هول داد سمت درو گفت:

-اینو بنداز انباری تا آدم بشه.

با ترس بهش خیره شدم. پوزخندی زد و گفت:

-چی؟ می‌ترسی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-بالاخره می‌فهمم کی هستی و از جونم چی می‌خوای.

روی صورتم خم شد و گفت:

-به دلت میذارم که بفهمی. خوشم میاد اینجوری زجرت بدم. تا جونت رو نگیرم و لت نمی‌کنم. اون پدرت که به درک واصل شد. تو هم می‌ری پیشش.

رو کرد به همون مرد و گفت:

-زود ببرش. لعنت بهت که بد خوابم کردی.

با خشم گفتم:

-به درک. به جهنم که بدخواب شدی. یهو به سمتم حمله کرد که از ترس پشت اون غول بیابونی قایم شدم. اونم رو به فرهاد گفت:

-آقا خون خودت رو کثیف نکن. توی انباری آدم میشه.

با خشم به اون غول نگاه کردم؛ اما ترسیدم بهش حرفی بزنم. فرهاد دستش رو تهدیدوار سمتم دراز کرد و گفت:

-تا آدم نشی بیرون نمی‌ارم. باید بهم التماس کنی تا بیارم بیرون.

بهش پوزخند زدم و گفتم:

-به همین خیال باش. همون جا هم بمیرم، به تو یکی التماس نمی‌کنم.

-باشه! پس همون جا بمیر.

الان دو روزه که توی این انباری سردو پر از موجودات کوچولو زندانیم. از گرسنگی دارم می‌میرم؛ اما قسم خوردم التماس نکنم. انقدر هم غرورم از بین نرفته تا از اون اژدهای دوسر عذرخواهی کنم. لعنتی این دیگه چه شیطانیه؟ یعنی واقعا قلب نداره؟ دلش به حال نمی‌سوزه؟ معلومه که نمی‌سوزه. آشغال. بالاخره یه روز با دستای خودم می‌کشمش و خاکش می‌کنم.

یهو یه موش کوچولو رو به روم نشست. دیگه از شون نمی‌ترسیدم. این دو روز بهشون عادت کرده بودم. انگاری اونا هم به بودنم عادت کردن. آخه ازم نمی‌ترسیدن. با اون چشمای کوچولوش نگام می‌کرد. با حرص گفتم:

-چی؟ تو دیگه چی از جونم می‌خوای؟ نکنه جات رو تنگ کردم؟ هان؟

بیچاره هنوز نگاهم می‌کردم.

-د برو دیگه؛ وگرنه میزنم لهت می‌کنما.

هنوزم همون جا وایساده بود. باعصبانیت رفتم سمتش که بیچاره از ترس قایم شد. از ضعف زیاد دوباره به دیوار تکیه دادم که در باز شد. زود یه تیکه سنگتو دستم گرفتم.

به خودم قول داده بودم آگه اون پست فطرت بیاد اینجا، با همین سنگ راحتش کنم. برام مهم نبود چه بلایی سرم بیاد. سنگه رو توی مشتم گرفتم؛ اما به جای اون اشغال، علی وارد شد. کنارم نشست و گفت:

-خوبی؟

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

-آره؛ از محبت رئیس شما اینجا راحت زندگیم رو می‌کنم. دوستای زیادی پیدا کردم.

اشاره کردم به زیر میز و گفتم:

-ببین؛ اونجا قایم شدن. خیلی دوستشون دارم.

به حرفم خندید. برخلاف اون اژدهای دو سر، چهره ی مظلومی داشت. هم جذاب بود و هم معصوم. آخه چرا پیش اون عوضی کار می‌کنه؟ همون طور که می‌خندید گفت:

-فکر می‌کردم بیشتر از اینا مغرور باشی؛ اما اشتباه می‌کردم. خیلی بامزه ای.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-اشتباه نکرده بودی. من یه دختر جدی و مغرور بودم. کارهای رئیست باعث شده اینجور به نظر بیام. دیوونه شدم و زیاد چرت و پرت می‌گم.

لبخندش کمرنگ شد و گفت:

-بیا بریم بیرون. دو روزه بی آب و غذا اینجایی. بلند شو.

-چیه ریست دلش برام سوخته؟

-من ازش خواستم تو رو بیرون بیاره. اون هنوزم منتظر بود تو معذرت خواهی کنی.

-معلومه که دلش نمی‌سوزه. اون عوضی قلب نداره.

-اشتباه می‌کنی. فرهاد یه مرد واقعیه.

روبه روش وایسادم و گفتم:

-آره؛ یه مرد واقعی که اموال یه دختر رو بالا کشیده. ببینم بقیه ثروتش رو هم از این راه به دست آورده؟

-نه. اون خودش زحمت کشیده.

-پس چرا با من اینکارو می‌کنه؟ آخه چه دشمنی داره؟

-اون که پولداره. پس اموال من رو می‌خواد چیکار؟ چرا زجرم می‌ده؟ خواهش می‌کنم تو بهم بگو.

-من اجازه حرف زدن ندارم.

-می‌ترسی تورو بکشه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-فرهاد قاتل نیست. درسته بداخلاقه اما قلبش خیلی پاکه.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-اره. واسه همین این بلاها رو سرم میاره. لعنتی بگو اون کیه و با من چیکار داره؟

-سارا خانم بس کن. بیا بریم تا نظرش عوض نشده.

مثل بچه‌های تخس خودم رو زدم زمین و با جیغ گفتم:

-نمی‌خوام. باید بفهم اون دیوونه کیه. یالا بگو دیگه!

با تعجب بهم خیره شد. یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

-خیلی بامزه ای.

با اخم گفتم:

-هوویی! برو به اون رئیس دیوونت بخند.

خنده اش رو خورد و گفت:

-بیا بریم و گرنه از گرسنگی تلف می‌شی.

-تا نفهمم اون عوضی کیه و از جونم چی می‌خواد، از اینجا بیرون نمیام.

نمیدونم یهو چی شد که جلوی چشمام سیاه شد. خواستم بیفتم که علی زیر دستم رو گرفت و گفت:

-لجباز نباش دختر. بیا بریم.

به سختی نگاهش کردم و گفتم:

-نمیام. من باید از همه چیز سر در بیارم، تورو خدا بهم بگو.

باحرص نفسش رو بیرون داد و گفت:

-چاره ای دیگه ای ندارم جز...

-جز چی؟

تا به خودم بیام، دیدم رو من رو بغل کرده. با چشمای گرد شده گفتم:

-چه زود پسرخاله می‌شی! من رو بذار زمین. اصلا به چه حقی من رو بغل کردی؟

با چشمای سبزش نگاهم کرد و گفت:

-چاره ای برام نمونده. اگه تاچند ساعت دیگه این جا باشی از گرسنگی می‌مری.

-به درک. بذارم زمین.

بی توجه بهم از انباری بیرون رفت. هنوز با دهن باز از تعجب نگاهش می‌کردم. چشمم رفت سمت بدنش. چقدر ورزیده بود.

متوجه ام شد و گفتم:

-چی؟ نکنه عاشقم شدی؟ نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-به همین خیال باش.

لبخند کمرنگی زد و به راهش ادامه داد. لیلی از اتاق بیرون اومد، وچشمش به ما دوتا خورد. اونم با تعجب زیاد نگاهمون می‌کرد. من رو گذاشت روی تخت و رو به لیلی گفت:

-برو واسش غذا بیار.

لیلی هنوز متعجب به من و علی نگاه می‌کرد. بعد هم چشمی گفت و رفت.

-بهتره غذا بخوری؛ وگرنه حالت بدتر می‌شه.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ممنون از لطف. راستی سواری خوبی بود.

با تعجب چشمش رو گرد کرد و گفت:

-جای تشکرته؟!

-من که ازت نخواستم بغلم کنی؛ خودت دوست داشتی.

لبخندی زد و گفت:

-بهتره استراحت کنی.

این روگفت و رفت. از خستگی زیاد روی تخت خوابیدم. باورم نمی‌شد بغلم کنه. اولین بار بود که یه مرد انقدر بهم نزدیک می‌شد. نمی‌دونم چرا بهش حس خوبی داشتم. برعکس اون اژدهای دوسر!

لیلی با سینی غذا وارد شد. مثل آدمهای قحطی زده به غذاها چشم دوختم. سینی رو کنارم گذاشت و گفت:
-نوش جونتون.

بی حرف نگاهش کردم. دلم می‌خواست بیرون بره. چون دوست نداشتم جلوی اون مثل آدمای بدبخت غذا بخورم. بهم لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من می‌رم بیرون. شما راحت غذاتون رو بخورید.

خوشم اومد. دختر با درک بالایی بود. رفت بیرون. زود به غذا حمله کردم. دست خودم نبود. دو روز آب و غذا نخورده بودم. انقدر تند غذا می‌خوردم که بیشتر توی گلوم گیر می‌کرد. واسه همین یه قلوپ اب می‌خوردم و یه لقمه غذا. توی دلم صد تا فحش به اون دراز بی احساس دادم. بالاخره یه روز کاراش رو تلافی می‌کنم.

«فرهاد»

-مطمئنی درست دیدی؟ می‌دونی که سزای آدمای دروغگو چیه؟

-دروغم چیه آقا فرهاد؛ خودم دیدم دختره رو بغل کرده.

همین لحظه به در ضربه زدن.

-بیا تو.

خودش بود. باتعجب به سیروس نگاه کرد.

-دختره رو از انباری بیرون آوردی؟

-بله آقا

-باعشق بردیش توی اتاقش؟

باتعجب گفت:

-منظورتون چیه؟

با اخم گفتم:

-خودت روبه اون راه نزن. خودم می‌دونم بغلش کردی.

علی باخشم زل زد به سیروس، اونم از ترس علی؛ سرش رو پایین گرفت. همشون از علی می‌ترسیدن. بهم نگاه کرد و گفت:

-قربان؛ بعد به حساب اون آدمی که همچین حرفی زده می‌رسم. آره بغلش کردم. چون دختر بیچاره جون نداشت. نمیتونست راه بره. مجبور شدم.

بهش پوزخندی زدم و گفتم:

-بهت که بد نگذشته؟ ببینم نکنه عاشقش شدی؟

علی با تعجب بیشتری گفت:

-این چه حرفیه آقا فرهاد؟ من فقط...

خواست حرفش رو بزنه که در باز شد. یکی از خدمتکارا بود که گفت:

-آقا مهمونتون اومدن.

خواستم بگم بگو بیاد داخل که خودش وارد شد و گفت:

-من به اجازه ای این دراز نیاز ندارم.

با لبخند نگاهش کردم. مثل همیشه خوش تیپ بود. علی باخوشحالی رفت سمتش و گفت:

-خوش اومدید آقا هومن.

با دست به شونه های علی زد و گفت:

-ممنون پسر.

سیروس هم بهش خوش آمد گفت. از اونم تشکر کرد. به تنها کسی که محل نمی‌داد من بودم. به سیروس اشاره کردم که بره بیرون. الان فقط من و علی موندیم.

باخشم نگام میکرد. رو به روش وایسادم و گفتم:

-رسیدن بخیر داداش هومن.

با تهدید دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

-لجبازی نکن پسر؛ این سیگار بالاخره جونت رو می‌گیره.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-فکرکردی برام مهمه؟ این زندگی ارزشی نداره. اون کثافت زندگی رو نابود کرد و حالا من اون دختر رو نابود می‌کنم تا آروم بشم.

دستم رو گرفت و من رو نشوند کنار خودش و گفت:

-بیا از اینجا بریم. این عمارت رو ول کن. دوباره زندگی رو بساز. عاشق شو پسر. تو می‌دونی چند تا دختر تورو می‌خوان؟

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که یه آشغال اسیرم کرده.

-منظورت صدفه؟

-آره.

-واقعا می‌خوای باهاش نامزد کنی؟

-من ازش نفرت دارم. اون پدر بی شرفش من رو مجبور می‌کنه.

-صد دفعه بهت هشدار دادم از این خانواده دوری کن؛ اما تو لج کردی.

-بخاطر این که به نکوهش برسم، مجبور شدم به اون خانواده نزدیک بشم. باید یه جوری از دستشون خلاص بشم.

-فعلاً کاری نکن. می‌دونه که اینجا هستی؟

-جواب تماس هاش رو نمی‌دم.

-اون خانواده خطرناکه. هر کاری از دستش برمی‌آد. فعلا دست نگه دار. تماسش رو جواب بده.

رو کردم به علی و گفتم:

-برو به سارا بگو واسمون قهوه بیاره. فقط بهش هشدار بده که کار اشتباهی نکنه.

علی: ولی اون...

-رو حرف من حرف نزن. اون از امروز خدمتکار منه و باید دستوراتم رو انجام بده.

بی حرف از اتاق بیرون رفت.

-فرهاد این دختره رو ول کن.

-نمی‌تونم. اون یه عمر به جای من تو این خونه، خوشی کرده. الان می‌خوام توی همین خونه زجرش بدم. می‌خوام حقم رو ازش بگیرم.

«سارا»

گرم خواب بودم که یه صدایی رو شنیدم. به اجبارچشمام رو باز کردم. علی رو به روم وایساده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. با حرص گفتم:

-چیه؟ چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ من نباید از دست شما راحت باشم؟

با ناباوری کنارم نشست و گفت:

-تقصیر من نیست. اگه دست من بود می‌ذاشتم راحت بخوابی.

-نکنه اون رئیس شیطان صفتت گفته برو بیدارش کن؟

از حرفم خنده اش گرفت.

-چرا می‌خندی؟

-اگه بفهمه این حرف رو بهش زدی، معلوم نیست چه بلایی به سرت بیاره.

-به جهنم. این طور می‌میرم و از دستش راحت می‌شم.

-فعلاً این حرفا رو ول کن؛ باید واسش قهوه ببری.

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-به من چه؟ مگه خودش دست نداره؟

-خب تو خدمتکارشی.

از حرفش چشمام گرد شد و گفتم:

-خدمتکار؟! عمرا. یه عمر خدمتکار داشتم الان خودم پیام کلفتی کنم؟ خوابش رو ببینه.

-لجبازی نکن؛ اگه سرپیچی کنی اذیتت می‌کنه. به خاطر خودت هم که شده کوتاه بیا.

با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-نمیام. اون داره زور می‌گه. من ازش شکایت می‌کنم. اون حق نداره من رو اسیر کنه. الان هم می‌رم به حسابش می‌رسم.

خواستم از اتاق بیرون برم که مانع شد و گفت:

-اگه ازجون خودت سیر شدی برو همچین کاری رو بکن. اون دو روز تمام تو رو توی انباری حبس کرد. معلوم نیست این بار چیکار می‌کنه!

-نکنه من رو می‌کشه؟

-هرکاری کنه، این یه قلم رو انجام نمی‌ده. حالا این بار کوتاه بیا تا بعد. فقط یه قهوه باید ببری. کار سختی که نیست!

-واسه منی که یه عمر دستور می‌دادم سخته؛ می‌فهمی؟ سخت!

-آره می‌دونم. ولی الان چاره ای نداری.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌خواهی بگی اون کیه و از من چی می‌خواد؟

نفسش رو بیرون دادو بی حرف دستم رو گرفت و همراه خودش کشوند. با عصبانیت گفتم:

-دستم داره کنده می‌شه. ولم کن.

-مجبورم نکن بازم بغلت کنم.

-چیه خوشت اومده؟

یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت:

-شاید تو دوست داری!

-نخیرم! خیال ورت نداره.

با خنده نگاهم کرد. من رو برد توی آشپزخونه و رو به لیلی گفت:

-دو تا قهوه درست کن. البته یکیش تلخ باشه؛ چون آقا فرهاد تلخ می‌خوره.

رو کرد به من و گفت:

-قهوه که حاضر شد بیار توی اتاق.

با اخم گفتم:

-به من دستور نده.

با لبخند مهر بونی گفت:

-من غلط کنم. آقا فرهاد دستور داده.

با حرص گفتم:

-الهی این آقا فرهادت بمیره.

-دلّت میاد این حرفا رو بگی؟

-آره چه جورم دلم می‌اد.

خنده ای کرد و رفت سمت اتاق. لیلی رفت قهوه رو درست کنه. بقیه خدمتکارا هم مشغول آشپزی بودن. چقدر من بدبختم یه عمر دستور می‌دادم. حتی یه بار هم پام رو اینجا نذاشته بودم و حالا به روزی افتادم که باید واسه دشمنم قهوه ببرم.

لعنتی نباید بذارم به خواسته اش برسه. باید یه جوری زهرم رو بهش خالی کنم. به دور و ورم نگاه کردم. کنار دست لیلی چند قوطی بود. باید یکیشون فلفل باشه. آروم رفتم سمتش. متوجه ام نشد. یکی از قوطیهای کوچولو که روش فلفلش نوشته بود رو برداشتم. روکردم به لیلی و گفتم:

-کدوم مال فرهاده؟

-این فنجون سفیده.

-بده ببرم.

-خانم؟ می‌خوااین خودم...؟

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-اون لعنتی از من خواسته. چاره ای ندارم.

لبخندی زد و مشغول کار شد. بدون اینکه متوجه بشه، تمام فلفل رو خالی کردم توی فنجون. بافاشق هم هم زدم. آره یه قهوه فلفلی واست درست کردم که حالش رو ببری! می‌دونم بااین کار بدترین بلا رو سرم می‌اره؟ اما مهم نیست. باید بفهمه من حرف زور حالیم نمی‌شه.

باخشم به اتاق ضربه زدم. باصدای نحسش گفتم:

-بیا تو.

نفسم رو بیرون دادم و رفتم داخل. با پوزخند نگاهم می‌کرد. آره بخند. می‌خوام ببینم وقتی این رو هم خوردی این جور می‌خندی؟

علی بامهربونی نگاهم کرد. آروم رفتم سمتشون. یه مرد دیگه هم بود. خیلی هم خوشتیپ و جذاب بود. با تعجب نگاهم می‌کرد. مگه آدم ندیده؟ چرا این طوری نگاه می‌کنه؟

فرهاد: قهوه رو به آقا هومن تعارف کن.

هومن مرده که اسمش هومن بود گفت:

-بس کن فرهاد.

-چی؟ خب این خدمتکارمه.

با این حرف با عصبانیت نگاهش کردم. اون مرده هم به من خیره بود. بعد رو کرد به فرهاد و گفت:

-خودم برمی‌دارم.

قهوه رو که برداشت گفت:

-مرسی. می‌تونم بری.

با حرص لبخندی زدم و از اتاق بیرون اومدم. الانه که قهوه رو بخوره. وای باید فرار کنم. به سرعت رفتم سمت اتاقی که خونم محسوب می‌شد. در روهم قفل کردم. وای چه غلطی کردم؟ ولی نه حقشه. تا اون باشه از من کار نکشه. به من می‌گی کلفت؟ حقته. الهی آتیش بگیره و بمیره.

«فرهاد»

هومن یکم قهوه اش رو مزه کرد و گفت:

-دختر جذابی. معلوم بود حسابی غرور داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ولی من کاری می‌کنم که این غرورش از بین بره.

هومن با حرص گفت:

-گناه داره. اون بیچاره که از چیزی خبر نداره. اصلا بذار بره، تو هم راحت توی این عمارت زندگی کن.

فنجون قهوه رو دست گرفتم و گفتم:

-باید مثل من زجر بکشه.

هومن بی حرف قهوه اش رو خورد. منم قهوه رو خوردم. یه خورده قهوه رو مزه کردم که تندیش دهنم رو سوزوند. حسابی آتیش گرفتم. انقدر دهنم می سوخت که نمی دونستم چیکار کنم. هرچی تو دهنم بود ریختم بیرون. نفسم داشت کم می شد چون نمی تونستم چیز تندی بخورم. انقدر دهنم می سوخت که دوست داشتم هرچی توی دستمه بزنم زمین. علی بانگرانی اومد سمتم و گفت:

-آقا فرهاد؟ حالتون خوبه؟

لیوان اب رو سر کشیدم؛ اما بیشتر آتیش گرفتم.

هومن: فرهاد چی شد یهو؟

با خشم گفتم:

-می کشمش.

هومن یکم از قهوه رو مزه کرد و گفت:

-اوه. انگاری حسابی ازت عصبانیه!

چشمام هم حسابی می خوست. نفسم کم شده بود. به سختی نفس می کشیدم. علی سریع اسپری رو واسم آورد. اسپری رو که زدم، یکم حالم بهتر شد؛ اما هنوز دهنم می سوخت.

با خشم از روی مبل بلند شدم و گفتم:

-الان به حسابش می رسم. خفه اش می کنم.

هومن دستم رو گرفت و گفت:

-بهش حق می دم. این کاری رو که کرد حقت بود.

باتعجب گفتم:

-چی؟ حقم بود؟! یعنی بذارم این عوضی هر بلایی خواست سرم بیاره؟ نه داداش؛ من اومدم تا اون رو نابود کنم. نه اون من رو.

دستم روازتوی دستاش ازاد کردم و رفتم پایین. لیلی رو صدا زدم. عصبانیتم رو که دید گفت:

-چی شده آقا فرهاد؟

-اون آشغال کجاست؟

-کی اقا؟

-خودت بهتر می‌دونی. توی این خونه یه عوضی بیشتر نداریم.

با ترس گفت:

-رفت توی اتاق.

به سرعت رفتم سمت باغ. علی و هومن هم پشت سرم اومدن. می‌خواستن منصرفم کنن. اما من این بار کوتاه نیام. یه بلایی سرش میارم که کیف کنه. باخشم رفتم سمت اتاق؛ اما قفل بود. پس می‌دونسته میام سر وقتش. باخشم به در مشت زدم و گفتم:

-بیا بیرون. دختره ی عوضی. زودباش.

هومن اومد سمتم و گفت:

-بیخیال شو فرهاد. اون یه دختره.

-می‌کشمش. همین الان خلاصش می‌کنم.

دوباره به در مشت زدم و گفتم:

-نکنه مردی که جوابم رو نمی‌دی؟ دختره حرومزاده. د باز کن. زود باش.

انگاری پشت در وایساده بود. چون صداش نزدیک بود:

-عمر اگه باز کنم. دلم خنک شد. آتیش گرفتی ااره؟ به جهنم اگه آزادم نکنی بدترا از این سرت می‌ارم.

حسابی عصبانیم کرده بود. یه دختر بچه داشت اینجور با من حرف می‌زد. کسی که ازش نفرت داشتم. هومن با خنده گفت:

-راست می‌گه حقیقه.

-اره توهم بخند. بالاخره که گیر می‌افته؛ جوری بزمنش که صدای سگ بده.

«سارا»

با ترس و لرز به حرفاشون گوش می‌دادم؛ نمی‌دونستم اون مرد کیه. ولی هر کی بود فرهاد ازش حساب می‌برد. چون تونست قانعش کنه.

نفسم رو فوت کردم و روی تخت نشستم. خوب شد اون یارو پیشش بود وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اره. ولی هنوزم می‌ترسم. می‌دونم که ساکت نمی‌شینم. وای باید یه جوری از اینجا فرار کنم. خدا کمک کن. می‌ترسم اینبار با این بلایی که به سرش اوردم زنده به گورم کنه.

«فرهاد»

هنوزم دهنم می‌سوخت. ولی عصبانیتیم بیشتر از این بود.

هومن: من باید برم. باز می‌گم به اون دختر بیچاره کاری نداشته باش.

-باشه کاریش ندارم.

-مطمئن باشم؟

-آره؛ مطمئن باش. اصلاً چرا می‌خوای بری؟ خوب همین جا بمون. این خونه به اندازه کافی بزرگ هست.

-من خودم خونه و زندگی دارم.

-تو اون خونه ی بزرگ تنها نمون.

-تو نگران من نباش. به فکر خودت باش. باور کن این کار آخر و عاقبت خوبی نداره.

-بس کن هومن. بیخیال.

رو به علی کرد و گفت:

-بیا باهات کار دارم.

بعد هم از من خداحافظی کرد و رفت. من نمی‌تونم از کار این دختر بگذرم. حتما می‌خواد به علی بگه مواظبش باش؛ اما نمی‌دونه من هر کاری بخوام بالاخره انجام می‌دم. نمی‌ذارم این دختر مثل اون پدر کثافتش هر بلایی می‌خواد سرم بیاره. آدمش می‌کنم. کاری می‌کنم که بهم التماس کنه و به دست و پام بی‌افته.

«سارا»

به در ضربه زدن. نکنه خودش باشه؟ اما صدای لیلی، باعث شد یه نفس آسوده بکشم. در رو باز کردم.

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-خوبین خانم؟

با حرص گفتم:

-انقدر بهم نگو خانم. بس کن.

-خب عادت کردم. ببخشید.

نشستم روی تخت و گفتم:

-عیب نداره. باهام کاری داشتی؟

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-آقا فرهاد گفت شامشون رو واسش توی اتاق ببری.

با چشمای گرد شده گفتم:

-چی؟ می فهمی چی می گی؟ اون می خواد من رو بکشه. با اون کاری که کردم حتم دارم این کارو انجام می ده. لیلی تورو خدا نجاتم بده.

-بخدا منم ترسیدم، اصلا نتونستم حرفی بزنم. بهم گفت حتما باید واسم بیاره. ولی نگران نباشین آقا علی هست.

با دستای لرزون گفتم:

-من رو می کشه؛ می دونم. وای چیکار کنم؟

-به نظرم بهتره بری؛ شاید واقعا باهات کاری نداره.

-می ترسم لیلی.

با مهربونی کنارم نشست و گفت:

-نگران نباشین. گفتم که آقا علی هست. نمی ذاره آسیبی ببینی.

به اجبار همراه لیلی به سمت ویلا رفتم. علی تو پذیرایی نشسته بودو کتاب می خوندم. با دیدنم کتاب رو بست و گفت:

-با لجبازی آخر کار دست خودت می دی.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-تورو خدا یه کاری کن. می دونم من رو می کشه. من نمی رم تو این اتاق. چون می دونم اونجا کشته می شم.

رو به روم ایستاد و با مهربونی گفت:

-نگران نباش. من اینجام. نمی ذارم آسیبی ببینی.

بهش خیره شدم. چهره اش بهم آرامش داد. حس خیلی خوبی بهش داشتم. رو کرد به لیلی و گفت:

-غذا رو واسش بیار.

-توروخدا از اینجاکون نخور. آگه صدای جیغ شنیدی فوراً بیا.

باخنده گفت:

-باشه برو.

لیلی سینی غذا رو بهم داد. با خشم گفتم:

-الهی کوفتش بشه.

علی همون طور که می‌خندید گفت:

-برو دختر.

با التماس نگاهش کردم و گفتم:

-لطفا جایی نرو.

-نمی‌رم. برو دیگه.

باپاهای لرزون به سمت اتاقش رفتم. بهش ضربه زدم. صدایی نیومد. با ترس دستگیره رو کشیدم و داخل شدم. همه جا تاریک بود. آب دهنم رو قورت دادم و وارد شدم.

پس این روانی کجاست؟ وای خدا خودت کمک کن. آخه کدوم گوریه؟ سینی رو روی میز گذاشتم. صدایی چرخیدن کلید وی در رو شنیدم. وای فاتحه ام خوندست.

با پاهای لرزون به سمتش برگشتم. برعکس همیشه یه لباس راحتی پوشیده بود توی این تیشرت سفید اندامش به خوبی نمایان بود. حسابی قوی و قدرتمند بود. پس دیگه کارم تمومه.

با لرزشی که توی صدام بود گفتم:

-حق نداری به من دست بزنی. وگرنه بد می‌بینی.

یه جور وحشتناکی خندید که چهارستون بدنم به لرزش دراومد. هر لحظه به من نزدیکتر می‌شد. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه. خیلی ازش می‌ترسیدم. تنهافردی بود که در برابرش ضعیف بودم. با بغض گفتم:

-چی از جونم می‌خوای عوضی؟ ولم کن دیگه. دیوونه شدم. تو یه جانی هستی. روانی هستی. یه آشغاله بدبخت.

چشمم رفت سمت دستش. یه کمر بند توی دستش بود. با چشمای گرد شده نگاهش کردم. با ترس گفتم:

-چی... چی کار می‌خوای بکنی؟

با خنده وحشتناکی گفت:

-می‌خوام آدمت کنم. به من رو دست می‌زنی؟ تویه الف بچه می‌خوای من رو اذیت کنی؟

همون طور که حرف می‌زد، بهم نزدیک تر می‌شد. طوری که به دیوار سرد پشت سرم چسبیدم. صدای قلبم رو به وضوح می‌شنیدم. پوزخندی زد و گفت:

-چی؟ چرا موش شدی؟ تو که خیلی شجاع بودی.

-خدا لعنتت کنه. می‌دونی چیه؟ انقدر حال کردم اون قهوه پرا از فلفل رو خوردی. حقته. خوشحالم که آتیش گرفتی. نکنه الانم دهنتم می‌سوزه؟ هان؟

باخشم زیاد نگاهم کرد. لعنت بهت سارا. چرا حرفی رو می‌زنی که نباید بگی؟ از ترس داشتم ذره ذره آب می‌شدم. بی حرف نگاهم می‌کرد. که یهو کمر بند رو با عصبانیت زد به زمین که صدای ناهنجاری بلند شد. از ترس جیغ زدم. با دستای لرزوم جلوی دهنم رو گرفته بودم. می‌ترسیدم جیغم بیشتر عصبانیش کنه.

یعنی می‌خواد اون کمر بند رو به بدنم بزنه؟ اگه این کارو کنه که من می‌میرم. من طاقت ضربه های اون کمر بند رو ندارم. دوباره اون رو به زمین زد. از ترس جلوی دهنم رو گرفته بودم. با خنده گفت:

-نترس. زیاد درد نداره. یه بار که بدنت بخوره عادت می‌کنی.

باترس گفتم:

-نکنه خودت خوردی که می‌گی؟ هان؟

این حرف رو که زدم خشمم چند برابر شد. با عصبانیت موهام رو کشید که جیغم رفت هوا. نفسای عصبی به گوشم می‌خورد. بهم نزدیک تر شد و گفت:

-آره، خوردم. اونم به ناحق. از یه کثافت؛ از یه حروم زاده.

-پس عقده ای شدی!

با خشم به سمت دیوار پرتم کرد. انقدر کمرم درد گرفت که صدای ناله ام بلند شد. از درد صورتم رو جمع کردم؛ اما باز کم نیاوردم. نمی‌خواستم جلوی این عوضی ضعیف باشم.

-بیچاره، دلم برات می‌سوزه. حتما خیلی زجرت دادن. الان هم داری تلافی می‌کنی، بیچاره ای.

دوباره بهم حمله کرد. با دستاش صورتم رو گرفت و گفت:

-می‌کشمت. زنده ات نمی‌ذارم.

انقدر چشم‌های وحشی شده بودم که ترس داشتم نگاهش کنم. با دست هولش دادم و گفتم:

- غلط می‌کنی. تو کی هستی هان؟ برو بمیر احمق.

این بار با عصبانیت بیشتری کمر بند رو به زمین زد و گفت:

-الآن حسابت رو می‌رسم.

خدایا خودت به دادم برس. با خشم کمر بند رو زد به دیوار کنار دستم. از ترس توی خودم جمع شده بودم. جرات نداشتم از سر جام تکون بخورم. چندبار این کار رو کرد؛ اما این بار هدفش طرف من بود. با ترس چشمام رو بستم و منتظر شدم تا اون کمر بند رو به بدنم بزنه.

«فرهاد»

باید با این کمر بند، سیاه و کبودش کنم. باید بدن سفیدش با این کمر بند سیاه بشه. مثل من. مثل پریچهر معصوم. آره؛ حق این دختر که یه عمر به ناحق اینجا زندگی کرده همینه. باید تاوانش رو پس بده. تاوان اینکه به جای من و پریچهر اینجا زندگی کرد. به جای من و اون بهترین لباس ها رو پوشید و هرچی که اراده می‌کرد رو به دست می‌آورد.

چند بار کمر بند رو به دیوار کنار دستش زدم. اینجوری بیشتر می‌ترسید. منم همین رو می‌خواستم. الان باید بدنش رو سیاه کنم. باید طعم این کمر بند رو بچشه.

از ترس توی خودش جمع شده بود، مثل یه جوجه رو به روم و ايساده بود و چشم هاش رو بسته بود. بهش پوزخندی زدم و کمر بند رو آوردم بالا و خواستم بهش حمله کنم که صدای پریچهر توی گوشم پیچید.

-نه داداش. این کارو نکن. نذار این دختر مثل من سوزش این کمر بند رو حس کنه. نذار مثل من زجر بکشه. تو رو خدا داداش.

با تعجب و ترس به اطرافم نگاه کردم. چطور ممکنه؟ این صدا از کجا بود؟

با خشم به سارا نگاه کردم؛ تمام بدنش از ترس می‌لرزید هنوز چشماش بسته بود. دوباره خاطره ها برام زنده شد.

"توی اون انباری تاریک دوباره به ناحق کمر بندش رو به بدن بی جونم می‌زد. بدون دلیل این کارو می‌کرد. فقط به خاطر این که کارای خونه رو انجام نمی‌دادم. ازم کارایی رو می‌خواست که در توان یه بچه ده ساله نبود. با شدت به بدنم می‌زد و منم از ترس فقط گریه می‌کردم. سوزش کمر بند بدنم رو آتیش می‌زد. پریچهر با گریه بهش التماس می‌کرد؛ اما اون بی توجه، کمر بند رو به بدنم می‌زد. پریچهر مدام گریه می‌کرد. اونم یهو عصبانی شد و چند ضربه به بدن ظریف خواهرم زد. طوری که از هوش رفت."

با خشم چشمام رو باز کردم. نه من نمی‌تونم. این کمر بند من رو یاد پریچهر می‌اندازه. من رو یاد بدبختیام می‌اندازه. با دستای لروزن اون رو انداختم روی زمین. اصلا اون دست من چیکار می‌کرد؟ من نباید اینجوری این لعنتی رو زجر بدم. این جوری خودم بیشتر عذاب می‌کشم. باید به روش خودم نابودش کنم.

«سارا»

با ترس چشمام رو باز کردم. با تعجب دیدم که کمر بند رو انداخته روی زمین؛ یعنی پشیمون شد؟ آروم از دیوار جدا شدم که اونم یهو بهم حمله کرد و موهام رو کشید. سرم خیلی درد گرفته بود؛ اما از ترس دم نزدم. انقدر موهام رو فشار داد که حس کردم تمام موهام کنده شد.

باخشم گفتم:

-انقدر زجرت بدم که بمیری. کاری می‌کنم که خودت، خودت رو زنده به گور کنی. از فردا تمام کارهایی رو که خواستم انجام می‌دی. وگرنه با من طرفی!

من رو به سمت در هول داد و گفتم:

-حالا هم از جلو چشمام گمشو. فردا صبح زود بیدارم کن. یادت باشه!

با ترس نگاهش می‌کردم که باعصبانیت گفتم:

-گمشو بیرون.

با لرزشی که توی پاهام بود، از اتاق بیرون رفتم که هم زمان علی هم اومد بالا. هنوز دست و پاهام از ترس می‌لرزید. علی رو به روم و ایساد و گفتم:

-حالت خوبه؟ فرهاد چیزی گفت؟!

نمی‌دونم چی شد که یهو پریدم توی بغلش و گریه کردم. برای اولین بار جلوی یه مرد گریه کردم و ضعف نشون دادم. من دختری مغرور و جدی حالا مثل یه دختر بچه به آغوش یه مرد غریبه پناه آورده بودم. نمی‌دونم چرا احساس امنیت می‌کردم. دستام رو دورش حلقه کردم و هق هق کردم. اونم سرم رو نوازش کرد و گفتم:

-آروم باش. بگو ببینم چی گفت؟!

اما من بی توجه بهش فقط گریه می‌کردم. از اون مرد می‌ترسیدم. حتی توی خواب هم چهره ی خشمگینش رو می‌دیدم.

-سارا؟ آروم باش. اذیتت کرده؟ حرف بزن دختر خوب.

آروم ازش جدا شدم و به چهره جذابش زل زدم. با لبه انگشتش اشکام رو پاک کرد. نمی‌دونم چرا از رفتاراش بدم نمی‌اومد. برعکس دوست داشتم. با لحن مهربونی گفتم:

-نمی‌خوای بگی فرهاد چی گفت؟!

با بغضی که توی گلویم نشسته بود گفتم:

-من... من از اون مرد می ترسم. نمی تو نم تحملش کنم. خیلی عوضیه. آخه از جونم چی می خواد؟ تو رو خدا از اینجا نجاتم بده. تو نبودی تا ببینی که چطور با خشم نگاهم می کرد. می خواست من رو باکمر بند بزنه. علی با تعجب گفت:

-چی؟! نکنه تو رو...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نه من رو نزد. نمی دونم یهو چی شد که از کارش پشیمون شد؛ ولی جوری موهام رو کشید که هنوزم درد می‌کنه. بازم زدم زیر گریه. روی صورتم خم شد و گفت:

-بس کن. فرهاد آدم بدی نیست. اگه تو باهاتس لج نکنی، اونم باهات کاری نداره.

-من ازش متنفرم. حالم ازش بهم می‌خوره. اون زندگیم رو نابود کرد. همه چیزم رو ازم گرفت.

انگشتش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-هیس؛ ممکنه متوجه بشه. بیا بریم پایین.

کنار هم راه می رفتیم. کنارش که بودم، حس امنیت داشتم. توی پذیرایی وایسادیم.

با همون لحن مهربون گفت:

-فعلا باید تحمل کنی. بعد واسش یه چاره ای پیدا می کنیم، به کمک آقا هومن. شاید بتونه تو رو از اینجا دور کنه.

-هومن کیه؟! همون مرده که امروز اینجا بود؟

-آره. اون دوست آقا فرهاد. در واقع خانواده آقا هومن، فرهاد رو بزرگ کردن.

-حتما مثل فرهاد سنگدل و از خود راضیه. من از اونا کمک نمی خوام. از تو کمک می خوام.

با لبخند کمرنگی گفت:

-چرا از من؟!!

-خب... خب حس می‌کنم تو با اونا فرق داری. خیلی مهربونی.

با همون لبخند کمرنگی که روی لباش بود گفت:

-اشتباه می‌کنی. اونا از من بهترن. آقا هومن برخلاف رفتارش که جدیه، دل پاکی داره. حتی فرهاد.

با اخم گفتم:

-اسم اون آشغال رو نیار که حالش بهم می‌خوره. کثافت دراز.

با خنده گفت:

-اینجور نگو. من روی فرهاد حساسم.

با اخم گفتم:

-به جهنم که حساسی. ارزش نفرت دارم؛ مشکلیه؟!!

-نه. فقط میگم لجباز نباش.

بی حرف بهش زل زدم که گفت:

-چشمای قشنگی داری!

باتعجب نگاهش کردم. فکر نمی‌کردم این حرف رو بزنه. نمی‌دونم چرا چند وقتی بود خجالتی شده بودم. انگار نه انگار که دختر راحتی بودم.

با خنده گفت:

-بروبخواب. به چیزی هم فکر نکن. من درستش می‌کنم.

با حرص باشه ای گفتم و خواستم برم که گفت:

-صبر کن باهات بیام؛ یکم تاریکه.

بدون اعتراض همراهش شدم. نگاه کوتاهی بهش انداختم. مثل اون عوضی چهارشونه و قد بلند بود. آگه الان یه برادر داشتم شاید حال و روزم بهتر از این بود. شاید مثل علی ازم حمایت می‌کرد. الان می‌فهمم که داشتن برادر یه نعمت بزرگه که من ازش محرومم.

به اون اتاقک کوچیک که رسیدیم روبه روش وایسام و گفتم:

-ممنون ازت. تو خیلی خوبی. حیف که پیش اون آدم آشغال کار میکنی.

با حرص گفت:

-فرهاد آدم بدی نیست. وقتی چیزی رو نمی‌دونی راجع بهش قضاوت نکن.

با اخم گفتم؛

-آگه آدم بدی نبوده، با من این کارو نمی‌کرد.

-شاید دلیل داره.

-آخه چه دلیلی؟ اون کیه؟ نکنه با من نسبتی چیزی داره؟! -

-من خبر ندارم. تو هم راجع بهش فکر نکن.

-پس کمکم کن از اینجا برم.

-باشه. قول می‌دم کمکت کنم. الان هم برو بخواب که زود باید بیدارش کنی.

با خشم گفتم:

-امیدوارم بمیره.

با اخم کمرنگی گفتم:

-بس کن بچه. برو دیگه.

مثل دخترای لوس گفتم:

-حداقل تو یکی اخم نکن.

بی هوا گونه ام رو کشید و گفتم:

-باشه وروجک.

متعجب از کارش چشمام رو گرد کردم که خندید و گفتم:

-چشمات رو اینجور نکن خوشگله. شب بخیر.

این رو گفتم و رفت. از رفتارش خوشم می‌ومد. امیدوار بودم بتونه واسم کاری کنه.

وارد اتاق شدم. لیلی خوابیده بود. بیچاره به خاطر من روی زمین می‌خوابید. نمی‌دونم چرا این دختر انقدر معصوم بود. حتی توی خواب هم مهربونه. باید درباره ی زندگیش سوال کنم. آخه چطور یه دختر کم سن و سال اینجا کار می‌کنه؟ باورم نمی‌شه انقدر غرور داشتم که از خدمتکارای خونه، هیچ چیز نمی‌دونستم. شاید این اتفاق تنها خوبی که داشتم، این بود که باعث شد از غرورم دست بردارم. نه اینکه دیگه غرور نداشته باشم؛ نه! فقط نسبت به قبل آدم بهتری شدم. شاید خدا با این کار می‌خواست همین چیزارو بهم یادآوری کنه. نمی‌دونم. ولی امیدوارم از اینجا نجات پیدا کنم و چیزایی رو که بابام خودش به دست آورده بود، پس بگیرم. نمی‌تونم بذارم اون مرد به ناحق اینجا زندگی کنه.

با صدای لیلی از خواب بیدار شدم. با گیجی گفتم:

-چی می‌خوای؟! -

-هیچی خانم. فقط می‌گم دیر می‌شه. باید آقا فرهاد رو بیدار کنی.

با این حرف چشم رو باز کردم. یه لحظه حس کردم هنوزم توی این خونه مثل شاهزاده ها هستم و لیلی مثل سابق بیدارم می‌کنه. اما اسم نحس فرهاد همه چی رو به یادم آورد. باخشم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-آشغال عوضی. اصلا به من چه؟ خودش بیدار بشه. احمق عوضی. این همه راه باید برم اون گودزیلای دو شاخ رو بیدار کنم؟ که چی بشه؟

خواستم از اتاق بیرون برم که نگاه خیره لیلی رو دیدم. با عصبانیت گفتم:

-تو دیگه چرا اینجور نگاه می‌کنی؟ من رو که از خواب نازم بیدار کردی. دیگه چی می‌خواهی؟

-هیچی خانم. فقط می‌گم این لباسها مناسب نیست.

باتعجب به لباسایی که تنم بود نگاه کردم. یه تاپ و شلوار تنم بود. شلوار که چه عرض کنم؛ باید بگم بیشتر شبیه شورت بود. آخه لباسای لیلی تنم بود. انقدر بیچاره شده بودم که باید لباسای دیگران رو می‌پوشیدم. با حرص گفتم:

-اون لعنتی تمام وسایلام رو ازم گرفته. لباسای توهم که یه متر واسم کوچیکه. نمی‌دونم تو خیلی کوچولویی یا من خیلی درازم.

باخنده گفت:

-شما ماشاالله قدبلندین. شرمنده ام لباس بهتری نداشتم.

-اشکال نداره؛ فعلا یه مانتو و شلوار بهم بده.

-اوناهم فکر کنم واستون کوتاه باشن.

-عیب نداره. مجبورم. چون دیگه لباسی ندارم.

خدا لعنتت کنه فرهاد آشغال. امیدوارم بمیری و از دستت راحت بشم. لباسام رو پوشیدم و رفتم سمت ویلا. مانتوم تا بالای زانوم بود و شلوار هم که دیگه نگم بهتره. خیلی خنده دار شده بودم. آقای فرهاد مقامی تلافی می‌کنم. ببین منو به چه روزی انداختی. آخه لعنتی توجه دشمنی با من داری؟

رفتم سمت اتاقش. از علی خبری نبود. کاش الان بود. آخه هنوزم می‌ترسم برم پیش اون گودزیلا. نفسم رو بیرون دادم و وارد اتاق شدم. با خشم نگاهش کردم. مثل پادشاه روی تخت خوابیده بود. صورتش رو نمی‌دیدم؛ اما حس می‌کردم روی اون تخت گرم و نرم چقدر با آرامش خوابیده. اون به ناحق جای من رو گرفته. خدا لعنتت کنه. با عصبانیت گفتم:

-حالم ازت بهم می‌خوره، دلم می‌خواد با همین دستام توی خواب خفت کنم. گودزیلای دوشاخ. عوضی. خدا لعنتت کنه؛ منی که تا ساعت نه صبح خواب بودم الان بخاطر توئه اشغال باید هفت صبح بیدار بشم. کاش بمیری و راحت بشم.

یهو توی جاش تکون خورد. با ترس یه قدم رفتم عقب؛ اما چشماش بسته بود. پس خوابه. نفس آسوده ای کشیدم و رفتم بالای سرش. به آرومی گفتم:

-بلند شو نکبت خان. پاشو و دنیا رو به گند بکش. پاشو عوضی. هویی با توام پاشو دیگه؛ پاشو وگرنه بایه چیزی میزنم تو سرت. پاشو گودزیلا.

به دور ورم نگاه کردم. کاش می‌تونستم با یه چیزی بزنم تو سرش تا همینجا از دستش راحت بشم. همونجور داشتم اتاق رو نگاه می‌کردم که یه چیزی من رو به سمت پایین کشوند. از ترس جیغ خفیفی کشیدم. به خودم که اومد دیدم افتادم روی تخت و اون روانی هم روم خیمه زده. با ترس و وحشت به چشمای بی‌روحش خیره شدم. با دست هولش دادم عقب، اما اون عوضی دستام رو توی دستای قدرتمندش اسیر کرد.

موهای بلندش ریخته شده بود روی صورتش. کثافت خیلی جذاب بود. حیف این صورت خوشگل که مال این عوضیه. با خشم که توی صداسش بود گفتم:

-فکر کردی خواب بودم؟ نه جوجه. همه حرفات رو شنیدم. انگاری نمی‌خوای آدم بشی؟ نه؟

با اخم گفتم:

-تن لشت رو از رو من بردار. برو گمشو کنار. تو به چه حقی به من نزدیک می‌شی؟

بیشتر توی صورتم خم شد. عطر تندش اذیتم می‌کرد. با پوزخند گفتم:

-از این فاصله نزدیک جذابتری. حیفه ازت استفاده نکنم.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-دستت به من بخوره روزگارت سیاهه آقای مقامی.

خنده بلندی کرد و گفت:

-من رو از چی می‌ترسونی؟ اینجا همه از من اطاعت می‌کنن. با ترس گفتم:

-دستت به من بخوره جیغ می‌زنم و آبروت رو می‌برم.

-اینجوری آبروی تو می‌ره. نه من.

این حرف رو که زد، با خشم پیش زدم که دستام رو محکم فشار داد و با عصبانیت گفت:

-آروم بگیر احمق. وگرنه انقدر می‌زنمت که بمیری. همه حرفات رو شنیدم ولی به موقعه اش حسابت رو می‌رسم. این رو گفت و ازم فاصله گرفت. سریع از روی تخت بلند شدم.

باترس نگاهش کردم. روی تخت نشست و گفت:

-برو وان رو واسم حاضر کن.

با جدیت گفتم:

-به من چه؟

این رو که گفتم به سمت حمله برد و گفت:

-انقدر زبون درازی نکن. گمشو برو. زود.

-ببین؛ من هنوزم نمی‌دونم تو کی هستی؛ ولی نمی‌ذارم هر کاری خواستی بکنی. مگه تو کی هستی که واست وان حاضر کنم؟ من یه بار هم وان خودم رو آماده نکردم. حالا پیام برای تو...

با عصبانیت یه سیلی به صورتم زد که از درد صورتم جمع شد. موهام رو توی چنگ گرفت و گفت:

-تو کلفت منی. من ارباب توام. فهمیدی؟! پس هرچی می‌گم انجام بده؛ وگرنه بلایی که نباید سرت میارم.

هولم دادم سمت حموم و گفتم:

-یالا زود باش.

با نفرت نگاهش کردم و به داخل حموم رفتم. با خشم آب رو باز کردم و گفتم:

-به همین خیال باش. تو هیچ وقت ارباب من نمی‌شی؛ هیچ وقت.

صورتم هنوزم درد می‌کرد. الهی دستت بشکنه. توی آئینه به صورتم نگاه کردم. دیگه شو رو نشاط قبل رو نداشت. یکم هم کبود شده بود. ازت نمی‌گذرم.

با ورودش از آئینه دل‌کندم. بهم پوزخند زد. یهو تی شرتش رو بیرون آورد. چشمام چهار تا شد. این چرا انقدر بیشعوره؟ جلوی من لختش شد.

به اندام ورزیدش خیره شدم. آشغال چه اندامی هم داره. نگاهم رو که دید گفت:

-چی؟ خوشگل ندیدی؟

لبخند کجی زدم و خواستم از حموم بیرون بیام که مچ دستم رو گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد. با ترس ازش فاصله گرفتم؛ اما اون از عمد بهم نزدیک شد و گفت:

-زود صبحونه ام رو حاضر کن.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

-تو حق نداری به من دستور بدی. ولم کن از اینجا برم.

دستم رو فشار داد و گفت:

-نفهمیدی؟ گفتم من ارباب تو هستم. دوست دارم زجر بکشی.

هولم داد سمت درو گفت:

-اومدم دیدم حاضر نیست می‌کشمت. حالا هم برو بیرون.

با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم. رسماً داره نابودم می‌کنه. ولی نمی‌ذارم اینجور پیش بره. عوضی نکبت! رفتم توی آشپزخونه، علی پشت میز نشسته بود و صبحونه می‌خورد. با لبخند همیشگی بهم صبح بخیر گفت. با بی حالی جوابش رو دادم.

-چی شده؟ بازم بحث کردین؟

با عصبانیت گفتم:

-حالم ازش بهم می‌خوره. می‌دونی چیه؟ دوست دارم با همین دستام خفش کنم.

از طرز حرف زدنم خنده اش گرفت و گفت:

-بیا بشین صبحونه ات رو بخور.

-عوضی بهم دستور می‌ده واسم صبحونه حاضر کن. اصلاً به من چه؟ نکبت دیوونه.

صندلی کنار دستش رو کشید و گفت:

-بیا بشین یه چیزی بخور.

بی حرف کنارش نشستم. خودش واسم چایی ریخت و گفت:

-شروع کن؛ الآن فرهاد میاد و باید بری بهش سرویس بدی.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-تو یکی بهم این حرف رو نزن.

با لبخندگفت:

-من به خاطر خودت دارم می‌گم.

بی اشتها به میز صبحونه نگاه کردم. یاد بابام افتادم همیشه به زور بهم صبحونه می‌داد. خودش واسم لقمه می‌گرفت. بابغض از میز چشم برداشتم.

-چرا چیزی نمی‌خوری؟

-میل ندارم.

-مگه می‌شه؟ این جوری ضعف می‌کنی.

-به جهنم. کاش بمیرم و راحت بشم. دیگه از این خونه نفرت دارم. دوس دارم از اینجا برم.

بامهربونی نگاهم کرد و گفت:

-همه چی درست می‌شه. یه لقمه واسم گرفت و گفت:

-بیا بخور.

با تعجب نگاهش کردم.

-چیه؟ نکنه توقع داری خودم بذارم توی دهنه؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

-اگه این کارو کنی که بد نیست.

با ناباوری لقمه رو گذاشت توی دهنم. نمی‌دونم چرا دوست داشتم خودم رو واسش لوس کنم. دوباره واسم لقمه گرفت. منم منتظر بودم بذاره توی دهنم. باخنده گفت:

-خیلی لوسی.

-خب تقصیر خودته. زیادی بهم رو دادی.

این لقمه رو هم گذاشت توی دهنم. نمی‌دونم چرا این لقمه ها بهم مزه می‌داد. خواست دوباره واسم لقمه بگیره که گفتم:

-بسه سیر شدم.

یکم چاییم رو خوردم که لیلی گفت:

-آقا فرهاد اومد پایین.

با خشم از روی صندلی بلند شدم. خواستم برم که علی دستم رو گرفت و گفت:

-بی حرف و اسش صبحونه ببر. باشه؟

با حرص باشه ای گفتم و رفتم توی پذیرایی. با غرور نشست پشت میز. مثل همیشه تیپ زده بود. با عصبانیت و اسش چایی ریختم. باخودم گفتم الهی کوفت بخوری. همونجور با عصبانیت بالای سرش وایساده بودم که نگاهم کرد. با ترس ازش چشم برداشتم.

-امشب مهمون دارم. همه چیز باید آماده باشه. وگرنه با من طرفی.

با نفرت نگاهش کردم که گفت:

-بار آخرت باشه اینجوری نگاهم می‌کنی.

ازش چشم برداشتم و خواستم برم که گفت:

-نشیدم چیزی بگی.

با حرص گفتم:

-چیزی باید می‌گفتم؟

همین لحظه علی به سمتون اومد. فرهاد با غرور گفت:

-یادت رفت بگی چشم اقا!

-به دلت می‌ذارم که بخوام همچین حرفی رو بزنم.

یهو با عصبانیت از روی صندلی بلند شد. با ترس پشت علی قایم شدم. خواست بهم حمله کنه که علی جلوش رو گرفت. از ترس دست و پام میلرزید. کت علی رو گرفته بودم و به صورت پرا ازخشمش نگاه می‌کردم.

علی فرهاد رو گرفته بود تا به من حمله نکنه. همون جور که با عصبانیت نگاهم می‌کرد گفت:

-چی؟ بازم که موش شدی. به دلم می‌ذاری؟ کاری کنم که این زبونت کوتاه بشه. تلافی تمام کارهایی که کردی و حرفایی رو که بهم گفتی یه جا سرت در میارم، منتظرم باش خانم نکوهش. میدونی چیه؟ الان می‌خوام برم توی شرکت بابای آشغالت. آره من رییسم. اربابم. همه چیزمال من شده. البته از اول مال من بوده.

با بغض و نفرت نگاهش کردم. ازش متنفر بودم. بابای بیچاره ام رو با حرفاش به کشتن داد و حالا هم صاحب همه چیز شده. اونم به ناحق.

علی: آقا فرهاد بس کنین. واستون خوب نیست.

با خشم از علی فاصله گرفت و گفت:

-اگه امشب اومدم و دیدم چیزی رو آماده نکردی، خلاصت می‌کنم حالیت شد یا نه؟

همون جور که سعی می‌کردم جلوی اشکام رو بگیرم گفتم:

-خفه شو.

بازم رنگ خشم توی چشماش جا گرفت. دوباره خواست بهم حمله کنه که علی مانع شد و گفت:

-آقا فرهاد خودم باهات حرف می‌زنم. شما بفرمایید.

با نفرت نگاهم کرد و از خونه رفت بیرون. از ترس تمام بدنم می‌لرزید. علی با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

-چرا با لجبازی کار دست خودت می‌دی؟ بس کن دختر.

اشکام خود به خود بیرون زد. همون جور که گریه می‌کردم گفتم:

-تحمل ندارم می‌فهمی؟ واسم سخته. واسه دختری که یه عمر توی ناز و نعمت بوده و کوچک ترین توهینی نشنیده سخته.

با مهربونی اشکام رو پاک کرد و گفت:

-بسه؛ گریه نکن. بهت گفتم همه چیز رو به من بسپار. فقط یکم تحمل کن. باشه؟

-باشه.

-مواظب خودت باش.

-کجا می‌ری؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یادت رفته؟ من باید با فرهاد باشم. هر جا که می‌ره. مواظب خودت باش.

بارفتنش منم زود رفتم سمت اتاق. باید یه جوری درش رو باز کنم. هنوز قفل بود. با خشم به درش لگد زدم. می‌ترسیدم از کسی کمک بخوام. واسه همین بیخیال شدم.

لیلی مشغول کار بود. انقدر خدمتکارای مهربونی بودن که ازم خواستن برم استراحت کنم. حسابی بامعرفت بودن. رفتم توی باغ. کاش می‌شد فرار کنم. اما اون غولای گنده همه جا نگهبانی می‌دادن. با نا امیدی نشستم روی صندلی توی باغ.

تمام خاطرهام برام زنده شد. من زود مامانم رواز دست دادم. فقط دوازده سالم بود. وقتی مامانم مرد، حسابی افسرده شدم. تا دوماه باهیچ کس حرف نمی‌زدم. اما بابام با حوصله باهام کنار اومد. تمام سعیش

رو کرد تا من خوب بشم. واسم همه چیز می‌خرید. من رو مسافرت می‌برد. یادمه تا دوماه ترکیه موندیم. انقدر بهم خوش گذشته بود که دوست نداشتم دیگه برگردم. اما مجبور بودیم به خاطر کار بابا برگردیم. توی همین باغ با بابا حسابی ورزش می‌کردیم. حتی تا چندوقت پیش هم همین کار رو می‌کردیم. اما بابا یهو گرفته شد. و حالا می‌فهمم که همش زیر سر این آشغال بوده. نمی‌تونم ازش بگذرم. اون با من بد کرد و منم بدترش رو سرش میارم. حتی اگه به مرگم منجر بشه. لعنتیا همه جا رو محاصره کردن. بیچاره نگار. حتما تا الآن کلی دلواپسم شده. اگه اون آرش آشغال بی معرفتی نمی‌کرد، حتما الآن نجات پیدا کرده بودم. به خودم قول دادم وقتی از این خونه نجات پیدا کردم، کار اون آرش رو هم تلافی کنم. بی هدف به روبه روم خیره بودم که یه بی ام وه ی مشکی رنگ وارد ویلا شد. باتعجب نگاهش کردم. یعنی کی می‌تونه باشه؟

مثل اون روز با غرور از ماشین پیاده شد. عینک آفتابیش رو بیرون آورد و به اطراف نگاه کرد. نمی‌خواستم من رو ببینه اما دیر شده بود.

چون الآن به من زل زده بود. با اخم نگاهش کردم. فکر می‌کردم اونم مثل فرهاد سنگدله. خواستم از اونجا برم که صدام زد:

-صبر کنین خانم نکوهش.

از حرفش تعجب کردم. فکر نمی‌کردم انقدر با ادب باشه. پس هنوزم یکی هست که من رو با اسم بزرگ صدا کنه. به اجبار منتظرش وایسام. خودش رو به من رسوندو روبه روم وایساد.

کت خوش دوختی به رنگ مشکی پوشیده بود. قیافه ی مردونه و جذابی داشت. با جدیت گفتم:

-بامن کاری داشتین؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-حتماکار مهمی داشتم که گفتم صبر کنی.

-خب بفرمایید.

به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین.

از طرز حرف زدنش خوشم اومد. با اینکه مغرور به نظر می‌رسید اما از اون فرهاد بهتر بود. بلافاصله کنارم نشست و گفت:

-بابت کارای فرهاد ازت معذرت می‌خوام.

پوزخندی زدم و گفتم:

-کارای اون آدم به ظاهر محترم، با این حرفا بخشیده نمی‌شه. اون به ناحق زندگیم رو ازم گرفت. کاری کرد که بابام بمیره. نمی‌تونم ازش بگذرم.

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-خودم درستش می‌کنم.

-نمی‌دونم شما کی هستین؛ ولی ازتون خواهش می‌کنم من رو از دست اون اژدها نجات بدین.

چشمش رو با حالت عجیبی گرد کرده بود. یهو زد زیر خنده و گفت:

-اژدها! ولی فرهاد اون قدر اهم بد نیست که بهش بگی اژدها.

-از نظر من از اژدها هم ترسناکتر هست.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-من رو ببین؛ در اتاقم رو قفل کرده. منه بیچاره هم لباس نداشتم و مجبور شدم لباس لیلی رو بپوشم.

-لیلی کیه؟

-یکی از خدمتکارا و هم اتاقیم. ببین مانتوم یه متر از خودم کوتاه تره. شلوارم که دیگه قابل گفتن نیست.

پاهش رو روی هم انداخت و دستی به صورتش کشید و گفت:

-باورم نمی‌شه. فرهاد دیوونه شده.

با اخم گفتم:

-اون روانیه! اصلاً چرا من رو ول نمی‌کنه؟ من چه گناهی دارم؟! توروخدا شما بهم یه چیزی بگین.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-به موقعش بهت می‌گم.

-موقعش کیه؟ آخه چرا هیچ کس به من حرفی نمی‌زنه؟ اون حق نداره من رو اسیر کنه.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-آره اون حق نداره. کارش اشتباهه؛ اما بی‌دلیلی نیست! خودم درستش می‌کنم. تو نگران نباش. بالاخره سرش به سنگ می‌خوره.

-اون آدمی که من دیدم تا من رو نکشه دست بردار نیست.

-مطمئن باش اینجور نمی‌مونه. تو هم لجبازی نکن. سعی کن باهش حرف نزنی تا من قانعش کنم؛ باشه؟

با جدیت نگاهم می‌کرد. نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم جلوش حرف اضافه ای بزنم. آروم گفتم:

-باشه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خوبه. نمی‌خوام کسی توی این ماجرای که فرهاد راه انداخته آسیبی ببینه؛ چون تو هیچ تقصیری نداری. فرهاد هم پرا از خشمه. باید یکی این خشم رو کنترل کنه. پس تو هم کاری نکن که خشمش چند برابرش بشه. با حرفات عصبانیش نکن.

مثل دخترایی که از باباشون حساب می‌برن سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-دست... دست خودم... نیست.

آروم سرم رو بلند کردم که دیدم با لبخند نگاهم می‌کنه.

-بخاطر خودت می‌گم بچه جون. اگه عصبانیش کنی معلوم نیست چیکار می‌کنه. فقط یکم صبور باش.

-پس شما هم قول می‌دی کمک کنی؟

-ببینم... تو همیشه خجالتی بودی؟

با تعجب گفتم:

-من... خجالت؟ نه! چطور مگه؟ من دختر راحتی بودم و هستم؛ فقط این ماجرا باعث شده گاهی وقتا نتونم درست حرفم رو بزنم.

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-پس اگه دختر راحتی هستی، از این به بعد به من نگو شما. من اسم دارم. هومن! اکی؟!

-باشه هومن.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من باز شب اینجا سر می‌زنم. فقط فرهاد نفهمه که من اینجا بودم.

-من که حرفی نمی‌زنم.

اشاره کردم به اون گنده ها و ادامه دادم:

-اون غول بیابونی ها حرفی نزنن.

به حرفم خندید و گفت:

-اونا غلط می‌کنن چیزی بگن. توهم نگران نباش. همه چی درست می‌شه.

-آره. البته اگه بدونم چرا این ماجرا به وجود اومده و فرهاد انقدر خشمگینه!

چشمکی زد و گفت:

-میفهمی؛ عجله نکن.

این رو گفت و رفت. راننده واسش در ماشین رو باز کرد. از توی ماشین واسم دست تکون داد. منم جوابش رو دادم. آدم مهربونی بود. علی راست می‌گفت، برخلاف ظاهرش خیلی مهربونه. امیدوارم بتونه کاری کنه.

وای چقدر دلم می‌خواداز این خونه برم بیرون. خسته شدم! یهو یاد نگار افتادم. بیچاره حتما خیلی نگران شده. باید بهش خبر بدم. موبایلی که لیلی بهم داده بود رو مخفی کردم. رفتم سمت اتاق و به نگار زنگ زدم. بعداز چندبوق جواب داد. می‌دونست که منم واسه همین با نگرانی گفت:

-الهی قربونت برم. چرا زودتر زنگ نزدی دیوونه؟! خدا می‌دونه چقدر گریه کردم. اون عوضی دیگه اذیتت نکرد؟

-بزار منم حرف بزنی دختر! یه بند داری ور ور می‌کنی.

-دست خودم نیست سارا. نگرانتم.

-نگران نباش. بالاخره از اینجا نجات پیدا می‌کنم.

-چجوری؟! سارا باید به پلیس خبر بدیم. نمی‌تونم بذارم...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-نه. پلیس نه. اون آدم خطرناکه. درضمن من باید بفهمم اون آدم کیه و از جونم چی می‌خواد. توهم راجع به این موضوع به کسی چیزی نگو. می‌ترسم اون آشغال واست دردرس درست کنه.

-اما نمی‌شه که...

-می‌شه. من باید از همه چی سر در بیارم. تو نگران نباش گلم.

از ترس اینکه فرهاد بهم چیزی بگه، قبل از اومدنش رفتم توی آشپزخونه. چند مدل غذاهم پخته بودن. الهی کوفتشن بشه. با اخم به غذاها نگاه می‌کردم که صدای علی باعث شد از اونا دل بکنم. بامهربونی مثل همیشه گفت:

-خسته نباشی.

با خنده گفتم:

-من کاری نکردم. همه زحمتارو لیلی و بقیه کشیدن.

یکم بهم نزدیک شد و گفت:

-می‌دونستم آشپزیت افتضاحه.

دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

-چی می‌شه کرد؟ من اینجوریم دیگه. اون اژدهای دو سرکجاست؟!

-تو چرا گیر دادی به اژدها؟!

-خوب مثل اژدها خشمگین و ترسناکه.

با لبخند گفتم:

-نکنه خودت هم دوست داری که سربه سرش بذاری؟

-نه بابا حالم از قیافه اش بهم می‌خوره!

بعد از یکم مکث ادامه دادم:

-انقدر ازش نفرت دارم که اگه بمیره یه جشن بزرگ می‌گیرم.

-بس کن دختر خوب.

-ای بابا تو از اون دراز آشغال چی دیدی که انقدر دوستش داری؟

-چون اون زندگیم رو نجات داد.

با تعجب گفتم:

-اون عوضی مگه بلده به کسی هم کمک کنه؟

رفت سمت میز غذاها و همونجور که با ولع بهشون نگاه می‌کرد گفتم:

-آره. گفتم که خیلی با معرفته. ببینم این غذاها رو کی درست کرده؟

به لیلی که داشت وسایلا رو می‌برد توی پذیرایی اشاره کردم و گفتم:

-این خاله ریزه.

با تعجب به لیلی نگاه کرد و گفت:

-واقعا؟ ببینم تو چند سالته؟

لیلی باخجالت کنارم وایساد و گفت:

-بیست.

-این هنررو از کی یاد گرفتی؟

لیلی همونجور که سرش پایین بود گفت:

-مادرم.

به لیلی خیره شدم. این دخترچرا انقدر سر به زیر شد؟ یعنی از علی خجالت می‌کشه؟ با صدای نحسش از لیلی چشم برداشتم. حالم از صداش بهم می‌خورد.

علی: سارا برو ببین چی می‌گه.

باحرص بهش نگاه کردم و گفتم:

-به من چه؟

-من بهت می‌گم به تو چه!

با ترس به طرفش برگشتم. این گودزیلا اینجا چی می‌خواست؟ کی اصلا اومد اینجا؟ با ترس آب دهنم رو قورت دادم. روبه روم وایساد و گفت:

-نکنه دلت برای اون انباری تنگ شده!

با ترس به چشمایی که جز نفرت چیزی نداشت نگاه کردم. خواست حرفی بزنه که یکی از اون گندها اومد و گفت:

-آقا فرهاد؟ صدف خانم تشریف آوردن.

صدف؟ صدف دیگه چه خریه؟ نکنه عشقشه؟ باتهدید دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

-حواست به رفتارت باشه. الان هم واسمون سرویس میاری؛ وگرنه خودت می‌دونی چیکار می‌کنم. دختره ی آشغال.

این رو گفت و رفت بیرون. با خشم گفتم:

-خدا لعنتت کنه. الهی گور به گور بشی.

علی کنارم وایساد و گفت:

-لجبار نباش. بازم بهت می‌گم صبر کن.

-تا کی صبر کنم؟ من باید بفهمم اون نکبت کیه.

لبخند کمرنگی زدو گفت:

-وقتی حرص می‌خوری خوشگلتر می‌شی.

با تعجب نگاهش کردم. لیلی هم همینجور. یه تای ابروم رو بالادادم و گفتم:

-خوشگل بودم.

-خوب آره؛ خوشگلی.

با لبخند به هم نگاه می‌کردیم. اما اون به خودش اومد و روبه لیلی گفت:

-من که گرسنمه. واسه من غذا می‌کشی؟

لیلی با لبخند معصومی گفت:

-بله حتما.

علی رو کرد به من و گفت:

-توهم بیا.

-میل ندارم...

-نکنه بازم دوست داری خودم بذارم دهننت؟

با خنده گفتم:

-نه. انقدر ا هم لوس نیستم.

-پس بیا یه چیزی بخور.

کنارش نشستم. خودش واسم غذا کشید. نمی‌دونستم چرا انقدر باهام مهربونه. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خوب شروع کن.

-تو چرا انقدر نگران منی؟

-ناراحتی؟

-نه فقط واسم سواله. آخه اون رئیست ازم نفرت داره. پس توهم باید...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-من بی دلیل از کسی متنفر نمی‌شم. خب غذات رو بخور.

بی توجه بهش از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پذیرایی. کنار آشپزخونه وایسادم و بهشون نگاه کردم. یه دختر خیلی باکلاس وارد شد. این روببین؛ چقدر مغروره! یاد خودم افتادم. منم مثل اون بودم اما حال...

این دختره چطور می‌ذاره این عوضی ب*وسش کنه؟ من که حالم بهم خورد.

دختره باعشوه یه حرفایی به فرهاد می‌زد. اونم لبخند کم‌رنگی که انگار به اجبار روی لباش بود به دختره نگاه کرد و یه چیزایی گفت که من نمی‌فهمیدم. علی‌صدام زد و گفت:

-بیا بشین دختر. باز می‌خوای کار دست خودت بدی؟

نفسم رو با حرص بیرون دادم و دوباره کنارش نشستم.

-ببینم این دختره کیه؟

یکم آب خورد و گفت:

-یه جورایی نامزد فرهاد.

-یه جورایی؟ منظورت چیه؟!

-آخه هنوز نامردیشون رو رسمی نکردن.

-این دختره داره رسماً خودش رو بدخت می‌کنه.

-چرا؟!

-آخه اون عوضی چی داره که عاشقتش شده؟

-خیلی چیزا.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-ببخشید می‌تونم بپرسم این آدم چه چیزای خوبی داره؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

-خب فرهاد خوشتیپه، پولداره، جذابه، مهربونه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-به نظرم هیچکدوم از اینها رو نداره. مهربون که دیگه اصلا.

با خنده گفت:

-این نظر توئه،

-این یه واقعینه.

-اینار ول کن غذات رو بخور.

-گفتم که میل ندارم.

-خیلی لجبازی.

با اخم گفتم:

-به تو چه!

اخم کم رنگی کرد و گفت:

-خب نخور.

به حالت قهر ازم رو بگردوند. نمی‌دونم چرا این پسر انقدر برام مهم شده بود. نمی‌خواستم علی باهام بد بشه؛ چون توی این خونه فقط اون ازم حمایت می‌کرد.

اما هنوز انقدر غرور داشتم که ازش دلجویی نکنم. منم ازش رو برگردوندم. چون هیچ وقت منت کسی رو نکشیدم و نمی‌کشم. یکی از خدمتکار گفت:

-سارا خانم؟ آقا فرهاد گفتن واسشون قهوه ببری.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-یه بار دیگه بهم بگی خانم با من طرفی! نکنه مسخرم می‌کنی؟

بیچاره سرش رو پایین گرفت و گفت:

-نه بخدا... فقط...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-اون قهوه های لعنتی رو بده ببرم تا کوفت کنن آشغالاً.

نگاه کوتاهی به علی انداختم. لبخند کمرنگی داشت؛ اما نگاهش سمت دیگه ای بود. می‌دونستم به حرف من می‌خنده. لیلی قهوه ها رو بهم داد. باورم نمی‌شه کارم به جایی کشیده که باید واسه یه دختر از خودراضی قهوه ببرم. من نمی‌تونم؛ آخه من، سارا نکوهش، دختری که با غرورش فکر می‌کرد از همه دخترا سرتر هست الان باید...

باخشم به قهوه ها نگاه کردم. لعنتی اون کیه که داره با من این بازی رو می‌کنه؟ بالاخره از همه چیز سر در میارم. علی باحالتی سرد گفت:

-ببردیگه.

با خشم گفتم:

-به من دستور نده. حالیت شد؟

بازم رفته بودم تو جلد سارای مغرور. الان علی هم برام مهم نبود. با خونسردی گفت:

-بخاطر خودته که...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-لازم نکرده کسی برای من نگران باشه. بالاخره تلافی کاراش رو سرش درمیارم. اون یه عوضیه.

از روی صندلی بلند شدم و قهوه ها رو برداشتم. با قدمهایی که یاریم نمی‌کرد به سمت پذیرایی رفتم. داشت غرورم رو له می‌کرد، داشت نابودم می‌کرد،

فرهاد باتمسخر نگاهم می‌کرد. اون دختره هم تو بغلش لم داده بود. عوضیا! بی‌توجه بهشون قهوه رو گذاشتم روی میز و خواستم از کنارشون رد بشم که فرهاد گفت:

-هنوز یاد نگرفتی چطور با مهمون رفتار کنی؟ زود قهوه رو به خانم تعارف کن.

خانم؟! من به این دختر قهوه تعارف کنم؟ باخشم زل زدم به دختره که با پوزخند نگاهم می‌کرد.

فرهاد: کری نشنیدی چی گفتم؟

خدا لعنتت کنه. خواستم حرفی بزنم اما ترسیدم. از این آدم هرکاری برمی‌اومد. دختره با عشوه گفت:

-عزیزم خودت رو ادیت نکن. این خدمتکارا همینجورن. خودم برمی‌دارم.

با بغضی که داشت خفه ام می‌کرد به اون عوصی زل زدم. بعد با دستاش اشاره کرد که برو. فرهاد هم بهم پوزخندی زد. باقدهمهای لرزون رفتم توی آشپزخونه و با خشم نشستم روی صندلی.

از عصبانیت زیاد نفس نفس می‌زدم. خیلی برام سخت بود که یه دختر دیگه به من توهین کنه. منی که نمی‌ذاشتم یه دختر حتی آگه هم سطح خودم بود حرف زیاد و کمی بهم بزنه. الان به روزی افتادم که بهم دستور می‌دن. خودم نابودشون می‌کنم. دستی روی شونه ام نشست. بهش نگاه کردم. علی بود. از اونم عصبانی بودم. از همشون نفرت داشتم. دستش رو پس زدم و گفتم:

-به من دست نزن. نمی‌خوام کسی بهم ترحم کنه. به کسی حق این کارو نمی‌دم،

-من ترحم نکردم.

-هیچ کس درکم نمی‌کنه. می‌دونی چیه؟ نابودش می‌کنم. تلافی می‌کنم. حالا می‌بینی.

خواست حرفی بزنه که مانع شدم و گفتم:

-لازم نیست چیزی بگی؛ تو هم طرف اونی. خوب بایدم باشی اون رئیس‌ته و منم دشمن! پس دلیل نمی‌بینم تو به من خوبی کنی.

با اخم گفت:

-من فقط می‌خوام کمکت کنم، همین.

-به کمک کسی احتیاج ندارم. خودم از پیشش برمیام.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-باشه؛ پس خودت حلش کن.

داشت باحرفاش اذیتم می‌کرد. نمی‌دونم چرا تحمل نداشتم باهام سرد رفتار کنه. با خشم به زمین چشم دوختم که دوباره دستور دادن که شام رو بیارم. نمیدونم چرا فقط از من این کارا رو می‌خواست. به کمک لیلی غذاها رو بردیم. دختره دوباره باپوزخند نگاهم می‌کرد. آره بخند، یه روزی باید گریه کنی آشغال. فرهاد با غرور گفت:

-واسمون غذا بکش.

با ناباوری نگاهش کردم. رسماً من رو کلفت خودش کرده بود. همونجور نگاهش می‌کردم که صدف گفت:

-ببینم فرهاد، این دختره از کجا پیدا کردی؟ مثل دیوونه‌ها بهمون زل می‌زنه.

با خشم نگاهش کردم. اون داشت به من می‌گفت دیوونه. آخه چطور جرات می‌کرد؟ یعنی انقدر حقیر شده بودم که داشتن بهم توهین می‌کردن؟ فرهاد با خنده گفت:

-آره یکم کم داره بیچاره. دلم بر اش سوخت واسه همین قبولش کردم.

بانفرت زل زدم به چهره ای خندونش. کاری کنم که این خنده هات تبدیل بشه به گریه. کسی تا الان جرات نداشت به من توهین کنه و حالا توداری این کارو می‌کنی! منم تلافیش رو سرت درمیارم. صدف همونجور که با تمسخر می‌خندید گفت:

-برو دیگه. خودم واسه عشقم غذا می‌کشم.

الهی این عشقت بمیره و من راحت بشم. باخشم رفتم توی آشپزخونه. بغض داشت خفه ام می‌کرد. علی بهم خیره بود. با ناراحتی ازش چشم برداشتم.

به اون دوتا آشغال نگاه کردم. مشغول حرف زدن بودن. منم بدون اینکه متوجه بشن، از ویلا خارج شدم و به سمت باغ رفتم.

نشستم روی صندلی و به رو به رو خیره شدم. حرفای فرهاد یادم اومد "اره یکم کم داره، دلم بر اش سوخت واسه همین قبولش کردم" صدای خنده های اون دختره عصبیم می‌کرد. با نفرت گفتم:

-هردوتاتون رو نابود می‌کنم.

انقدر بغض داشتم که نزدیک بود خفه بشم. دستای لروزم رو گذاشتم روی سرم و به پایین خیره بودم. طولی نکشید که اشکام راه خودشون رو پیدا کردن. آروم گریه می‌کردم. دلم هوای بابام رو کرده بود. حالا میفهمم که غرورم بخاطر وجود پدرم بود. تا اون بود کسی جرات توهین به من رو نداشت و حالا که نیست هرکی از راه می‌رسه بهم توهین می‌کنه. من تحمل ندارم. نمی‌تونم بذارم اون عوضیا با من همچین رفتاری کنن. آروم گریه می‌کردم که نور ماشینی به صورتم خورد. سرم رو بالا گرفتم. هومن بود. وای نه نباید ضعفم رو ببینه! اشکام رو پاک کردم. خواستم برم که متوجه ام شد. به ناچار همونجا وایسادم. باتعجب به من نگاه کردو به سمتم اومد. بابغضی که داشتم سرم رو پایین گرفتم. روبه روم وایسادو گفت:

-ببینم توچرا اینجایی؟

با چشمایی که می‌دونستم بخاطر اشک قرمز شده نگاهش کردم و گفتم:

-تحمل این خونه وافرادش برام سخته. نمی‌تونم بمونم. توروخدا بذارید برم. چی از جونم می‌خواین؟ هان؟

همونجور که باناراحتی نگاهم می‌کرد گفت:

-فرهاد باز حرفی زده؟!

-اون لعنتی هرچی می‌خواد بهم می‌گه. حتی جلوی اون دختره هم تحقیرم کرد.

-کدوم دختر؟

-صدف.

با خشم گفت:

-مگه اینجاست؟

-اره.

دوباره بهم خیره شد و گفت:

-باور کن اگه می‌دونستم فرهاد آدم دزده و خیلی عوضیه، حتماً به پلیس تحویلش می‌دادم. اما اینجور نیست. باور کن فرهاد تو زندگی خیلی سختی کشیده. واسه همین خشمگینه. لطفاً یکم تحمل کن.

-بهم میگی قضیه چیه؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه بهت می‌گم. اما به موقعش.

با حرص گفتم:

-آره. وقتی اون عوضی من رو کشت.

-این کار رو نمی‌کنه. حالا هم برو توی اتاق. اینجا واینستا.

به اجبار رفتم توی اتاق. همش به این فکر می‌کردم که یعنی اون کیه و چه ماجرای داره.

فرهاد:

دیگه تحمل تموم شده بود. این دختره پیش از حد پروئه. ببین چطور خودش رو انداخته تو بغل من! حیف که الان نمی‌تونم حرفی بزنم و گرنه بالگد پرتش می‌کردم بیرون. یکم ازش فاصله گرفتم و خواستم سیگارم رو روشن کنم که گفت:

-عه فرهاد؛ توکه می‌دونی سیگار واست خوب نیست اون وقت...!

با صدای علی حرفش نیمه تموم موند. کنار هومن وایساده بود. این کی اومد که من نفهمیدم؟ همش بخاطر این دخترست. کنار گوش علی حرفی زد و بعد اومد سمت ما. خوشحال شدم از دیدنش. صدف با حرص گفت:

-باز این پسره نجسب اومد!

با اخم نگاهش کردم. دلیل این نفرتش رو می‌دونستم؛ چون هومن هیچ وقت دوست نداشت من به صدف نزدیک بشم. همیشه به جوری من رو منصرف می‌کرد. آخه این خانواده هرکاری می‌کنن. هرچی که به

آدم انجام نمی‌ده. منم به اجبار بهشون رو آوردم. چون هدف داشتم. واسه همین صدف از هومن متنفره و هرکاری می‌کنه تا من از هومن فاصله بگیرم؛ اما نمی‌تونه. هیچ کس جرات نداره بین من و هومن روبه هم بزنه. اون مثل برادرمه. خیلی بهم کمک کرد.

با لبخند به سمت ما اومد. باهم دست دادیم. نگاه کوتاهی از سر به اجبار به صدف انداخت و گفت:

-امیدوارم مزاحم نشده باشم.

صدف: حالا که اومدی؛ چه می‌شه کرد!

باخشم نگاهش کردم که یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:

-خب بعد از چند وقت دیدمت. دوست نداشتم کسی خلوتمون رو بهم بزنه.

چقدر هم که من دوست دارم با توتنها باشم. هومن روی میبل نشست و گفت:

-این دیگه مشکل توئه. من هر وقت بخوام میام پیش فرهاد.

صدف پوزخندی زد و گفت:

-خب آره می‌تونی.

کنار هومن نشستم و گفتم:

-این حرفارو ول کن. عجیبه که اومدی دیدنم. دلم تنگت بود بی معرفت.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-کار مهمی دارم. البته بعدا بهت می‌گم.

صدف: نکنه وجود من باعث می‌شه حرفت رو نزنم؟!

هومن لبخند کجی زد و گفت:

-دقیقا همینجوره.

صدف با حرص از روی میبل بلندشد و گفت:

-پس مزاحم نمی‌شم آقا هومن. ولی کاش بامن لج نمی‌کردی چون واسه گرون تموم می‌شه.

هومن: با حرفات من رو نترسون بچه.

صدف پوزخندی زد و گفت:

-می بینی آقا هومن.

. از کارش چندشم شد. با اخم نگاهش کردم اما اون بی توجه گفت:

-می بینمت عشقم.

باسردی خداحافظی کردم. از کارم جا خورد اما بخاطر اینکه جلوی هومن کم نیاره حرفی نزد و رفت. با رفتنش باخشم لبام رو پاک کردم. حالم از این دختر بهم می خورد. هومن که حالم رو دید گفت:

-توکه از این دختر نفرت داری چرا رابطه رو تموم نمی کنی؟

-چطور تموم کنم؟ اون بابای آشغالش تهدیدم کرد.

-به جهنم. از اول گفتم دور این عوضیاریو خط بکش. پس الان هم تحمل کن. چون حقیته.

-بجای اینکه راهی نشونم بدی، داری این حرفارو می زنی؟ خیلی ممنون.

-تو که می دونی اون بابای آشغالش خیلی قدرتمنده. نمی تونم واست کاری کنم. چون من هیچ وقت با این جور آدمای خلافکار سروکار نداشتم. کار من پاکه.

-پس خودم باید کاری کنم.

هومن با عصیانیت گفت:

-تو نمی خواد غلطی کنی. واسش یه فکری می کنم.

-این بحث رو بیخیال. حرف مهمت رو بزن.

به صورتش دست کشید و گفت:

- فرهادجان؛ این دختر رو ول کن، بذار بره. تو که امالت رو بالاخره به دست آوردی. راحت...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ببین هومن؛ حرفات و چیزایی که می گی خیلی برام مهمه؛ اما این یکی نه! تو نباید توی این موضوع دخالت کنی؛ چون فقط خودم تصمیم می گیرم و این دختر هم تقاص پس می ده؛ تقاص خوشی که بجای من و پریچهرتوی این خونه کرده. بجای خواهر من لباسای قشنگی پوشیده. پریچهر هم می تونست خوشحال باشه، می تونست بجای این دختر خوشبخت بشه؛ اما نداشتن. هومن جلوی چشای من جون داد، جلوی من! کسی که به باباش قول داد از خواهرش مراقبت کنه. اما... اما نتونستم. هومن... بخاطر من پریچهر جون داد...

با قدم های لرزون و ایسادم رو به روش و ادامه دادم:

- این اموال هیچ ارزشی برام نداره. بدون خواهرم هیچی نمی‌خوام. تنها هدفم نابودی این خانواده است و این دختر تقاص پس می‌ده. می‌فهمی؟

حسابی عصبی شده بودم، دستام به شدت می‌لرزید. چندبار این حالت بهم دست داه بود. گاهی و قتا هم از ناراحتی زیاد و شکی که بهم وارد می‌شد تشنج می‌کردم. هومن متوجه حالم شد. بادستاش صورتم رو گرفت و گفت:

- باشه، فهمیدم. خودت رو اذیت نکن پسر، آرام باش.

با چشمای خیس نگاهش کردم. هومن فقط دوسال از من بزرگتر بود، همیشه ازم حمایت می‌کرد. از همون لحظه که باهاشون آشنا شدم. خودش هم زیادسختی کشیده اما انقدر قویه که به روی خودش نمیاره. من رو نشوند روی مبل و گفت:

- فرهاد جان، تو تازه بیست و هشت سالته. هنوز جوانی. بس کن. سعی کن فراموش کنی. باور کن اگه تلاش کنی موفق می‌شی.

با صدای لرزونی گفتم:

- چطور می‌تونم چهره ی خواهر معصوم رو فراموش کنم؟ حتی... حتی وقتی هم که داشت می‌رفت بهم لبخند زد. هومن اون حقش نبود، بخدا حقش نبود.

بغض داشت خفه ام می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم بیاره. غرور داشتیم؛ حتی جلوی هومن.

دستاش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- بس کن. نمی‌خواستم گذشته رو یادت بندازم. فقط می‌خوام بخاطر خودت فراموش کنی. باور کن پریچهر هم راضی نیست. اونم الان ناراحته. من مطمئنم. پس بخاطر اونم که شده به زندگی برگرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- من دیگه نمی‌تونم به زندگی قبلم برگردم. زندگی من با رفتن پدر و مادرم تموم شد. با رفتن پریچهر منم مردم. نمی‌تونم. تو نمیدونی هرشب این آرزو رو دارم که ای کاش من می‌مردم؟ ای کاش از این زندگی اجباری خلاص می‌شدم. هومن؛ من هرشب کاب*وس می‌بینم. هرشب با صدای گریه های پریچهر از خواب بیدار می‌شم. این نفس لعنتی هر لحظه می‌گیره و ول می‌شه و من آرزو می‌کنم که یه روز بالاخره قطع بشه.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- بس کن احمق. چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟ فرهاد؛ زندگیت رو بساز. تو هنوز فرصت داری. گذشته رو بریز دور چه خوب و چه بد. یه جوری زندگی کن که انگار تازه متولد شدی. بدون هیچ خاطره ی بدی. تو اگه بتونی عاشق بشی همه خاطرها فراموش می‌شه، سعی کن به یکی دل ببندی، یکی که زندگیت رو تغییر بده. یکی که همدم تنهایات بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من حالم از هرچی دختره بهم می‌خوره. این دخترا جز پول به هیچ چیز فکر نمی‌کنن. چند بار سعی کردم عاشق بشم اما اون لعنتیا جز پول چیزی نمی‌بینن. یادته یه بار از یه دختره خوشم اومد، خواستم امتحانش کنم بهش گفتم ورشکست شدم و الان آس و پاسم. خب اون چیکار کرد؟ فرداش بهم زنگ زد که یه خواستگار پولدار دارم بابام هم راضی شده و منم نمی‌تونم کاری کنم جز اینکه قبول کنم. خب اینم عشق. تا یکی بهتر رو دید رفت سمتش.

لبخند کمرنگی زدو گفت:

- باورکن هنوزم دخترایی هستن که عشقشون حقیقی باشه.

- خوب عشق تو هم حقیقی بود. اونم عاشقانه تورو می‌خواست. اما تو هم از عشقت جدا شدی.

با چشمایی که پرا از نارحتی بود گفت:

- اون خودش نمی‌خواست. روزگار از من جداش کرد. اما تو فرصت داری فرهاد جان؛ بهش فکر کن.

« سارا »

روی تخت نشسته بودم و از ترس زانو هام رو بغل گرفته بودم. این اتاق خیلی ترسناک بود. من نمی‌دونم چطور لیلی تنهایی اینجا زندگی می‌کرده. کاش میومد اما اون بیچاره هم کلی کار داره. باورم نمی‌شه این دختر انقدر انرژی داشته باشه. شاید به پولش احتیاج داره. توی افکارم بودم که در باز شد. با ترس به در خیره شدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- ترسو ندمت؟

با اخم گفتم:

- تو اینجا چی می‌خوای؟

سینی غذا رو کنارم گذاشت و گفت:

- دیدم چیزی نخوردی، گفتم غذات رو بیارم شاید الان گرسنه باشی.

- من گرسنه نیستم، تو هم بهتره بری بیرون.

بی توجه به حرفم بشقاب رو گذاشت جلوم و گفت:

- یالا بخور.

- می‌گم نمی‌خوام.

-مجبورم نکن خودم دهنتم کنم.

با همون اخمی که داشتم نگاهش کردم که گفت:

-چه دختر بداخلاق! می‌دونستی وقتی اخم می‌کنی خیلی وحشتناک می‌شی؟

با تعجب نگاهش کردم و یه مشت به بازوهاش زدم. با حالت مسخره ای گفت:

-وای وای دردم گرفت.

با خنده ای که قصد داشتم سرکوبش کنم گفتم:

-مثلا الان دردت گرفت؟

-نه بابا؛ این مشتای کوچولوی تو که به من آسیبی نمی‌رسونن.

-انقدر به خودت نناز.

-خب حقیقته بچه جون. من خیلی قوی ام.

-کاش منم مثل تو بودم تا اون فرهاد آشغال رو نابود می‌کردم.

با لبخند گفت:

-فعلا غذات رو بخور.

-ای بابا؛ می‌گم گرسنه نیستم.

-پس باید به اجبار بهت بدم.

قاشق روپرا ازبرنج کرد و گفت:

-زود دهنتم رو باز کن.

با چشمای گرد نگاهش کردم.

-باز کن دیگه.

نگاهم همونجور ثابت مونده بود. بهم نزدیک تر شد و گفت:

-چشمات رو اینجور نکن. زودباش.

با خنده گفتم:

-دیوونه ایا.

-حرف نزن بخور.

منم بدون اعتراض خوردم. وای خیلی پررو بودم! اون بیچاره هم بی حرف بهم غذا می‌داد. با خنده گفت:

-چه خوبه یکی بهت غذا بده. نه؟

بهش نگاه کردم. بی حرف به صورتم خیره بود. وای چرا اینجور شد؟ دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

-هوی کجایی؟

به خودش اومد و گفت:

-چیزی نیست. بیا بگیر خودت بخور. دختره ی لوس.

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و گفتم:

-از دست تو بیشتر مزه می‌ده.

با تعجب گفت:

-چی؟

خنده‌های کردم و گفتم:

-نخودچی.

-غذات رو بخوردختر.

بشقاب رو کنار گذاشتم و گفتم:

-سیرشدم.

چشم‌اش رو ریز کرد و گفت:

-واقعا؟!!

-آره.

-پس من می‌رم.

-نه؛ لطفا تا اومدن لیلی پیشم بمون. از این اتاق می‌ترسم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-باشه.

با خوشحالی بهش نزدیک شدم و گفتم:

-خب از خودت تعریف کن.

یکم ازم فاصله گرفت که گفتم:

-نترس نمی‌خورمت چرا فرار می‌کنی؟!

-اینجور راحت ترم.

-وای علی کاش می‌تونستم برم بیرون. دلم برای خیابونا تنگ شده. اون آشغال به چه حقی من رو اسیر کرده؟ تو نمی‌تونی من رو ببری بیرون؟

-ببینم چیکار می‌تونم بکنم!

با بغض گفتم:

-آخه اون از من چی می‌خواد؟ لعنتی ازش متنفرم. ولی قسم می‌خورم نابودش کنم.

-بالاخره درست می‌شه نگران نباش.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-چه خوبه تو هستی. خوشحالم حداقل تو ازم حمایت می‌کنی. درسته نمی‌شناسمت اما می‌دونم که خوبی.

بهم خیره شدو گفت:

-من دیگه برم. می‌ترسم آقا فرهاد متوجه بشه. فردا یادت باشه بری بیدارش کنی.

-خدا لعنتش کنه مگه من ساعتی که بیدارش کنم؟

اخم کمرنگی کرد و گفت:

-بس کن جوجه.

-حالا نمی‌شه نری؟!

چشمکی زدو گفت:

-ببینم؛ نکنه خاطر خواهم شدی؟

-نخیرم، هوا ورت نداره. فقط خواستم با یکی حرف زده باشم.

-بگیر بخواب دختر. شب بخیر.

این رو گفت و رفت و من موندم و تنهایی توی این اتاق ترسناک. کاش زودتر از این قضیه سردر بیارم و راحت بشم. وجود علی خیلی خوبه. حس خوبی بهش دارم. مثل یه برادر حمایتم می‌کنه. اما حس بیشتری بهش ندارم. من هیچ وقت به عشق اعتقادی ندارم. به نظرم عشق یه چیز بیخوده. توی این زمونه کمتر پسری پیدا می‌شه که عشقش حقیقی باشه. هنوزم کسی رو در حد خودم نمی‌دونم.

با صدای لیلی به اجبار چشمام رو باز کردم. حتما می‌خواد بگه برو اون دیو دوسر رو بیدار کن. با تعجب گفتم:

-تو چطور انقدر سرحالی اونم صبح به این زودی؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-از بچگی بهش عادت کردم. توی روستای ما همه زود بیدار می‌شن... واسه کار.

با بغض سرش رو پایین انداخت. انگار یه چیزی این دختر رو ناراحت می‌کرد. باخشم پتو رو زدم کنار و گفتم:

-خدا لعنتش کنه. خداچرا من روبه این روز انداختی؟

لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت اتاقش. صدای سرفه های پشت سر هم کسی از توی اتاق میومد. نکنه داره خفه میشه و منم از دستش راحت می‌شم؟ در رو باز کردم که دیدم فرهاد کنار تخت بی جون نشسته. همونجا و ایسادم و نگاهش کردم. نکنه مرضی چیزی داره؟ اونم متوجه ام شد. انگاری به سختی نفس می‌کشید. باخشم نگاهم کرد. حتی دستام رو توی هم حلقه کردم و گفتم:

-وای آقا فرهاد رو ببین. چی شده؟

به سختی گفت:

-اسپری تنفسم رو پیداکن. زود... باش.

پس تنگی نفس داره. با غرور گفتم:

-نچ... دوست دارم زجر کشیدنت رو ببینم آقا فرهاد.

به حالش پوزخندی زدم و گفتم:

-میدونی چیه؟ اصلا دلم به حالت نمی‌سوزه. دوست دارم همین الان بمیری و راحت بشم.

بی حال ترا از قبل سرفه می‌کرد. رنگش هم حسابی پریده بود. وسط اتاق و ایسادم و باخونسردی گفتم:

-ببینم اسپری اکسیژنت کجاست؟ بگو دیگه. می‌خوای واست بیارم یا نه؟!

همونجور که نفس نفس می‌زد گفتم:

-تو... تو نمی... تونی من رو از... بین... ببری... من... من هنوز با توکار دارم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

-تو که دیگه داری می‌میری. پس بهم التماس کن که کمکت کنم.

اطراف اتاق رو دیدزدم و گفتم:

-پس این اسپری کجاست؟! بگو دیگه. بگو تا خفه نشدی.

رفتم سمت کمدش اما نبود. بهش زل زدم. انگاری واقعا داشت خفه می‌شد؛ اما من با نفرت گفتم:

-پیداش نمی‌کنم.

به کتتش اشاره کردم و گفتم:

-شاید اونجاست. نه؟!

آره تو ی کتتش بود. اسپری روتوی دست گرفتم و گفتم:

-بیا بگیرش. بلند شو پسر. تو که خیلی قوی بودی! دیالا پاشو.

بی جون بهم نگاه می‌کرد. گاهی اوقات هم پلکانش باز و بسته می‌شد.

-اگه این رو بزنی خوب می‌شی. ولی من بهت نمی‌دم. نه که بخوام بمیری نه! فقط می‌خوام بخاطر کاردیشبت که جلوی اون دختره تحقیرم کردی یکم زجرت بدم.

با خشم نگاهش کردم که در باز شد. علی بود. با تعجب به ما دو تا خیره شدو هراسون رفت سمت فرهاد. فرهاد بی جون به من نگاه می‌کرد. علی زودبه سمتم اومد و باخشم اسپری روازم گرفت و گفت:

-بروب بیرون دختره ی بی فکر.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه یه دقیقه دیرتر میومدی میمرد و من راحت...

باعصبانیت داد زد:

-گمشو بیرون سارا.

از طرز حرف زدنش جا خوردم. فکر نمی‌کردم فرهاد انقد براش مهم باشه. بابغض از اتاق بیرون رفتم. خدا همشون رولعنت کنه. کاش می‌مرد. ازش متنفرم. الان هم باید آماده باشم برای مجازات این کار. این دفعه علی هم کنارم نیست. باترس زدم زیر گریه. دیگه کسی نیست بهم کمک کنه.

«فرهاد»

علی کمک کرد که بشینم روی تخت. باخشم گفتم:

-حالی‌ش می‌کنم باکی طرفه! کاری کنم که به مرگ خودش راضی بشه. اون می‌خواست من رو بکشه اما من جوری زجرش بدم که از مرگ هم بدتر باشه. اونم مثل پدرش عوضیه. اینبار منم که اون اشغال رو زجر می‌دم. خودت خواستی سارا نکوهش.

«سارا»

توی اتاق خودم رو حبس کرده بودم و هر لحظه منتظر بودم که فرهاد یه بلایی سرم بیاره. اما ازش خبری نبود و این من رو بیشتر می‌ترسوند. سرم رو گذاشتم روی بالشت. یعنی سرنوشت من چی می‌شه؟ یعنی ممکنه توسط این مرد بمیرم؟ واقعا هدفش چیه؟ چی از جونم می‌خواد؟ از زجر دادنم چی به دست میاره؟ وای الان هم حتما حسابی عصبیه. این مردی که من دیدم یه روز هم من رو زنده نمی‌ذاره. با ترس چشمام رو بستم که در باز شد. باترس نشستم سر جام. علی بود. با اخم نگاه می‌کرد.

منم بابغض زل زدم بهش. کاش حداقل اون بامن این کار رو نمی‌کرد. اما نخواستم ضعف نشون بدم. واسه همین گفتم:

-چیه؟ نکنه تو هم می‌خوای تنبیهم کنی؟

باسردی گفت:

-نه، فقط اومد بگم آقا فرهاد باهات کار داره.

با ترس گفتم:

-بامن... چیکار داره؟

پوزخندی زد و گفت:

-چیه ترسیدی؟!

باعصبانیت روبه روش و ایسادم. بخاطر قد بلندش مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم.

-اره... می‌ترسم. چون اون یه عوضیه. می‌ترسم زندگیم رو نابود کنه. راحت شدی؟

همونجور که به صورتم خیره بود گفت:

-از اول باید فکر اینجاش رو می‌کردی، بهت گفتم لجبازی نکن. به خاطر خودت، اما تو گوش ندادی و کار خودت رو کردی. نزدیک بود فرهادرو به کشتن بدی، اون نفس تنگی داره، حالش خوب نیست، چرا این کارو کردی؟! واقعا می‌خواستی بکشیش؟

با عصبانیت داددم:

-نخیر، من مثل اون عوضی آدم کش نیستم، فقط خواستم بخاطر کارایی که درحقم کرده یکم زجرش بدم

-اما اشتباه کردی. از دست تو دختر.

-می‌خواد چه بلایی سرم بیاره؟

ترس توی چشمم روکه دید گفت:

-منم نمی‌دونم.

با التماس گفتم:

-کمکم کن. نکنه من رو خفه کنه!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-تو بیا بریم. نگران نباش من هستم. نمی‌ذارم بهت آسیبی بزنه.

سرم رو گرفتم پایین. یه قطره اشک آروم از چشمم چکید. گرمی دستش باعث شد نگاهش کنم. خم شدتوی صورتم. عطر خوشبویی زده بود. یه عطر ملایم برخلاف عطرتند اون عوضی. با مهربونی گفت:

-نگران نباش گل دختر. من هستم. چیزی نمی‌شه.

با ترسی که توی صدام بود گفتم:

-من از اون آدم ترس دارم. اون عوضی کاب*وس شبام شده. می‌فهمی؟ کاش بمیرم قبل از اینکه اون بلایی به سرم بیاره.

-بس کن. چیزی نمی‌شه.

به اجبار همراهش رفتم. پاهام حسابی می‌لرزید. کنار در وایسادیم. علی گفت:

-برو داخل.

-مگه تو نمیای؟

-نه؛ اون با تو کارداره. اما نترس. من همینجام. بهت قول می‌دم چیزی نمی‌شه. برو داخل.

خودش به درضربه زد. باصدای نحسش گفت:

-بیا تو.

بااسترس وارد اتاق شدم. همه جاتوی تاریکی فرو رفته بود. چرا این بشر همیشه توی تاریکی استراحت می‌کنه؟ روی مبل لم داده بودو سیگارش رودود می‌کرد. از ترس سرجام تکون نمی‌خوردم. منتظر بودم که یه بلایی به سرم بیاره. باقدمهایی آروم اومدم و روبه روم وایسادم. سرم رو پایین گرفتم. جرات نداشتم تو چشمات خیره بشم. آروم گفتم:

-سرت رو بگیر بالا.

بی توجه به حرفش همونجور به زمین خیره بودم. یه باردیگه حرفش رو تکرار کرد. اما باز توجه نکردم. اینبار خودش باخشم چونه ام رو گرفت. با ترس نگاهش کردم. پوزخندی زدو گفت:

-بیچاره. دلم برات می‌سوزه. هرکاری کنی نمی‌تونی به من آسیبی برسونی. بچه جون این منم که تورو نابودمی‌کنم نه تو.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خواهش می‌کنم دست از سرم بردار؛ آخه از جونم چی می‌خوای؟ من چه بدی در حق تو کردم که باید مجازات بشم؟!

پکی به سیگارش زدو گفت:

-خوشم میاد بدون اینکه چیزی بدونی اذیت بشی. اینجور بیشتر حال می‌کنم.

باخشم نگاهش کردم. دوباره بهم نزدیک شدو گفت:

-ماجرای صبح یادم نرفته. الان هم می‌خوام تلافی کنم.

باترسی که توی صدام بود گفتم:

-چه بلایی قراره سرم بیاری؟! نکنه می‌خوای سر به نیستم کنی؟ هان؟

لبخندکجی زدو گفت:

-بلایی قرار نیست سرت بیاد. برعکس قراره به هر دو مون خوش بگذره.

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟!

نگاه سطحی بهم انداخت و گفت:

-قراره من رو خوشحال کنی. تو دختر خوشگلی هستی و منم اربابتم. پس هرکاری بگم انجام می‌دی. باوحشت بیشتری نگاهش کردم و گفتم:

-مواظب حرف زدنت باش. توحق نداری...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-شنیدم رقصت خیلی قشنگه. اونم رقص عربی. از بچگی یادگرفتی مگه نه؟

متعجب از حرفی که زد گفتم:

-تو... تواز کجا این چیزارو می‌دونی؟!

بهم خیره شد و گفت:

-من از خیلی چیزا خبر دادم.

من فقط تادوازده سالگی می‌رقصیدم. مامانم بهم یاد داد. بعدمرگش رقص رو گذاشتم کنار. این کی بود که از همه چیز خبر داشت؟ تعجبم رو که دید گفتم:

-به خودت فشار نیار. هرکاری کنی نمی‌فهمی من کی هستم.

باخشم زل زدم به چشمای بی روحش و گفتم:

-نکنه از من می‌خواهی واست برقصم؟!

-آفرین حدست درست بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

-به همین خیال باش. اشتباه گرفتی من رقااص کاواره نیستم.

باخشم دندوناش روبه هم فشرد و گفت:

-از این به بعدهستی، واسه من می‌رقصی. خوشحالم می‌کنی. باید کاری کنی که من کیف کنم وگرنه بدترین بلارو سرت میارم.

-بدترین بلا فقط مرگه. پس من رو بکش. چون مرگ بهتر از اینه که جلوی تو هنرنمایی کنم.

-نه دخترجون؛ بدترین بلا برای تو مرگ نیست. یه چیزی فرارتر از اینه.

بانفرت نگاهش کردم. ادامه داد:

-اگه این کارو برای من انجام ندی؛ مجبورم تورو بفروشم.

بان اباباوری گفتم:

-چی؟ توحق نداری بامن همچین کاری کنی. مگه تو کی هستی آشغال پست فطرت؟ من هرگز این کارو نمی‌کنم و نه اجازه می‌دم من رو بفروشی.

با خشم موهام رو تو چنگ گرفت و کنار گوشم آروم گفت:

-من جرات هرکاری رو دارم. پس دوراه بیشتر نداری؛ یا اینکه برای من برقصی یا تورو و بفروشم به گرگای گرسنه. خیلی ها دختری مثل تورو میخوان تا واسشون هرکاری کنه.

میفهمی که هرکاری! اونامثل من نیستن. صدبرابرمن بی رحمن... تورو نابودمی‌کنن وهرکی هم از راه می‌رسه می‌خوادازت استفاده کنه.

موهام رو ول کرد و گفت:

-خوب نظرت چیه؟ اونا یا من... شاید نظرت من باشم؛ چون خوشتیپم و هر دختری آرزوی من روداره.

لبخند کجی زدم و گفتم:

-به دلت می‌ذارم که بخوای به من برسی. من حالم ازت بهم می‌خوره.

چونه ام رو با خشم گرفت و گفت:

-نظرتو مهم نیست. این منم که مهمم. هرکاری هم می‌خوام باهات می‌کنم. پس خفه خون بگیر. الان هم می‌ری حاضر می‌شی. به لیلی می‌گم کمک کنه.

باتهدید دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-وای به حالت که حاضر نشی؛ وگرنه قسم می‌خورم بفروشم. مطمئن باش این کارو می‌کنم.

هولم داد سمت درو گفت:

-یاالا برو. تا یه ساعت دیگه میای تواتاق موسیقی.

چشمکی زد و گفت:

-همونجا می‌رقصیدی دیگه؟

با بغض و ترس نگاهش کردم که دادبلندی زد و گفت:

-برو گمشو. فقط یادت باشه معطل نکنی.

با قدمهای لروزن از اتاق بیرون اومدم. دیگه کارم به جایی رسیده که باید واسه یه آدم غریبه خودم روحاضر کنم. به سختی از پله ها پایین اومدم. چند پله مونده به آخرکه خواستم بیفتم که علی اومد سمتم و گفت:

-سارا... خوبی؟ چی شده؟

خودم روازش جدا کردم و گفتم:

-چیزی نیست. فقط... فقط باید خودم روبراش حاضر کنم. گفت... گفت بایدواسم برقصی.

با بغض بیشتری گفتم:

-معلوم نیست چه بلایی قراره سرم بیاد.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست. باترس گفتم:

-اون... اون خیلی پسته... ..

-نگران نباش. تولازم نیست همچین کاری کنی. خودم باهاش حرف... ..

حرفش رو قطع کردم وگفتم:

-نه. می ترسم بلایی به سرت بیاره. تازه گفت اگه این کارو نکنی می فروشمت.

علی با تعجب نگاهم کرد که صدای نحسش از اتاق بلند شد. لیلی رو صدا کرد. اونم با ترس به ما دوتا نگاه کردو رفت سمت اتاقش. بی توجه به علی ازویلا خارج شدم. رفتم توی اتاقم. همونجاکناردر نشستم و زانو هام رو بغل کردم.

اشکام بازم جاری شدن. از خودم بدم میومد. من هیچ وقت ضعیف نبودم والان هم نبایدباشم. بخاطر اینکه از ماجرا سردر بیارم اینکارارو انجام می دم. بابا کاش... کاش یه اشاره ای بهم می کردی. کاش حداقل یه چیزی از گذشته بهم میگفتی. بابا برام سخته... سردرگم. نمی دونم چیکارکنم.

لیلی با چندتا بسته وارد شد. باخجالت سرش رو پایین گرفت و گفت:

-خانم... ..

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه گفتم:

-نیازی نیست چیزی بگی. تو که تقصیری نداری.

-آخه چرا باهاتون این کارو می کنه. من نمی تونم ببینم که شما... ..

-بس کن لیلی. من مجبورم به خاطر اینکه از همه چیز سردر بیارم این کارو انجام بدم. اما نمیذارم هرکاری خواست بکنه. رقص که چیز خاصی نیست... فقط... فقط میترسم ازم چیز...

با ترس از فکرش بیرون اومدم. حتی فکر اینکه بخواد باهام چیکار کنه هم تنم رو می لرزوند. نه نمیذارم حتی اگه من روبکشه هم نمیذارم بهم نزدیک بشه

لباس رو از توی بسته بیرون اوردم. یه لباس مخصوص رقص به رنگ قرمز بود.

اصلا توجه نکردم ببینم چه شکلیه. لباسم رو پوشیدم.

قسمت شکم که لخت بود. دامن لباس هم تا بالای زنوهام چاک داشت. روی کمر هم ریشه هایی داشت که موقعه رقص به لرزش دربیاد. قسمت سینه هم پراز نگین های ریز بود. باخشم از خودم چشم برداشتم. نمیتونم جلوی این مرداین لباس روپوشم اما چاره ای نبود. به کمک لیلی موهام رو فر کردم و ریختم روی شونه هام. یه ارایش عربی و ملایم. پشت چشمام رو سایه مشکی زدم که رنگ چشمام رو بازتر می کرد. رژلب به رنگ لباسم. همه چیز تکمیل بود. بابغض به خودم نگاه کردم. بااین که نمیدونستم این آدم کیه اما بااین کارش پرا از نفرت شدم و فقط به فکر نابودیش بودم.

پالتویی به رنگ قرمز هم که واسم خریده بود روپوشیدم. شال حریر قرمزی هم توی دست گرفتم چون توی رقص عربی لازم بود. نگاه کوتاهی یه لیلی انداختم و رفتم سمت ویلا.

رفتم سمت اتاق موسیقی صدای بحثش باعلی میومد. اون بیچاره هم داشت بخاطر من ناسزا می شنید. علی بیرون اومد. با دیدنم همونجا و ایساد انگار حسابی غافلگیر شده بود. بی حرف نگاهم می کرد.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-چیبه؟ خوشگل ندیدی؟!

به موهایش دستی کشید و گفت:

-باورکن اگه تو پات روتوی این اتاق هم نداری اتفاقی نمی افته؛ فرهاد اینکاره نیست. فقط می خواد...

حرفش روب ریدم و گفتم:

-دیگه برام مهم نیست. بذار روزگار بچرخه. منم مطیع سرنوشت می شم؛ می خوام ببینم بالاخره این ماجرا آخرش چی می شه.

-سارا؛ لطفا برو تو اتاقت.

-چرا نگرانی؟ هان؟! دلایلش چیبه.

لبخند کمرنگی زدو گفت:

-خودم هم نمی دونم. شاید چون دوست داشتنی هستی.

لبخندی زدم و گفتم: شاید... میشه بری کنار؟ میخوام رد بشم.

با تردید نگاهم کردو از جلوم کنار رفت. خواستم وارد بشم که دستم رو گرفت و گفت:

-اگه می‌خوای...-

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش آقا علی.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل. با ورود به این اتاق یاد زمانی افتادم که با مامانم رقص رو تمرین می‌کردم. مامانم معلم رقص بود و رقص عربی رو خیلی دوست داشت و اسه همین از بچگی به من یاد داد. بابام عاشق رقصم بود. اما بهم اجازه نمیداد این رقص روجلوی کسی انجام بدم. باخشم بهش زل زدم پشت به من و ایساده بود. باپوزخندی که روی لبش بود به سمتم برگشت.

اما همین که چشمش به من افتاد همون یه ذره لبخند هم ناپدید شد. از نوک پا تا بالای سرم رونگاه کرد. همونجور میخ من بود که یهو به خودش اومد. به میز تکیه داد و گفت:

-می‌دونستم دستورم رو اجرا می‌کنی.

باخشم نگاهش کردم. به پالتوم اشاره کرد و گفت:

-این رو در بیار.

بادستای لرزون پالتوم رو دراوردم و انداختم روی زمین. دوباره باحالتی خاص نگاهم کرد. بادت بهم اشاره کرد که بیا نزدیکتر. باقدمهایی که به سختی یاریم می‌کرد، رفتم سمتش. اونم روبه روم و ایساده. برعکس همیشه عطرملایمی زده بود. چه بویی خوبی می‌داد.

دستش رو گذاشت توی جیب و گفت:

-سرت رو بگیر بالا.

به صورتش خیره شدم. توی چشمش جز نفرت چیزی نبود. هیچ چیز. منم پراز نفرت بودم. پوزخندی زد و گفت:

-پدرت باید الان باشه و ببینه به چه روزی افتادی. خیلی دلم می‌خواست زنده بود و باچشمای خودش زجر کشیدن دخترش رو می‌دید.

بابغض توی گلویم سرم رو پایین گرفتم. مجبور بودم بخاطر فهمیدن ماجرا سکوت کنم. وگرنه من دختری نبودم که در برابر این توهینات ساکت باشم.

ازم فاصله گرفت و رفت سمت دستگا موسیقی. روی یه آهنگ پلی کرد؛ یه آهنگ بی کلام عربی. گفت:

-خب، زودباش شروع کن. کاری کن خوشحال بشم و کیف کنم. یالا.

بابا من روببخش؛ مجبورم این کارو کنم؛ مجبورم برای این غریبه برقصم. غریبه ای که پراز رمز و راز هست.

دستای لرزوم رو بالا اوردم و شال حریر رو باحالت خاص روی صورتم قرار دادم. جز چشمام چیزی مشخص نبود. همونجور خیره شدم به فرهاد. سیگاری رو روشن کرد. روبه روم و ایسادیباخم زل زد بهم. اول اهنگ ملایم بود. کف دستام روروی هم قرار دادم. ریتم اهنگ آروم بود؛ منم اروم به کمرم موج دادم.

سیگارش توی دستاش بو دو به من نگاه می‌کرد. اینبار به نگاه خاص. موج کمرم رو بامهارت انجام می‌دادم. به چپ و راست... مسخ کمرم شده بود. شال رو کامل از صورتم پایین اوردم. به سینه و کمرم با مهارت کامل موج می‌دادم. باحالت خاص به دستام موج دادم و درهمون حال کمرم رو تکون می‌دادم. هنوزم خیره به من بود. اما به لحظه اخمش توی هم رفت. شونه و کمرم و باسنم روباهمون ضرب تکون می‌دادم. حالا دستام رو بردم توی موهام... این لحظه باید یکم عشوه میومدم. اما من نمی‌خواستم جلوش این کار کنم. فقط دستام روباحالت خاصی بردم توی موهام. ریشه های لباسم لرزش کمرم رو خوب نشون می‌داد. نگاهش کردم؛ با اخم غلیظی به من خیره بود. از نگاهش ترسیدم. اما باز کارم روانجام دادم... از سراجبار.

لرزش کمرم روهمرا ریتم تند کردم. باحالت خاصی همراه رقص بهش نزدیک شدم و خیره شدم به چشماش که رنگ عجیب و آشنایی داشت. به موج به کمرم دام وپشتم روبهش کردم. صورتم روبه حالت نیمرخ قرار دادم. دوباره روبه روش و ایسادم و همونجور که به کمرم لرزش می‌دادم به سمتش خم شدم از این نزدیکی به حس عجیب بهم دست داد. ما اون باخم ازم فاصله گرفت. از رفتارش تعجب کردم. دوباره دستام رو بردم توی موهام. همونجور که به بدنم لرزش میدام چند دور چرخیدم که یهو موزیک قطع شد.

حسابی نفس نفس می‌زدم. بهش زل زدم. کنار دستگاه موزیک و ایساده بود. اماپشتم به من بود. باصدای ضعیفی گفت:

-از جلو چشمام گمشو.

با ناباوری نگاهش کردم. یعنی دیگه باهام کاری نداشت؟!!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و باصدای بلندی گفت:

-گمشو نکبت. برو بیرون، برو.. تنهام بذار. نمی‌خوام صبح هم بیدارم کنی. گمشو.

با ترس پالتوم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم. قلبم از استرس حسابی تند می‌زد. خوشحال بودم که باهام کاری نداشت. به یاد چشماش افتادم. حالتش خاص بود. جز نفرت به چیز دیگه ای رو هم حس کردم. هر چند کوتاه بود؛ اما من حسش کردم. وقتی بهش نزدیک شدم به خودم هم حس عجیبی وارد شد. از پله ها پایین اومدم که علی نگران به سمتم اومد. از نگرانش متعجب شدم. رو به روم و ایسادیباخم گفت: سارا؛ چی شد؟

-هیچی. واسش رقصیدم اما یهو عصبانی شد و بیرونم کرد. این بشر کم داره. یه آدم عقده ایه. آخه چرا همچین می‌کنه؟

سرش رو پایین گرفت و گفت:

-تقصیری نداره. اونم بی گناهه.

پوزخندی زد و گفت:

-آره بی گناهه که همچین بلایی رو به سرم میاره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-خب به هر حال به خیر گذشت. حالا برو راحت بخواب.

شب بخیر کوتاهی گفتم و به سمت اتاق رفتم. اما فکرم هنوز درگیرش بود. چراهای زیادی توی سرم بود. کاش می‌فهمیدم چه دردی داره. با اینکه ازش نفرت دارم و می‌خوام اموالم رو بگیرم.

«فرهاد»

خودم رو پرت کردم روی کاناپه. لعنت به من. به جای اینکه اون لعنتی عذاب بکشه خودم دارم زجر می‌کشم.

بازم خاطرها. چشمم رو بستم. "دوباره صدای آهنگ عربی توی گوشم پیچید. دنبال پریچهر بودم. می‌ترسیدم بازم تنبیه بشه. رفتم توی آشپزخونه از اکرم یکی از خدمتکارا پرسیدم:

-پریچهر رو ندیدی؟

با اخم گفت:

-من چه می‌دونم اون دختر ورپریده کجاست. یکم که به داد من نمی‌رسه.

با عصبانیت نگاهش کردم. آخه یه دختر هشت ساله چطور می‌تونه به تو کمک کنه؟ صدای آهنگ عربی از بالا می‌اومد. نکنه بازم اونجا رفته باشه؟ به سرعت خودم رو رسوندم به اتاق. آره همون جا بود. داشت با نوق به اون لعنتی نگاه می‌کرد. آروم گفتم:

-باز که این جایی! می‌خوای تنبیهت کنن؟ بیا بریم.

با ناراحتی گفت:

داداش من که کاری نمی‌کم. فقط دارم به سارا نگاه می‌کنم. خیلی خوشگل می‌رقصه. کاش یکی هم به من یاد می‌داد.

دوباره با نفرت بهش زل زدم. یه دختر پنج ساله، با مهارت می رقصید. چقدر دوست داشتم اون موهای بلندش رو بکشم.

دست پریچهر رو گرفتم و گفتم:

-بیابریم. خودم یادت می‌دم.

با خنده گفت:

-چجوری داداش؟ مگه بلدی؟!!

-خب... کاری نداره. فقط باید خودت رو بلرزونی.

از طرز حرف زدنم خندید و گفت:

-نه داداش؛ فقط که این نیست.

موهای بلندش رو نوازش کردم و گفتم:

-بیا بریم. بعد یاد می‌گیری.

به اجبار از اونجا دل کند".

چشام رو باز کردم. ببخشید خواهرم. نتونستم... نتونستم ازت محافظت کنم. من رو ببخش. به روبه روم خیره شدم. تصویر اون دختره جلو چشمم ظاهر شد. لباس قرمزی که پوشیده بود به پوست سفیدش خیلی میومد. چشمش برق خاصی داشت. هرکس جای من بود، حتم دارم دووم نمی‌آورد. خیلی خوشگل بود. با مهارت می رقصید. کمر باریکش رو عالی تکون می‌داد. یه لحظه محوش شدم. انگار نه انگار که ازش نفرت دارم و قصد جونش رو کردم. وقتی به سمتم خم شد، دلم خواست بغلش کنم و با تمام وجود نگاهش کنم؛ اما همین که به حرکاتش نگاه کردم، یاد پریچهر من رو باز پر از نفرت کرد. دوباره یادم انداخت که این عوضی به ناحق خوشی کرده. با خشم به موهام چنگ زدم. باید یه راه حل دیگه پیدا کنم. این دختر نباید برام جذاب باشه. نمی‌شه؛ نمی‌تونه. آره؛ باید زجرش بدم.

«سارا»

امروز اولین باره که سرحالم. به ساعت نگاه کردم. 9 رو نشون میداد. پس واسه همین؛ چون زود بیدار نشدم سرحالم. خوشحالم که مجبور نبودم اون لعنتی رو بیدار کنم. یاد دیشب افتادم. باورم نمی‌شد. واسش برقصم. اولین بار بود که جلویه مرد غریبه می رقصیدم. دوباره چشماشو توی ذهنم تجسم کردم. بازم اون نگاه خاص. از فکر بیرون اومدم. دیوونه شدم که دارم به اون عوضی فکر می‌کنم. اون داره نابودم می‌کنه. پس منم باید به فکر نابودیش باشم؛ ولی اول باید بفهمم کیه و چی می‌خواد.

لباسم رو عوض کردم. لباسایی که یه وجب واسم کوتاه بود. کاش لااقل می‌تونستم یه لباس درست واسه خودم بخرم. باحرص لباسا رو پوشیدم و رفتم سمت ویلا. لیلی و یه خدمتکار دیگه توی آشپزخونه بودن.

سلام کردم. منی که بهشون محل نمی‌داشتیم، حالا مثل خودشون بامعرفت شده بودم. چون خیلی هوام رو داشتن. اونام بامهربونی جوابم رو دادن. لیلی واسم صبحونه آورد و گفت:

-نوش جونتون.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم.

باورم نمی‌شه الان که توی این خونه که هیچ کاره ام بازم من رو دوست دارن.

بعداز این که صبحونه خوردم، دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به خدمتکارا چشم دوختم. حوصلم داشت می‌ترکید. دلم برای بچه های دانشگاه تنگ شده. فرهاد لعنتی.

پوفی کردم و به سمت پذیرایی رفتم. حتی جرات نداشتم پای تی وی بشینم. می‌ترسیدم اون گندها سرو کلشون پیدا بشه و به فرهاد حرفی بزنن. به تی وی خاموش خیره بودم که یکیشون وارد شد. چه حلال زاده هم هستن. چندتا نایلون دستش بود. اومد سمتم و گفت:

-این رو آقا هومن واست فرستاده.

با تعجب گفتم:

-هومن؟!!

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

-آقا هومن.

با حرص گفتم:

-آقا هومن واسه چی برای من چیزی خریده؟

-اونش رو نمی‌دونم. بگیر دیگه.

با اخم ازش گرفتم. اونم رفت. از ویلا خارج شدم و به سمت اتاق رفتم. نایلون رو باز کردم. کلی لباس بود!

-وای اینا واسه چیه؟

همه هم مارک دار بود. همونایی که خودم می‌پوشیدم. چه باسلیقه. اما واسه چی؟! نکنه بهم ترحم کرده؟ باخشم لباسا رو پرتروی تخت پرت کردم و خودم هم نشستم کنارشون. ببین کارم به جایی رسیده که واسم لباس می‌خرن. لعنت بهت فرهاد عوضی.

نیم ساعتی رو بی هدف توی اتاق بودم. یه بار دیگه با عصبانیت به لباسا نگاه انداختم و به بیرون رفتم. با ورودم به باغ، هومن هم از ماشین پیاده شد. با اخم نگاهش کردم. آخه چطور جرات کرده به من ترحم کنه؟ با عصبانیت به سمتش رفتم. عینکش رو بیرون آورد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-سلام بلد نیستی؟

-نخیر.

با تعجب ابروش رو بالا داد و گفت:

-بیخشیدا؛ چیزی شده که خیلی عصبی هستی؟

-از دست تو. آخه به چه جراتی واسه من لباس خریدی؟

-کار بدی کردم؟

-بله. کسی حق نداره به من ترحم کنه؛ حالت شد؟ من از تو چیزی نخواستم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-می‌دونم به غرورت برخوردی؛ اما من منظوری نداشتم.

-لازم نیست واسم کاری کنی. فقط من رو از اون دیوونه نجات بده.

خنده ای کرد و گفت:

-باشه بابا. چرا انقدر عصبی؟ من اومدم تا باهم بریم بیرون.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-بیرون؟!!

-آره. یکم هوات عوض بشه. اگه موافقی بریم.

-من و تو؟!!

-آره چه اشکالی داره؟

-آقا هومن؟ تو باید نجاتم بدی؛ نه این که من رو ببری بیرون تا آب و هوام عوض بشه.

با حرص گفت:

-به موقعش. یکم صبر کن دختر. حالا میای یا نه؟

با تردید نگاهش کردم. نمی‌دونستم قبول کنم یا نه. آدم قابل اعتمادی به نظر می‌اومد. سکوتم رو که دید گفت:

-نظرت چیه؟! -

-خب فرهاد چی؟! -

-اون با من. موافقی؟! -

خیلی دلم هوای بیرون رو داشت. منی که هر روز عادت داشتم برم بیرون، الان چند وقته توی خونه هستم. انگاری یه هوایی به سرم بزنه بد نیست.

-چطور می‌خوای بهم اعتماد کنی؟ نمی‌ترسی که یهو فرار کنم؟! -

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مطمئنم به خاطر فهمیدن ماجرا هم که شده جایی نمی‌ری. این طور نیست؟! -

یه تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-خوب آره. حدست درسته.

-پس موافقی بریم؟! -

-باشه.

یه نگاه به لباسام انداخت و گفت:

-من عمرا با این تیبت جایی نمیام.

-مگه لباسای من چه ایرادی داره؟ -

-آخه این لباس خیلی ضایعست. هر کی ببینتت حس می‌کنه زیاد از حد رشد کردی.

با حرفش چشمام گرد شد.

-خیلی پرویی! -

-تازه کجاش رو دیدی! برو لباسات رو عوض کن.

با اخم گفتم:

-من هر چی بپوشم بازم خوشگلم.

-خب آره؛ ولی اینا واقعا افتضاحه.

این رو که گفت بلند خندید. با حرص گفتم:

-به خودت بخند. خب چیکار کنم اون دیوونه همه چیزم رو ازم گرفته.

همون جور که می‌خندید گفت:

-برو لباست رو بپوش. انقدر لجبار نباش.

به اجبار به اتاق رفتم. راست می‌گفت؛ لباسم واقعا زشته. یکی از مانتوها رو پوشیدم با یه شلوار جین آبی. اوه لوازم آرایش هم خریده. ای جان همونایی که خودم داشتم. یه آرایش ملایم هم انجام دادم. یه شال طلایی هم پوشیدم. خیلی بهم می‌اومد.

آماده و حاضر رفتم بیرون. با دیدنم ابروهایش رو داد بالا و گفت:

-چه خوشگل شدی!

-خوشگل بودم.

برخلاف همیشه که با راننده می‌اومد، این بار خودش تنه‌ابود. با احترام اول در رو واسه من باز کرد و بعد خودش نشست.

چه جنتلمن بود؛ برخلاف اون دیوونه.

بوی عطر خاصی فضای ماشین رو هم پر کرده بود. یه نگاه کوتاه بهش انداختم. این لبخند روی لبش کم نمی‌شد. خوش به حالش. چه خوش اخلاقه. نگاهم کرد و گفت:

-خب کجا بریم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-فرقی نداره. هر جا می‌خوای برو. چون دیگه حاله از این خونه بهم می‌خوره.

همون لبخند همیشگی رو تحویل داد و حرکت کرد. چشمام که به خیابونا افتاد. جون تازه ای گرفتم. مثل اسیری بودم که تازه آزاد شده باشه، با ذوق به خیابونا نگاه می‌کردم؛ انگار چندین سال بود که بیرون رو ندیده بودم. داشتم همه جا رو دید می‌زدم که گفت:

-ماجرای دیشب رو از علی شنیدم.

با این حرف نگاهش کردم و گفتم:

-میشه راجع بهش حرف نزنیم؟ چون اعصابم خورد میشه.

سرش رو تکون داد و گفت:

-باشه. معذرت می‌خوام.

خیلی دوست داشتم بیشتر راجع بهش بدونم.

-می‌شه یه سوال بپرسم؟

صدای موزیک رو کم کرد و گفت:

-شما دو تا بپرس.

از حرفش ذوق کردم و گفتم:

-ازدواج کردی؟!

همون جور که به بیرون خیره بود گفت:

-آره!

متعجب گفتم:

-می‌گم خانمت ناراحت نشه از اینکه بامن میای بیرون؟ آخه خانما خیلی حساسن؛ مخصوصا اگه شوهرشون خوشتیپ باشه.

لبخند کجی زد و گفت:

-نگران نباش. اون ناراحت نمیشه.

با تعجب گفتم:

-مگه می‌شه؟ همه زنا حسودن.

همون طور که به جلوش زل زده بود گفت:

-اون دیگه نمی‌تونه حسودی کنه.

بیشتر تعجب کردم و گفتم:

-چطور مگه؟

آه عمیقی کشید و گفت:

-چون اون دیگه توی این دنیا نیست. لیاقتش رو نداشتم.

با تعجب و ناراحتی نگاهش کردم. بیچاره؛ باورم نمی‌شد. حتما خیلی سختی کشیده. ناراحتی رو از تو چهره اش می‌تونستی راحت ببینی.

-متاسفم. حتما خیلی دوستش داشتی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-دنیا بود. اما اون تصادف لعنتی اون و دخترم رو ازم گرفت.

با ناراحتی نگاهش کردم. وای این دیگه واقعا قابل باوره! می‌تونم درک کنم چقدر سختی کشیده.

-وای کاش چیزی نمی‌گفتم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بی توجه به حرفم گفت:

-اولین دیدارمون از یه تصادف شروع شد. بیهو اومد سمت ماشینم. نزدیک بود زیرش کنم. با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-خانم حواست کجاست؟!

اونم عصبانی تر از من گفت:

-شما کوری و آدم به این بزرگی رو نمبینی و رانندگی بلد نیستی، غلط می‌کنی بشینی پشت فرمون.

هیچ وقت آدمی نبودم که به دختری توهین کنم اما اون داشت زیاده روی می‌کرد. رفتم سمتش و گفتم:

-ببین؛ حواست باشه باکی صحبت می‌کنی.

دستش رو به کمر زد و گفت:

-آخ ببخشید. شما کی باشین؟! نکنه پسر رییس جمهوری؟!

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-دهنت رو ببند. اومدی جلوی ماشینم یه چیزی هم طلبکاری؟

پوزخندی زد و گفت:

-بروبابا. حوصله تو یکی رو ندارم.

این رو گفت و رفت. اما این تنها دیدارمون نبود. با کمال ناباوری روز بعد توی شرکت دیدمش. به عنوان طراح استخدام شده بود؛ یعنی فرهاد استخدامش کرده بود. اون موقع ها من و فرهاد توی شرکت پدرم کار می‌کردیم. با دیدنش حسابی عصبانی شدم. فرهاد هم با تعجب گفت:

-مگه می شناسیش؟

منم ماجرا رو برایش تعریف کردم. از اولین روز جروبهای من و دلارام شروع شد. تمام کارامون مخالف هم بود. تنها کسی که از رفتارای ما لذت می برد همین فرهاد بداخلاق بود. اما این جروبها اون رو برام شیرین کرده بود. عاشق رفتاراش شدم. عاشق لجبازیهایش؛ اما اون هنوز از من متنفر بود. فرهاد که متوجه حسم شده بود، تمام تلاشش رو کرد تا اون رو راضی کنه. چون اونم عاشقم بود اما لجبازیش نمی داشت حرفی بزنه. سطح مالی خانواده اش زیاد بالا نبود؛ اما برای من مهم نبود. زود ازدواج کردیم. عاشقانه کنار هم بودیم. دوسال بعد باردار شد. خوشحال از اینکه دارم ثمره ی عشقم رو می بینم روی پام بندیدم. بهترین روزای عمرم بود. دخترم هستی دنیا اومد. شباهت زیادی به دلارام داشت. همه چیز خوب بود. هستی تازه سه سالش بود که اون تصادف لعنتی همه چیز رو خراب کرد. عشقم از یه تصادف شروع شد و بایه تصادف تموم شد. از اون روز شدم یه دیوونه به تمام معنا. با هیچکس حرف نمی زدیم. همون روزا بیماری فرهاد شروع شد. هم تشنج می کرد و هم نفس تنگی داشت. به خاطر سیگارهای زیاد که می کشید این بلا سرش اومد. اوضاعش وخیم بود. دیگه نمی خواستم فرهاد رو از دست بدم. به خاطر اون بود که به خودم اومدم. به خاطر اون به زندگی ادامه دادم. حرفش که تموم شد گفتم:

-واقعا برات متاسفم. از دست دادن یه عزیز خیلی سخته.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-این حرفارو ول کن. من اومدم بیرون تا تو یکم شادباشی.

موزیک رو روشن کرد. این بار یه اهنگ شاد از حامد همایون. عاشق اهنگاش بودم. همراهش می خوندم. هومن هم با لبخندنگام میکرد. کنار یه رستوران توقف کرد. چند باری رو با نگار اینجا اومده بودم. یه رستوران شیک و باکلاس بود که بیشتر افراد معروف و ثروتمند اینجا می اومدن. یه جای دنج و شیک نشستیم. موزیک لایتنی هم در حال پخش بود.

به گارسون سفارشاتمون رو دادیم.

هومن: خب؛ حالا تواز خودت واسم بگو.

-چی بگم؟!

-هرچی دوست داری.

به صندلی تکیه دادم و گفتم:

-خب من مثل تو عاشق نشدم. یه دختر سرخوش و خوش گذرون بودم. بابام هیچ چیز واسم کم نداشت. بود. بی فکر پول خرج می کردم. هرچی دوست داشتم واسه خودم می خریدم. حتی دانشگاه هم به اجبار بابام رفتم. هیچ وقت به درس و مدرسه علاقه ای نداشتم. بابام هم من رو حسابی لوس کرده بود. تا اون بود زندگی خودب بود؛ اون یه آدم عالی بود، یه بابای مهربون.

-ببینم تو هیچ وقت از هیچ کس هم خوشتر نیومده؟! توی زندگی کسی نبوده که بهش حس داشته باشی یا بخوای بهش نزدیک بشی؟!!

-توی این چندسال زندگی نه. حسی نداشتم. اما... اما خوب توی بچگیم...

نتونستم حرفم رو بزنم. تا حالا به هیچ کس این راز رو نگفته بودم.

-خب توی بچگی چی؟!!

بهش نگاه کردم؛ نمی‌دونم چرا انقدرکنجکاو بود!

-بیخیال. یه حس بچگانه بود.

-دوست دارم بدونم.

-تا حالا به کسی نگفتم!

-خب می‌شه من اولین کسی باشم که ازحست می‌دونه؟

نمی‌دونم چرا خجالت می‌کشیدم. یه حس بچگانه فراموش شده، که با صحبتای هومن دوباره به یادم اوردم.

-خب بگو دیگه دختر.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-تازه پنج سالم شده بود که اومدیم همین خونه ای که الان فرهاد تصاحب کرده. چند روز بود که اومده بودیم اونجا که یه دختر و پسر خردسال اومدن. پسره فکر کنم ده سالش بود و خواهرش هم هفت یا هشت سال. با دیدنشون ذوق کردم چون دیگه تنها نبودم. پسره با اخم به من نگاه می‌کرد اما دختره با لبخند. از بابا پرسیدم اینا کی هستن؟! باغرور من رو نشوند روی پاش و گفت اینا کلفتن. توی کارای خونه به خدمتکارای دیگه کمک می‌کنن. اصلا برام مهم نبود که خدمتکارن. چون خوشحال بودم که چندتا همبازی پیدا کردم. با خوشحالی گفتم: بابا می‌تونم باهاشون بازی کنم؟ بابام اخم کمرنگی کردو گفت: نه، اونا در حد تو نیستن. تو باید با بچه‌های هم سطح خودت بازی کنی نه اینا. خیره شدم به پسره. با اخم بیشتری نگاهم می‌کرد؛ اما من بهش لبخند زدم. بابام بهشون اشاره کرد که برن. درسته بابام گفته بود باهاشون بازی نکنم، اما من وقتایی که بابام نبود می‌رفتم پیششون. دختره هم که حتی اسمش رو هم نمی‌دونستم باهام بازی می‌کرد؛ اما برادرش باخشم من رو هول می‌دادو می‌گفت: مگه نشنیدی بابات چی گفت؟ ما درحد تو نیستیم. برو دیگه. منم با اخم ازش رو برمی‌گردوندم و می‌رفتم. مامانم اون روزا بهم رقص عربی یاد می‌داد. خواهرش باذوق بهمون نگاه می‌کرد. مامانم هم دوست داشت بهش رقص یاد بده اما بابام مخالفت می‌کرد. یه بار یادمه بابام بخاطر اینکه پسره بهم نگاه می‌کرد تنبیهش کرد. منم با تعجب نگاهشون می‌کردم که مامان دستم رو گرفت و برد توی اتاق. نمی‌دونم چرا دوست داشتم به اون پسره که حتی اسمش رو بهم نمی‌گفتن بازی کنم. جلوی اون خیلی احساسی می‌شدم با اینکه بچه بودم. اما اون ازمن بدش می‌ومد. دلیلش رو نمی‌دونستم حتی به خواهرش هم اجازه نمی‌داد با من بازی کنه. چند وقتی بیشتر پیش ما نمودن. خواهرش به خاطر یه تب شدیدی که داشت فوت کرد. با مرگ اون منم ترسیده بودم. چون منم اون لحظه تو اتاق بودم. هنوزم اون لحظه یادمه. چشم‌ماش رو آروم بست و دیگه باز نکرد. بابام من رو

که دید به مامان گفت ببرش بیرون. بابغض به پسره نگاه کردم که با چشمای گریون و با نفرت به من نگاه می‌کرد. چند روز بعد پسره از خونمون فرار کرد. نمیدونم چرا، بابام هم زیاد پیگیرش نشد. اما من هر روز منتظر بودم که بابام یه خبر ازش بیاره اما نه دیگه خبری نشد. از اون به بعد منم مغرور شدم. شاید بخاطر اینکه اون پسر بهم محل نداد. کمتر با کسی دوست می‌شدم آگه هم دوست می‌شدم سریع ولشون می‌کردم. شاید غرورم بخاطر اون پسر غریبه بود که حتی اسمش رو هم نفهمیدم.

با لبخند نگاهش کردم. با تعجب زیاد بهم خیره بود.

۱- ز حرفم تعجب کردی؟ باورت نشده که یه دختر پنج ساله عاشق بشه؟ خوب شاید هم عشق نبود اما یه حس عجیب بهش داشتم.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- غافلگیرم کردی.

- واسه چی غافلگیر؟!

یکم دستپاچه شد و گفت:

- هیچی. ببینم آگه اون پسره رو یه روز ببینی باز سعی می‌کنی بهش نزدیک بشی؟

از حرفش جا خوردم؛ چرا قلبم انقدر تند به سینه ام می‌زنه؟ یعنی من هنوز اون رو می‌خوام؟ نه بابا این چه حرفیه. من فقط پنج سالم بود. وقتی دید حرفی نمی‌زنم گفت:

- نگفتی؛ باز سعی می‌کنی بهش نزدیک بشی؟!

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

- فکر نکنم هیچ وقت ببینمش. غیرممکنه. اصلا معلوم نیست الان کجاست و چیکار می‌کنه. تازه این یه حس بچگانه بود. من که عاشقش نبودم.

- ولی به هر حال یه حس بهش داشتی. مگه نمیگن عشق بچگی، یه عشق واقعیه. به نظر من فراموش هم نمی‌شه.

گارسون سفارشاتمون رو آورد. بادیدن غذاها حسابی گرسنه شدم. بی حرف غدامون رو خوردیم. بعد از رستوران جاهای دیدنی زیادی رفتیم. روحیه ام حسابی عوض شد.

توی مسیر خونه بودیم که گفتم:

- من از واکنش فرهاد می‌ترسم. معلوم نیست چه بلایی به سرم بیاره!

- ناراحت نباش. نمی‌تونه حرفی بزنه.

-یعنی انقدر از تو حساب می‌بره!؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-یه جورایی. خب من و فرهاد باهم بزرگ شدیم. بیشتر اوقات کنار من بود. هر کاری من انجام می‌دادم اون تکرار می‌کرد. بیش از حد به من وابسته بود. اون یه بچه گوشه گیر و تنها بود و منم کاری می‌کردم که خوشحال باشه. هیچ وقت تنهانش نمی‌داشتم.

-پس چرا انقدر بداخلاقه؟! چرا با من اینکارو کرد؟! اصلا چرا تو جلوش رو نگرفتی؟!!

-چون بدون اینکه من یا علی متوجه بشیم این کارو کرد.

-باورم نمی‌شه! حتم دارم شما از یه خانواده عالی هستین. خب اونم توی خانواده شما بوده. پس چرا انقدر پست و عوضیه؟!!

بهم نگاهی کرد که خودم تا تهش روخوندم و گفتم:

-آهان؛ به خاطر قضیه ایه که من نمی‌دونم.

به حرفم خندیدو گفت:

-آفرین حدست درست بود.

باحرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-آخه من کی باید بفهمم؟! شب تا صبح دارم به این فکر می‌کنم که اون کیه.

باحالت خاصی نگاهش کردم و گفتم:

-ببینم؛ نکنه بابام یه زن دیگه داشته و فرهاد هم پسرشه. وای نکنه برادر ناتنیمه!

از طرز نگاهم و حرف زدنم خندید.

-وای نگو که حقیقته؟!!

بیشتر خندید و گفت:

-دختر تو دیوونه ای؟!!

-راست می‌گم؟!!

-نه بابا! مطمئن باش فرهاد برادرت نیست.

با حرص بیشتری گفتم:

- پس کیه؟ دیوونم کردین.

بازم خندید. وقتی می‌خندید چه شیرین و بانمک می‌شد. خنده اش که تموش گفت:

- دلم درد گرفت. چند وقتی بود اینجور نخندیده بودم، خیلی باحالی دختر.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- من دارم حرص می‌خورم. اون وقت داری می‌خندی؟!

- ببخشید. ولی حرفات خیلی مسخره بود.

- خیلی لوسی. به جای اینکه جریان رو بهم بگی، داری می‌خندی؟

- گفتم که یه فرصت مناسب. اکی خوشگله؟!

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. چه طبع شوخی داشت. منم دیگه اصرار نکردم. چون می‌دونستم به چیزی نمی‌رسم.

«فرهاد»

با عصبانیت توی اتاق قدم می‌زدم و سیگار می‌کشیدم. علی هم بی حرف سرش پایین بود. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- همش زیر سر توئه. تو به هومن گفتی بیاد اون عوضی رو ببره بیرون!

نگاهم کرد و گفت:

- خب راستش...

انگشتم رو سمتش گرفتم و گفتم:

- هیس. هیچی نگو علی. چند وقتی کارای عجیبی می‌کنی. اصلا اون دختر چرا برای تو مهم شده؟ چرا انقدر حواست بهش هست؟ هان؟!

- اینطور نیست. من فقط دلم به حالش می‌سوزه. اون از هیچ چیز خبر نداره و به نظر من حقش نیست که

...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- این قضیه به تو مربوط نمی‌شه علی. تو دستیار منی و باید به حرف من باشی.

چشام رو ریز کردم و گفتم:

-ببینم نکنه عاشقش شدی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-آقا... آقا فرهاد این چه... چه حرفیه.

استرس توی کلامش من رو به شک انداخت. نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-برو بیرون. وقتی اون عوضی اومد به حسابش می‌رسم. غلط می‌کنه بخواد به هومن نزدیک بشه.

بی حرف از اتاق خارج شد. رفتم کنار پنجره و سیگارم رو دود کردم. به حسابش می‌رسم. انگاری زیادی داره بهش خوش می‌گذره. از یه طرف علی و از یه طرف هومن. کور خوندی آشغال نمی‌ذارم خوشی کنی.

به بیرون خیره بودم که ماشین هومن وارد ویلا شد. نه بابا چه قدر هم صمیمی شدن. به لباسایی که تنش بود دقیق شدم. چقدر شیک بودن. نکنه اینم کار هومنه؟

با خشم دستام رو مشت کردم. ببین چطور کنار هومن راه می‌ره. آشغال... حالت می‌کنم. این خوشیت روبه پایان می‌رسونم.

«سارا»

با هومن وارد پذیرایی شدیم. علی اومد به سمتون. چهره اش نگران بود. پس اون گودزیلا همه چیز رو فهمیده. باترس رو به هومن گفتم:

-می‌دونستم اینجور می‌شه.

هومن نگاهی به من انداخت و گفت:

-نگران نباش. خودم درستش می‌کنم.

رفت سمت اتاق فرهاد. علی لبخند کمرنگی بهم زد و گفت:

-خوش گذشت؟!!

-آره جات خالی. ببینم کارتو بود نه؟

-آره.

-پس چرا خودت من رو نبردی؟!!

بهم خیره شد و گفت:

-اجازه نداشتم. وگرنه خودم این کارو می‌کردم.

ازش چشم برداشتم و خیره شدم به اتاق فرهاد. امیدوارم اتفاقی نیفته. از اون لعنتی خیلی می‌ترسم.

«فرهاد»

هومن وارداتاق شد. سیگار رو له کردم توی جاسیگاری و گفتم:

-به آقا هومن. ببینم بهتون خوش گذشت؟!

با اخم روبه روم وایسادو گفتم:

-درست حرف بزن فرهاد.

-مگه چجور حرف زدم؟ فقط یه سوال بود. اون دختره حسابی کیف کرد؟ مگه نه؟

-آره، چون حقش نیست که تو این خونه زندانی باشه.

با عصبانیت به موهام چنگ زدم و گفتم:

-هومن؛ یه باردیگه هم گفتم تو حق نداری توی این یه مورد دخالت کنی. چون...

با خشم پرید وسط حرفم و گفتم:

-چون چی؟ هان؟ بگو دیگه. چون زندگی توئه و به خودت مربوطه پس باید بذارم هر گهی می‌خوای بخوری. یه دختر بی گناه رو زجر بدی که چی بشه؟ که آروم بگیری؟ نه دادش من؛ توبا این کار بیشتر خودت رو زجر می‌دی. این رو توی اون کله پوکت فرو کن.

-آره اصلا دوست دارم زجر بکشم؛ به تو مربوط نیست. این دختره هم به دست من نابود می‌شه حالا می‌بینی؛ هیچکس نمی‌تونه جلوی من رو بگیره حتی تو.

با عصبانیت دستاش رو به کمرش زد و گفت:

-که اینطور. حالا کارت به جایی رسیده که بهم میگی به تو مربوط نیست؟ باشه؛ اما بدون که من نمیذارم این دختر رو اذیت کنی. نمی‌ذارم.

باخشم پوزخندی زدم و گفتم:

-چی؟ چشات اون رو گرفته هان؟ نکنه عاشقش شدی؟! دلارام روبه این زودی فراموش کردی؟ عشق بزرگت به این آسونی...

با سیلی که به صورتم خورد، حرفام نیمه تموم موند. باناباوری به صورتم دست کشیدم. چندباری بخاطر کار اشتباه بهم سیلی زده بود. باخشم یقه ام روگرفت و گفت:

-زیب دهننت روبیند. یادت باشه جلوی کی وایسادی. این روتو مغزت فرو کن احمق. دلارام هیچ وقت فراموش نمی‌شه. و درضمن نمی‌ذارم این دختر رو اذیت کنی چون با من طرفی.

پرتم کرد روی مبل. با تعجب نگاهش کردم.

-تو داری بخاطر اون دختر به من که برادرتم توهین می‌کنی؟ تویی که می‌دونی اون پدر نامردش چه بلایی سر من و خانوادم آورد؟ این انصاف نیست هومن.

روبه روم وایساد و گفت:

-اینم انصاف نیست که یه آدم بی گناه قربانی بشه. دست بردار فرهاد. زندگیت رو نابود نکن.

باعصبانیت نگاهش کردم. بی حرف رفت سمت در. قبل از اینکه از اتاق خارج بشه تهدید وار دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

-حواست باشه سارا رو اذیت نکنی؛ وگرنه من می‌دونم و تو.

باورم نمی‌شه هومن هم از اون لعنتی طرفداری کنه. پس من چی؟ منی که این همه زجر کشیدم. منی که از همه چیز محرم شدم. از پدر و مادر، خواهر، پس کی من رو درک کنه؟ آگه اون دختر نباید تقاص پس بده پس کی بده؟ اون دختر نکوهشه. دختر اون حرومزاده. پس زجرش می‌دم. نمی‌ذارم کسی مانع بشه، هیچ کس.

«سارا»

هومن از اتاق بیرون اومد. حس کردم یکم گرفته هست. روبه روم وایسادو رو به علی گفت:

-حواست به سارا باشه. هرچی شداز چشم تو می‌بینم.

بیچاره علی. از همه طرف بایدحرف بشنوه بخاطرمن.

-چشم آقا هومن. خیالتون راحت.

بعد رو به من گفت:

-تو هم مواظب خودت باش. توی دید فرهاد نباشی بهتره. من فردا میام و حقیقت رو بهت می‌گم. چون باید بدونی. حفته که بدونی.

خوشحال از حرفش گفتم:

-ممنون. تو.. تو خیلی خوبی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-من باید برم. خداخافظ.

با خوشحالی به رفتنش نگاه کردم. وای پس بالاخره از همه چیز سردرمیارم. چه عالی

رو کردم به علی. با لبخند گفت:

-برو تو اتاقت وگرنه...

-وگرنه چی؟!

با صدای نحسش. حرف علی قطع شد

روی پله ها با ژست خاصی وایساده بود. کثافت پیش از حد جذاب بود. با ترس پشت سر علی قایم شدم و به اومدنش نگاه کردم. علی رو کنار زدو گفت:

-چرا می ترسی؟ باهات کاری ندارم. باورکن من خوبم. مثل علی، مثل هومن ... شاید از منم خوشت بیاد.

باخشم گفتم:

-من حالم ازت بهم می خوره.

اخماش رفت توی هم و گفت:

-چی فکر کردی؟ که من عاشقتم؟ من چند برابر بیشتر از تو متنفرم. انقدرکه دوست دارم بمیری اونم به وسیله ی خودم.

-آقا فرهاد لطفا...

باخشم رو به علی گفت:

-تو خفه شو که خیلی از دستت شکیم. برو تو اتاقت.

-ولی...

-بس کن علی. عصبانیم نکن وگرنه به حسابت می رسم. برو دیگه.

اون بیچاره هم بانگرانی به من نگاه انداخت و رفت. از ترس آب دهنم رو قورت دادم. رو به روم وایسادو گفت:

-خب حالا من موندنم و تو.

یهو بازو هام رو گرفت و همراه خودش کشوند. تقلا کردم که ولم کنه. اما اون خیلی قوی بود. می‌دونستم می‌خواد من رو ببره داخل همون انباری. با خشم گفتم:

-ولم کن لعنتی. آخه مگه چیکارت کردم؟ چرا انقدر از من متنفری؟ بگو دیگه.

باخشم بازوم رو فشارداد و گفت:

-دهنت رو ببند نکبت. خفه شو.

وارد اون انباری تاریک شدیم. ای خدا چرا من انقدر از اینجا می‌ترسم.

من رو هول داد سمت دیوار. از ترس توی خودم پیچیده بودم. موهای بلندش رواز روی صورتش کنار زد و گفت:

-بایدیه درس خوب بهت بدم بچه جون. بخاطر تو هومن، کسی که عزیزتر از برادرمه بهم توهین کرد. چی فکریدی؟ که می‌ذارم هومن رو به دست بیاری؟ کورخوندی. تو لیاقت اون رو نداری. حق نداری بهش نزدیک بشی.

از حرفاش سر در نمی‌آوردم. یعنی فکر می‌کرد من عاشق هومنم؟ پوزخندی زدم و گفتم:

-تو دیوونه ای. یه دیوونه.

-چی؟ اشتباه کردم؟ نکنه علی رو می‌خوای؟ عاشق اون شدی؟

متعجب ترا زقبل نگاهش کردم. کتکش رو در آورد و پرت کرد روی یه صندلی و خودش هم بهم نزدیک شد. از ترس به دیوار چسبیدم.

بهم نزدیک شد. عطرش به مشامم خورد. همون عطری که دیشب زده بود. دستش رو پشت گردنم قرار داد و خودش هم خم شد سمت من. از ترس اینکه بهم نزدیکتر بشه چسبیدم به دیوار. فاصله ام باهاش خیلی کم بود. نفساش به صورتم می‌خورد. تعجب زده خیره شدم به چشمای آشناس. اونم بهم خیره بود. چرا هیچی نمی‌گه؟ چرا خیره شده به من؟

ازم فاصله گرفت و بهم پشت کرد. این آدم روانیه. چرا همچین می‌کنه؟ خودش هم نمی‌دونه چی می‌خواد! از دیوار فاصله گرفتم که اونم به سمتم برگشت و گفت:

-حق نداری به هومن یا علی نزدیک بشی، چون با من طرفی.

-دلم می‌خواد. اصلا مگه چه اشکالی داره؟ تو کی هست که...

به سمتم حمله کرد و بازو هام رو فشارداد گفت:

-زبون درازی نکن؛ وگرنه خودم قطعش می‌کنم.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

-بذار برم. لطفا! حداقل من رو بکش و راحت کن. چرا عذاب می‌دی؟!

پوزخندی زد و گفت:

-برای همین کاراومدم سراغت. واسه عذاب دادنت.

دستام رو از توی دستش کشیدم و گفتم:

-چرا؟! چرا باید عذاب بکشم؟ دلیلش چیه؟ هان؟ خودت بهم بگو. بگو و راحت کن.

بانفرت نگاهم کرد و گفت:

-خیلی ازت متنفرم دختر، خیلی...

نمی‌دونم چرا بغض کردم. بغض کردم از حرفی که زد. از نگاهش بدم اومد. پر از نفرت بود.

-منم ازت متنفرم. چی فکر کردی هان؟ آشغال.

-آره زبون درازی کن. منم توی این انباری زندانیت می‌کنم تا آدم بشی. دو روز که هیچی این باریه هفته بدون آب و غذا اینجا می‌مونی تا آدم بشی.

باخشم به سمتش حمله‌ور شدم و گفتم:

-حق نداری. فهمیدی؟

به هم خیره بودیم که یهویی چیز کوچیک از روی پام رد شد. از ترس جیغی زدم و رفتم سمت فرهاد. به خودم اومدم و دیدم توی بغلشم. اونم کمرم رو گرفته بود. با ترس و لرزش نگاهش کردم. بدون اینکه اخم کنه نگاهم می‌کرد. اما یهو باخشم من رو هول داد سمت دیوار. پوزخندی زد و گفت:

-بهت خوش بگذره.

این رو گفت و رفت. دوباره گیر افتادم، ای خدا! من رو راحت کن از این بشر. بابغض نشستم روی زمین. کاش هومن بیاد و نجاتم بده.

باصدای بحث دونفر چشمام رو بازکردم. روی زمین سرد خوابم برده بود. کمرم حسابی درد می‌کرد. به سختی نشستم. صدایش آشنا بود. همین لحظه در باز شد. وای باورم نمی‌شد! هومن بود. داشت با یکی از اون گنده ها بحث می‌کرد. اون مرده گفت:

-آقا هومن. آقا فرهاد من رو می‌کشه.

هومن با تهدید گفت:

-خفه شو وگرنه بلایی بدتر از فرهاد سرت میارم. بروگمشو. رو حرف منم حرف نزن.

با خوشحالی رفتم سمتش. اونم بانگرانی نگاهم کرد و گفت:

-تو خوبی؟!!

بغضم شکست و زدم زیر گریه. واقعا برام سخت بود همچین رفتاری باهام بشه. آخه من چه تقصیری داشتم؟! بامهربونی گفت:

-سرت رو بگیر بالا.

همونجور که گریه می کردم نگاهش کردم،

-اشکات رو پاک کن. من طاقت ندارم که یه دختر گریه کنه.

-نمی تونم. صبرم تمومه. خواهش می کنم بهم کمک کن. همه چیز رو برام روشن کن.

-باشه؛ بیا بریم. اول یه چیزی بخور تا ضعف نکنی. از دیروز چیزی نخوردی.

-اون خیلی پسته. ازش متنفرم. کثافت.

لبخندی زد و گفت:

-واقعا ازش متنفری؟!!

تعجب زده گفتم:

-نه پس عاشقشم.

خنده کرد و گفت:

-باشه بابا؛ بیا بریم.

لیلی با لبخند کنارم نشست و یه لقمه برام گرفت و گفت:

-بخور خانم تا یکم جون بگیری.

بالبخند کمرنگی تشکر کردم. هومن هم بامهربونی به ما دوتا خیره بود. بعدرو به لیلی گفت:

-می شه تنهامون بذاری؟

-چشم آقا.

صبحونه رو که خوردم، هومن کنارم نشست و گفت:

-خب حاضری چیزایی که می‌خوام بگم بشنوی؟!-

یکم استرس گرفتم. واقعا نمی‌دونستم چی پس این ماجرا نهفته هست. با استرس گفتم:

-آ... آره بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فقط یادت باشه فرهاد نباید بفهمه؛ نمی‌خوام رابطه اش با من بهم بخوره. دلیل اینکه می‌خوام حقیقت رو بگم اینه که فکر می‌کنم توبتونی بهش کمک کنی تا فکر انتقام از سرش بپره.

با استرس بیشتری گفتم:

-بگو. چون به لب شدم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و شروع کرد به گفتن ماجرا.

-اولین باری که فرهاد رو دیدم دوازده سالم بود. من مادرم رو زود از دست دادم. فقط پدرم رو داشتم. اونم هرچی می‌خواستم واسم فراهم می‌کرد تا کمبود مادرم رو احساس نکنم. اون روزا خیلی به فوتبال علاقه داشتم. بابام یه توپ فوتبال واسم خریده بود منم باذوق برداشتم و رفتم توکوچه تا با بچه ها بازی کنم. وارد کوچه که شدم دیدم همه بچه‌ها دوری یه پسر بچه رو گرفتن و بهش ناسزا می‌گن و گاهی هم بالگد می‌زننش. با تعجب رفتم سمتشون و گفتم: «چی شده؟ چرا دارین می‌زنینش؟!» یکیشون که یکم غلدر بود گفت: «این گدا اومده تو کوچه ما». به پسره چشم دوختم. از ترس توی خودش جمع شده بود. دلم واسش سوخت. دوباره بهش لگد زدن. جلوشون رو گرفتم و گفتم: «ولش کنین. گناه داره». یکی گفت: «هیچم گناه نداره. ما همه پولداریم. این گدا تو کوچه ما چی می‌خواد؟ باید بیرونش کنیم». هولشون دادم عقب و گفتم: «یعنی چون مثل ما نیست باید اذیتش کنیم؟! برید گمشین.

دستش رو گرفتم که با ترس پسم زد کنارش نشستم و گفتم: «نترس. می‌خوام کمکت کنم». با اخم بلند شد. بردمش توی خونه. به کمک یکی از خدمتکارا صورت و لباسش رو پاک کردیم. واسش غذا هم گذاشتیم. اما اون با اخم سرش پایین بود. باخنده گفتم: «تو چرا انقدر بد اخلاقی؟» با همون اخمی که داشت گفت: «بزار برم. اصلا به توجه». از حرفش تعجب کردم. هم از من کوتاه تر بود هم ریز میزه تر. بهش گفتم:

-باشه، ولی باهم می‌ریم خونتون.

-من خونه ندارم.

-پس کجا می‌خوای بری؟!-

باخشم بهم حمله کرد و گفت:

-به تو چه اصلا؟ برو بابا.

منم باعصبانیت گفتم:

-باشه؛ برو تا اونا بازم تورو بزرن.

باحالت خاصی گفتم:

-صبر کن تلافیش رو سرشون خالی می‌کنم. الان زورندارم. وقتی بزرگ شدم، دونه به دونه شون رو می‌کشم.

ازطرزحرف زدنش تعجب کردم.

-بگو ببینم چرا خونه نداری؟ اصلا پدر و مادرت کجان؟!

با بغض زل زد بهم و گفتم:

-اونارو کشتن. حتی خواهرم رو هم کشتن،

باناباوری نگاهش کردم و خواستم حرفی بزnm که خدمتکارمون گفتم:

-هومن جان پدرت اومد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-بیا بریم. بابام کمکت می‌کنه.

بابام از دیدن فرهاد تعجب کرد. فرهاد هم باترس پشتم قايم شده بود. بابام گفتم:

-هومن جان دوست جدیدته؟

-آره بابا جون. امروز دیدمش. بچها داشتن کتکش می‌زدن!

-چرا بابا؟

به فرهاد نگاه کردم. هنوزم باترس به بابام خیره بود. نمیدونم چراندتر ترس داشت. بابام بامهربونی اومد روبه روش و گفتم:

-پسرم چی شده؟ چرا می‌ترسی؟ بابات کجاست هان؟

با گریه گفتم:

-اون رو کشتن. مامانم رو هم کشتن. خواهرم رو ازم گرفتن. منم فرارکردم. می‌خوام خودم نابودشون کنم.

بابام با ناباوری نگاهی به من انداخت و روبه فرهاد گفتم:

-چی می‌گی پسر؟ می‌فهمی خودت؟ نکنه با خانوادت قهر کردی؟ هان؟

-نه می‌گم اون‌ا رو کشتن. خانواده ام رو. حتی خونمون رو هم گرفتن. اون منو اذیت می‌کرد. منم فرار کردم.

دوباره زد زیر گریه. بابام سرش رو نوازش کرد و گفت:

-آروم باش.

روبه من گفت:

-تو همینجا باش می‌خوام تنهایی باهات حرف بزنم.

اما من انقدر کنجکاو بودم که پشت در فالگوش و ایسادم و به حرفاشون گوش دادم.

هنوز گریه می‌کرد و بابام هم سعی داشت آرومش کنه.

-پسر من می‌خوام کمکت کنم. حالا بگو چی شده؟ کی پدرت رو کشته؟!

با گریه شروع کرد به حرف زدن:

-من خانواده خوبی داشتم. بابام خوب بود. یه مهندس معروف بود. مامانم مهربون بود. اونم خوب بود. من و خواهرم خیلی همدیگه رو دوست داشتیم. بابا همیشه میگفت مواظب خواهرت باش. همه چیز خوب بود تا اینکه بابا و مامانم تصادف کردن و مردن. باورم نمی‌شد که بابام مرده. خواهرم خیلی بی‌قراری می‌کرد. اما من به بابام قول داده بودم که ازش مراقبت کنم. ما هیچکی رو نداشتیم. اما عمورضا دوست بابام بود و واسش کار می‌کرد. اومد خونمون و گفت:

-باهم می‌ریم مسافرت شمال. ما هم خوشحال شدیم. بهمون قول داد که مثل یه پدر دوستمون داشته باشه. خوشحال بودم که یکی رو دارم. مارو گذاشت شمال اما خودش برگشت. پیش یه زن و مرد مدتی رو گذروندیم اما من منتظر عمو رضا بودم تا بیاد مارو ببره خونه خودمون. بالاخره اومد. اما خیلی اخمو بود. ازش ترسیدم. تا خود تهران حرفی نزد. خوشحال بودم که برگشتم خونه. اما وقتی وارد شدم دیدم همه خدمتکارا عوض شدن. حتی وسایلاهم تغییر کرده بود. داشتم همه جا رو نگاه می‌کردم که دیدم یه زن و یه دختر کوچولو اومدن سمت ما. دختره باتعجب به من و پریچهر خیره شد. نمی‌دونم چرا ازش بدم اومد. اصلا توی خونه ما چیکار می‌کرد؟! رفت سمت عمو رضا و گفت:

-بابا اینا کین؟!

عمو رضا بغلش کرد و گفت:

-این‌ا کلفتن. به خدمتکارا توی کارای خونه کمک می‌کنن.

باترس و دلهره از روی تخت بلند شدم. نه این... این غیر ممکن. بود. فرهاد... فرهاد همون پسر بود!

- نمی فهمم هومن... چی... چی می گی؟! -

دستم رو گرفت و گفت:

-بذار حرفم رو بزnm.

باگریه منتظر حرفاش شدم. باورم نمی شد. چطور ممکنه؟ ادامه داد:

-باورم نمی شداون به ما گفت خدمتکار. این خونه ما بود. ما صاحبش بودیم. چطور شدیم خدمتکار؟ حتی به دخترش هم گفت مادر حد اون نیستیم. یه زن بداخلاق که اسمش اکرم بود مارو برد توی اتاق سرد و تاریک و گفت:

-همینجا می تمرکین. صداتون هم درنمیاد.

باخشم گفتم:

-بس کن. این خونه ماست. چطور جرات می کنی...

باناباوی یه سیلی زد تو دهنم و گفت:

-خفه شو نکبت. وگرنه من می دونم و شما.

پریچهر باگریه من روبغل گرفت و گفت:

-داداش اینا کین؟ چرا ما بایداینجا بمونیم؟! -

موهانش رونوازش کردم و گفتم:

-آروم باش خواهرم، می فهمیم.

یه روزتمام توی اتاق موندیم. روز بعد عمو رضا اومد و گفت:

-ازاین به بعدخونه شما این اتاقه. صداتون درنمیاد. به دختر منم نزدیک نمی شین وگرنه میکشمتون.

با گریه گفتم:

-عمو رضا این خونه ماست. چرا...

باخشم هولم داد و گفت:

-خفه شو. این خونه شما بود ولی حالا مال منه.

آروم کنارگوשמ گفتم:

-راستی یه چیزی؛ پدرمادرت به وسیله من مردن. ماشینش رودست کاری کردم و اونام رفتن توجاده.

باورم نمیشد عمورضا این کاروکنه. اون بابا و مامانم رو کشته بود و حالا میخواست مارو اذیت کنه.

باخنده گفت: تمام ثروت پدرت دراختیار منه. البته تا وقتی تو بزرگ بشی. اما من نمی‌ذارم بزرگ بشی. توهم میمیری به زودی. اون وقت من می‌شم صاحب این ملک.

از اون روز مارواذیت می‌کرد. خواهرم رو کتک می‌زد. من رو می‌برد توی انباری با کمر بند سیاه و کیود می‌کرد. پریچهر هم واسه خاطر من کتک می‌خورد. اون..اون می‌خواست مارو بکشه. اون دخترلوسش هم میخواست با مابازی کنه اما من ازش نفرت داشتم؛ اون بجای من و پریچهر داشت خوشی می‌کرد. دوست داشتم موهاش روبگیرم اما از ترس عمورضا این کارو نمی‌کردم. یه شب پریچهر تب کرد. خیلی بهش التماس کردم تا اون رو ببره دکتر اما راضی نشد. می‌دونستم می‌خواد مارو نابود کنه؛ حتی به زنش التماس کردم اما از ترس عمو نمی‌تونست کاری کنه. خواهر بیچاره ام هم از تب زیاد مرد. دخترش هم زل زده بود به من. منم قسم خوردم اون رو مثل پریچهر نابودکنم. از اون خونه فرار کردم چون می‌دونستم من روهم می‌کشه؛ فرار کردم تا بتونم همه چیز رو پس بگیرم.

حرفش که تموم شد؛ باز گریه کرد. بابام هم سعی می‌کرد آرومش کنه. از اون روز بابام تمام تلاشش رو کرد تا به فرهادکمک کنه. اما پدرت جورى همه چیز روانجام داده بود که هیچ کس شکی نکرد. حتی یه جنازه هم به عنوان فرهاد به همه نشون داده بود. اون جنازه آتیش گرفته بودو همه هم باورکرده بودن. پدرت گفته بود اون خودش رو آتیش زده. اینکارو کرده بود تا بتونه اموال رو مال خودش کنه. بابام هم کاری از دستش برنیومد. می‌ترسید اگه فرهاد رو نشون بده پدرت اون رو هم بکشه. نکوهش هرکاری از دستش برمیومد؛ از قاچاق تا کشتن ادم. بابام خیلی به فرهاد علاقه پیدا کرد. تصمیم گرفت پیش خودش نگهش داره. منم خوشحال بودم چون یه همدم داشتم. فرهاد هرچی بزرگتر می‌شد؛ گوشه نشین تر می‌شد. باهیچ کس بازی نمی‌کرد. حتی توی خواب هم کاب*وس می‌دید. شاید باورت نشه اما از پونزده سالگی سیگار کشید. بابجهای خلافکار می‌گشت. بابام متوجه شد و تنبیهش کرد. از اونا دست کشید اما از سیگار نه. فقط به فکر انتقام بود. همش دورو ور نکوهش می‌پلکید. بابام زیاد مراقبش بود. توی دانشگاه نصف دخترا عاشفش بودن اما اون به هیچ دختری نظر نداشت. فکر انتقام عشق رو ازش دور کرده بود. پرا ازخشم بود بابام که فوت کرد، اونم آزاد شد؛ اما من نمی‌ذاشتم کاری کنه. از من خیلی حساب می‌برد.

آره فرهاد پر ازخشم بوداما من نمی‌ذاشتم به نکوهش نزدیک بشه. بعداز فوت دلارام حالش خراب شد هم تشنج می‌کرد و هم ریه هاش مشکل داشت. بیشتر از قبل مراقبش بودم. فکر می‌کردم از انتقام دست برداشته تا اینکه یه سفرکاری برام پیش اومد و یه مدت طول کشید. وقتی هم متوجه شدم دیگه همه چیز تموم شده بود و کار خودش رو کرده بود. حقیقت اینه که فرهاد خیلی زجر کشید. اونم توسط پدر تو.

از شوک زیادی که بهم وارد شده بود می‌لرزیدم از طرفی فهمیدن اینه که اون پسری که بهش حس داشتم فرهاد بود و از طرفی بابام. بابایی که فکر می‌کردم بهترین مرد دنیاست؛ اما یه قاتل بود.

هومن بانگرانی دستم رو گرفت و گفت:

-آروم باش دختر.

-نه... باور... باورم نمی‌شه. بابای من... چرا... این... این کارو کرد. اون... یه ... قاتله!

زندگیم رو خراب کرد. زندگی فرهاد رو خراب کرد. یه دختر بچه بی گناه رو کشت. دو تا بچه رو از پدر مادرشون گرفت. سرم حسابی گیج می‌رفت. هومن گفت:

-آروم دختر. به خودت مسلط باش.

باصدای بلندی جیغ زدم:

-نه. باورم نمی‌شه. بابای من... اون قاتله. اون...

یهو چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

باگریه از خواب بیدار شدم. توی خوابم مدام اسم فرهاد رو صدا می‌زدم. لیلی بانگرانی اومد سمتم و گفت:

-خانم خوبین؟!!

بادستای لروزم دستش رو گرفتم و گفتم:

-فرهاد کجاست؟!!

باتعجب گفت:

-توی ویلاست.

-باید ببینمش.

-نه خانم. اون عصبانیه. فهمید که آقا هومن اینجا بود. بهتره نرید اونجا.

با بغض گفتم:

-نه. باید ببینمش.

بی توجه بهش رفتم سمت ویلا. حالم دست خورده نبود. این ماجرا شوک بدی رو بهم وارد کرده بود. نمی‌دونم چرا قلبم به تپش افتاده بود. باورم نمی‌شد اون پسر بد اخلاق همین فرهاد باشه. فرهادی که پر از نفرته. باورم نمی‌شه بابای مهربونم قاتل چند آدم بی گناه باشه.

لیلی پشت سرم می‌ومد و بانگرانی می‌خواست مانع بشه؛ اما من برام مهم نبود. نمی‌دونم چرا می‌خواستم فرهاد رو ببینم. به سمت ویلا رفتم. صدای جروبحثشون می‌ومد. حتما اینبار هم بخاطر منه. هردوشون توی پذیرایی وایساده بودن و دعوا می‌کردن. علی من رو دید. بانگرانی نگاهم می‌کرد. اما من می‌خواستم اون آدم پر از نفرت رو ببینم. نمی‌دونم چرا.

پشتش به من بود. بابغض نگاهش کردم. دلم گرفت از اینکه فهمیدم چی کشیده. اونم توسط پدر من. پدری که برام یه فرشته بود اما برای فرهاد کاب*وس. هومن با تعجب نگام کرد و خواست به سمت بیاد که فرهاد متوجه ام شد. بادیدم به سمت حمله کرد که هومن جلوش رو گرفت. با عصبانیت گفت:

-ولم کن هومن. بذار بکشمش. نمی‌ذارم هر غلطی می‌خواد بکنه. باید بفهمه اون یه خدمتکار بیشتر نیست. تو هم حرومزاده ای مثل پدرت. حالم ازت بهم می‌خوره.

باگریه نگاهش می‌کردم. الان درکش می‌کنم. الان می‌فهمم چی کشیده. با عصبانیت زیاد گفت:

-این اشکای تمساح رو نریز. نکنه می‌خواهی هومن دلش واست بسوزه؟ هان؟ می‌خواهی واسه اون ناز کنی؟ آره؟!

هومن با عصبانیت گفت:

-دهنت رو ببند فرهاد. بخدا زنده ات نمی‌ذارم.

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-چه خوب ازش حمایت می‌کنی! من رو می‌فروشی به این ه...زه؟

باناباوری نگاهش کردم. چرا با بی رحمی دلم رو می‌شکوند؟ آخه من چه گناهی داشتم؟ هومن فرهاد رو هول داد سمت پله ها و گفت:

-برو گمشو تو اتاقت فرهاد. بس کن. برو و گرنه یه بلایی سرت میارم.

فرهاد بانفرت زیاد به من نگاهی انداخت و رفت. می‌دونستم در نبود هومن یه بلایی بلاخره سرم میاره. با التماس به رفتنش نگاه کردم. یه حس عجیب داشتم. دیگه ازش نمی‌ترسیدم. بیشتر دلم واسش می‌سوخت. سخته خانواده ات رو توی یه مدت کوتاه از دست بدی؛ اونم توسط یه آشنا. هومن باخشم دستم رو گرفت و برد سمت اتاقم. خیلی عصبانی بود. می‌دونستم بخاطر یهو اومدم توی ویلاست. باگریه نگاهش کردم. باهمون اخمی که داشت گفت:

-دختره بی فکر. چرا همچین کاری کردی؟ نزدیک بود فرهاد همه چیز رو بفهمه.

همونجور که گریه می‌کردم گفتم:

-نمی‌دونم چرا یهو دلم خواست ببینمش. باورم نمی‌شه بابام همچین کاری کنه. دارم دیوونه می‌شم. برام سخته درک این ماجرا. بخدا سخته.

با درموندگی روی تخت نشستم. دستام رو گذاشتم روی سرم و همونجور که با صدای بلند گریه می‌کردم گفتم:

-سخته باور اینکه بعد از بیست و چندسال زندگی کنار کسی که قهرمان زندگیت بود و از همه کس بیشتر بهش اعتماد داشتی، یه روز بفهمی که قاتله. یه روز بفهمی که کارخلاف می‌کرده و آدمای زیادی رو

کشته. چه خوش باور بودم که فکر می‌کردم تمام این ثروت رو بابام با زحمت به دست آورده. اما نه اون حق یه نفر دیگه رو خورده و با راه خلاف پولدار شده. نه... نمی‌شه. نمی‌تونم باور کنم. بابام مهریون بود. آخه چرا؟ چرا به خاطر پول یه خانواده رواز هم پاشوند؟ همشون رو نابود کرد. به خاطر چی؟ بخاطر اینکه یه عمر خودش خوشی کنه؟ که چی بشه؟

از گریه زیاد هق هق می‌کردم. هومن کنارم نشست و دستش رو گذاشت پشت کمرم و گفت:

-سارا؟ من حقیقت رو نگفتم که حالا بخوای ببازی و یه عمریشینی به این فکر کنی که چرا پدرت همچین کاری رو کرده. نمی‌خوام با این کارا از پدرت متنفر بشی. چون بالاخره اون هرکاری هم می‌کرده پدرت بوده و تو رو بزرگ کرده.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره... با پول یکی دیگه.

-خب آره. ولی به هر حال اون تو رو دوست داشته و از همه مهمتر، الان توی این دنیا نیست. شاید اون دنیا توان کاراش رو پس بده. پس نباید نفرتی توی قلبت جا باز کنه. من این ماجرا رو برات گفتم تا به خودت کمک کنی. به فرهاد. اون رو نجات بده. اون توی تمام زندگیش نفرت و کینه داشته. کاری کن که این حس های منفی از زندگیش محو بشه. اصلا واسه خودت یه کاری کن تا آروم بگیری. کار بابات رو جبران کن. لطفا سارا به خودت بیا.

بابغض نگاهش کردم و گفتم:

-می‌دونی چیه؟ هر بلا بی که به سرم میاره حقمه. من به نا حق خوشی کردم. جای اون و خواهرش. وقتی... وقتی به این فکر می‌کنم که پدرم اون دختر معصوم رو نجات نداده و گذاشته بمیره نمی‌دونی چه حالی بهم دست می‌ده.

بازم گریه ام گرفت. باتمام وجوداشک می‌ریختم. هومن با مهریونی من رو تو آغوش کشید. منم با درموندگی بهش پناه اوردم. چه خوبه توی این لحظه ها یه نفر کنارت باشه. انقدر گریه کردم که بی جون شدم. هومن من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-گریه بسته دختر. تو نباید انقدر ضعیف باشی.

فهمیدن این ماجرا نباید باعث ناراحتی و ضعف بشه. آره می‌دونم سخته. شاید اگه منم جای تو بودم همین حس رو داشتم. اما چه می‌شه کرد. گذشته ها گذشته. الان باید به فکر زندگی و آینده خودت باشی. باید زندگی یه نفر دیگه رو هم نجات بدی. کسی که از بچگی درد و رنج داشته. شاید به وسیله تو تمام این دردها تموم بشه. تو خودت بهم گفتی فرهاد رو دوست داشتی.

بالین حرف ضربان قلبم شدید شد. به یاد چشماش افتادم. حالا می‌فهمم چرا بهش یه حس آشنا داشتم. سرم رو پایین گرفتم. بادت چونه ام رو گرفت و با لبخند کمرنگی گفت:

-می‌دونم عشقت دوباره زنده شده. تو فقط یه بار عاشق شدی. عاشق کسی که می‌گفتی ازش نفرت داری. درسته؟!

با استرس گفتم:

-عشق من فایده ای نداره. چون فرهاد جز نفرت حسی به من نداره.

-تو می‌تونی باعشقت جلوی این نفرت رو بگیری. باورکن که امکانش هست.

-من فقط می‌خوام کمکش کنم. نمی‌خوام عشق یه طرفه ام نابودم کنه. نمی‌خوام.

-باشه. تو فعلا باید با این ماجرا کنار بیایی. می‌دونم سخته ولی تلاش خودت رو بکن. حسی که به پدرت داشتی نباید تغییری کنه. فقط واسش آرزوی آرامش کن. چون می‌دونم توی عذابه. فقط به این فکر کن که چجوری به فرهاد کمک کنی. تمام امیدم تو هستی دختر.

فرهاد خیلی برام مهمه؛ اگه اون چیزیش بشه، منم تحمل نمی‌کنم. ازت خواهش می‌کنم تلاشت رو بکن.

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-باشه. هرکاری بتونم انجام می‌دم. باید یه جور ی عذاب وجدانم رو کم کنم. نمی‌خوام مثل پدرم با دروغ زندگی کنم. دوست دارم یه جور بهتری زندگی کنم. یه زندگی ساده و بی دغدغه.

بالبخندگفت:

-فکر نمی‌کردم دانقدر مهربون باشی.

-تا قبل از این یه آدم جدی و سنگ دل بودم. شاید این ثروت لعنتی من رو اینجور کرده بود. ثروت بابام غرورم رو زیاد کرده بود. اما دیگه نمی‌خوام. نمی‌خوام مغرور باشم. چون چیزی ندارم که مغرور باشم. از اول هم نداشتم.

دستاش رو گذاشت روی دستم و گفت:

-خودت رو اذیت نکن. تو تقصیری نداشتی. از همه چیز بی خبر بودی.

-ای کاش زودتر خبردار می‌شدم.

-این حرفا رو ول کن. از الان کاری کن که فرهاد آروم بشه. باهات لجبازی نکن. باشه دخترگل؟!!

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم و گفتم:

-تو خیلی خوبی. کاش... کاش منم یه برادر مثل تو داشتم. این جور ی دلم گرم بود.

اخم بانمکی کرد و گفت:

-مگه نداری؟!!

باتعجب گفتم:

-منظورت چیه؟! -

بادست به خودش اشاره کرد و گفت:

-پس من برگ چغندر؟ -

باخنده گفتم:

-اختیار داری. پس... پس می‌تونم تورو داداش صدا بزنم؟ -

-بدم نمیداد. من که خواهر نداشتم. اگه یه خواهر داشته باشم خوب می‌شه؛ خواهری به خوشگلی تو.

سرم رو پایین گرفتم و تشکر کردم. از روی تخت بلند شد و گفت:

-من دیگه می‌رم اما بازم بهت سر می‌زنم. سارا جان توهم خودت رو اذیت نکن. دیگه گریه نکنیا وگرنه بامن طرفی.

باخنده گفتم:

-چشم داداشی.

بازوق گفت:

-یه حس خوبی پیدا کردم. چه خوبه.

از حرفش و رفتارش خنده ام گرفت. اونم بالبخند گفت:

-آره همیشه بخند. گریه بهت نمیداد.

-ممنون از لطف. خیلی خوبی داداش.

گونه ام رو کشید و گفت:

-وظیفه بود. خب مواظب خودت باش. فعلا.

این رو گفت و رفت. دوباره تنهایی و غم هام رو به یاد آوردم. به یاد پدرم افتادم. پدری به ظاهر مهربون اما از درون سنگدل. من روهم شبیه خودش کرده بود. بابغض گفتم:

-بابا! نمی‌دونم الان چه حسی بهت دارم. نمی‌خوام ازت متنفر باشم. نمی‌تونم. اما کاش... کاش این کار رو نمی‌کردی. اگه به خاطر بهتر شدن زندگی من بود نمی‌خواستم. چون هم خودت نابود شدی هم من و هم فرهاد بیچاره. نمی‌دونم بیخشم یا نه. خیلی سردرگم بابا. خیلی...

فرهاد:

دستام از شدت عصبانیت می‌لرزید. روی رفتارم هیچ کنترلی نداشتم. انقدر عصبی بودم که نمی‌تونستم سیگارم رو هم روشن کنم. لب پنجره منتظر بودم تا هومن بره و منم برم سراغ اون عوضی که داره هومن رو ازم دور می‌کنه. کورخونده. نمی‌ذارم خوشی کنه. این خونه باید محل زجرش باشه. بالاخره هومن از اون اتاق بیرون اومد و رفت سمت ماشینش. منتظر شدم تا از ویلا بیرون بره. بارفتنش به سرعت رفتم طبقه پایین. همین که از پله‌ها پایین اومدم علی جلوم رو گرفت؛ خوب می‌دونست می‌خوام برم سروقت سارا.

-آقا فرهاد، انقدر خودت رو عذاب نده.

با عصبانیت یقه اش رو گرفتم و گفتم:

-دهنت رو ببند علی. حیف که دوست دارم وگرنه پرتت می‌کردم بیرون. تو کارمن دخالت نکن.

این رو گفتم و به سمت اتاقک توی باغ رفتم. باخشم در روباز کردم. روی تخت نشسته بود و زانوهایش رو بغل گرفته بود. اما با دیدن من از روی تخت بلند شد و بی حرف بهم زل زد. چشمش پر از اشک بود. بهش پوزخندی زدم و گفتم:

-چی؟ دل‌تنگ هومن شدی؟! می‌ترسی در نبودش بلایی به سرت بیارم؟

هنوز بی حرف نگاهم می‌کرد. سکوتش برام عجیب بود. روبه روش وایسام. دوباره بهم زل زد. اون چشمای خاکستریش عصبانیم می‌کرد. یقه لباسش رو گرفتم و گفتم:

-اینجور به من نگاه نکن. من مثل هومن گول اون ظاهر معصومت رو نمی‌خورم. خوب می‌دونم چه مارمولکی هستی.

باترس به دستام نگاه می‌کرد. آخه چرا لال شده و حرفی نمی‌زنه؟ با عصبانیت بیشتری به خودم نزدیکش کردم و گفتم:

-چرا لال شدی؟ هان؟ نکنه می‌خوای با این کارات خر بشم؟!

یهو زد زیرگریه. یکم تعجب کردم. اون دختری که تا دیروز باغ‌رور باهام حرف می‌زد، الان جلوم گریه می‌کنه. اخمام رواز هم باز کردم و بهش خیره شدم. نمی‌دونم چی شد که ولش کردم. هنوز هم گریه می‌کرد. باخشم به موهام چنگ زدم و گفتم:

-صدات رو ببر. این اشکارو هم واسه من نریز چون باور ندارم.

دوباره بهش نزدیک شدم و گفتم:

-می‌دونی دلم می‌خواد تا خود صبح بزمنت تا جونت بیاد بالا؟!

باتعجب نگاهم کرد. چشمش از گریه زیاد قرمز شده بود. توی صورتش خم شدم و گفتم:

-اینا تازه اول گریه اس. حالا کجاش رو دیدی! می‌دونم داری توی این اتاق می‌ترکی. آره باید بیوسی. کورخوندی دختر. نمی‌ذارم بیشتر ازین به هومن نزدیک بشی. اون هیچ وقت عاشقت نمی‌شه.

با صدای ضعیفی گفت:

-چرا اومدی سراغم؟! چی می‌خوای؟!

لبخند کجی زدم و گفتم:

-باید امشب هم واسم برقصی و خوشحالم کنی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-این کار تورو خوشحال نمی‌کنه. بیشتر خودت رو عذاب می‌ده.

متعجب از حرفش نگاهش کردم. می‌دونم بخاطر اون شب این حرف رو می‌زنه. نباید ضعفم رو ببینه. باید امشب یه جوری حالیش کنم که این حرفش اشتباهه.

-امشب فرق داره. امشب حالیت می‌کنم که چطور باید خوشحالم کنی.

یه چشمک بهش زدم و گفتم:

-امشب یه شب متفاوته.

از عمد گونه اش رو نوازش کردم و گفتم:

-یه شب رمانتیک.

از ترس ازم فاصله گرفت. اما من اون روبه خودم نزدیک کردم و آرام کنار گوشش گفتم:

-منتظرم نذار. راس ساعت هشت توی اتاق خوابم.

از لرزش دستاش فهمیدم که چقدر ترسیده. بی حرف سرش رو پایین گرفت. باید بفهمه من باعث عذابشم. حالیش می‌کنم باکی طرفه.

پاهام بی جون شد و روی زمین افتادم. باتمام وجود هق زدم. از حرفاش ترسیدم. یعنی می‌خواد چیکار کنه؟! واقعا انقدر سنگ دله که بخواد... نمی‌تونم حتی بهش فکر کنم. بابا ببین من رو به چه روزی انداختی! ببین دخترت و اداربه انجام چه کارایی می‌شه! چه به روز این پسر آوردی هان؟! باید بهش حق بدم یانه؟! این وسط من بی گناهم. این وسط دل من می‌شکنه. توسط این مردی که توی بچگیم بهش یه حس داشتم. بابا من دووم نمی‌ارم. من می‌شکنم. خرد می‌شم.

نمی‌دونم امشب چی به روزم میاد بابا. چیکارکنم هان؟! چرا با زندگیم بازی کردی؟ چرا به آینده ی من فکر نکردی؟ آخه چرا؟!

با بی حالی کنار تخت نشسته بودم. انقدر گریه کرده بودم که دیگه اشکام هم توان باریدن رو نداشت. حرفای فرهاد مدام توی ذهنم تکرار می‌شد " امشب یه شب رمانتیکه. راس ساعت هشت تو اتاق خوابم." تمام تنم از ترس لرزید.

لیلی بایه جعبه بزرگ وارد شد. من رو که دید هراسون سمتم اومد و گفت:

-خانم؟ خوبین؟!

با صدای ضعیفی گفتم:

-خوبم. خیلی خوب...

-الآن واستون یه چیزی میارم بخورین.

خواست از اتاق خارج بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

-نه من چیزی نمی‌خوام. بهم کمک کن تا حاضر بشم.

لیلی با ناراحتی گفت:

-از آقا فرهاد بدم میاد. خیلی بی‌شعوره. آخه به شما چیکار داره؟

با لبخند نیمه جونی گفتم:

-هیچ چیزی نگو. دیوار ای اینجا موش داره.

-خب واستون نگرانم. می‌خواین یه کاری کنم تا فرار کنین؟

-نمی‌تونم.

-چرا؟!

-بیخیال دختر. بیا کمک کن..

اینبار واسم یه لباس مشکی خریده بود. واقعا اینارو خودش می‌خره؟ از کجا؟! قسمت سینه ها با نگین های درخشان کار شده بود. قسمت شکم هم با پارچه ای خیلی نازکی پوشیده شده بود. دامنش هم مثل قبلی تا بالای زانو یه چاک داشت. ریشه های قسمت کمرم هم طلایی بود و جلوه ی خاصی به لباسم می‌داد.

اول لباس رو پوشیدم وبعد موهام رو فر کردم. یه آرایش عربی هم روی صورتم انجام دادم. آماده جلوی آینه وایساده بودم. نمی‌دونم این سرنوشت، چه چیزی برام در نظر گرفته.

خواستم از اتاق خارج بشم که علی سراسیمه وارد شد. با تعجب گفتم:

-چیزی شده؟

بعد از اینکه صورت و لباسم رو آنالیز کرد گفت:

-نمی‌ذارم بری ویلا.

-منظورت چیه؟

علی رو کرد به لیلی و گفت:

-تنهامون بذار.

اون بیچاره هم بی حرف از اتاق خارج شد. پالتوم رو پوشیدم و گفتم:

-من باید برم.

-نمی‌ذارم.

تعجبم بیشتر شد.

-می‌شه پیرسم چرا؟! نکنه واسم غیرتی شدی؟!!

از حرفم جاخورد.

-راس... راستش نگرانتم سارا. هومن گفت مواظبت باشم. واسه همین.

-نگران نباش. من طوریم نمی‌شه. من به هومن قول دادم به فرهاد کمک کنم.

-آره ولی نه اینطوری که واسش حاضر بشی و...

بقیه حرفش رو خورد.

-نگرانم نباش. مطمئن باش چیزی نمی‌شه.

توی دلم به حرفی که زدم خندیدم. اصلا معلوم نیست می‌خواد چه بلایی به سرم بیاره.

به در ضربه ای زدم. آروم گفتم بیاتو. توی دلم خدارو صدا زدم و وارد شدم. عطر ملایمی توی فضای اتاق پیچیده بود. خودش هم روی کاناپه نشسته بود. نگاهم کرد و گفت:

-بیا کنارم.

با پاهای لروزن کنارش نشستم. بهم نزدیک شد. می‌دونستم می‌خواد عذابم بده. به گونه هام دست کشید. از برخورد دستش حس عجیبی بهم دست داد. توی صورتم خم شد که از که با ترس روبه روش وایسام و گفتم:

-هرکاری می‌خوای باهام بکن جزاین کار. بهم نزدیک نشو؛ لطفا.

باخشم روبه روم وایسادو گفتم:

-خفه شو. تو امشب دراختیار منی و نباید حرف زیاد و کمی هم بزنی.

بالرزشی که توی صدام بود گفتم:

-اصلا... اصلا تو که نامزد داری من رو می‌خوای چیکار؟!

پوزخندی زد و گفت:

-تورو واسه خوش گذرونی می‌خوام. می‌خوام مثل یه عروسک بی ارزش ازت استفاده کنم.

نه نباید بذارم همچین کاری کنه. اینجوری من نابود می‌شم. زندگیم خراب می‌شه.

-نمی‌ذارم.

-دست تو نیست. الان تو چنگ منی خوشگله.

رفت سمت دستگاه پخش و آهنگ رو پلی کرد و گفت:

-شروع کن.

پالتوم رو بیرون اوردم شروع کردم به رقصیدن.

فرهاد:

روی تخت نشستم و به حرکاتش نگاه کردم. باتمام مهارت دست و کمرش روتکون می‌داد. میخ کمرش بودم. واقعا دختر جذابی بود؛ اما من باهانش کاری نداشتم. تمام حرفام واسه ترسوندنش بود. من تا الان به دختری دست نزدم و نخواهم زد.

دستاش رو برد توی موهایش و به من خیره شد. نگاهش اذیتم می‌کرد. ازش چشم برداشتم.

با تندشدن آهنگ اونم حرکاتش رو تند کرد. نمی‌تونستم ازش چشم بردارم. واقعا زیبا بود. من چم شده؟
نکنه دیوونه شدم؟!

خواستم از روی تخت بلند بشم که اومد سمتو رو به روم زانو زد. از حرکتش جا خوردم. موها و بدنش رو تکون می‌داد. باخشم هولش دادم عقب. اما باز هم روبه روم وایساد. نکنه می‌خواد بازیم بده؟! باشه پس منم می‌دونم چیکار کنم.

روبه روم دست و بدنش رو تکون می‌داد. هیچ فاصله ای باهم نداشتیم. کمرش رو گرفتم. اونم از حرکت وایساد. انگاری انتظار این کارو نداشت.

-چیه؟ نکنه تو هم دوست داری با من باشی؟ هان؟!

باترسی که توی چهره اش بود تقلا می‌کرد؛ اما من محکم گرفته بودمش.

-ولم کن. بذار برم. مگه من چیکارت کردم؟ خواهش می‌کنم.

-تکون نخور آشغال. مگه همین رو نمی‌خوای؟ پس دیگه این کارا چیه؟!

باگریه گفت:

-چی داری میگی؟! من... نمی‌خوام بهت نزدیک بشم. زجرم نده.

توی بغلم مدام دست و پا می‌زد. نمی‌تونستم کنترلش کنم. همونجور که تکون می‌خورد یهو تعادلم رو از دست دادم و باهم روی تخت افتادیم. باناباوری نگاهش کردم. تمام موهاش ریخته شد توی صورتم. چه بوی خوبی می‌داد. آروم سرش رو بالا گرفت و موهاش رو کنار زد. با چشمای درشتش به من زل زد. نمی‌دونم چرا قلبم اینجور محکم به سینه ام می‌زد. دستم هنوز دور کمرش حلقه بود. اونم بی حرف نگاه می‌کرد.

سارا:

نمی‌تونستم از چشماش دل بکنم. دیوونه بودم. اون می‌خواست از من استفاده کنه؛ اما من الان دارم اینجور نگاهش می‌کنم. دستش هنوز دور کمرم بود. چرا حرفی نمی‌زنه؟ حتی اخم هم نداره. نگاهش توی اجزای صورتم می‌چرخید. منم خیره بودم به چشمای جذابش. از نزدیک چه خوش رنگ بود! اما باز دیوونه شد و پرتم کرد روی تخت و خودش هم بلند شد. بازو هام رو فشار داد و از روی تخت بلندم کرد و گفت:

-گمشو بیرون نکبت.

-تو خودت گفتی می‌خوای خوش بگذرونی پس چی شد؟!

از حرفم حسابی جا خورد. فکر نمی‌کرد همچین چیزی رو بگم. خودم هم نمی‌دونم چرا چنین حرفی زدم. چونه ام رو گرفت توی دست و گفت:

-چی فکر کردی هان؟ من از تو زرنگترم دختر. می‌خوای بهم نزدیک بشی و خرم کنی نه؟! من حالم از تو به هم می‌خوره چه برسه بخوام.

حرفش رو خورد و گفت:

-یالا برو بیرون. از فردا تمام کارات رو درست انجام می‌دی.

آخه من چطوری باید این ادم پر از نفرت رو نجات بدم؟ کارم سخته... خیلی هم سخت.

از اتاق بیرون اومدم. نمی‌دونم یهو چی شده! اون که گفت می‌خوام زجرت بدم. پس چرا کاری نکرد؟ حس می‌کنم اونقدر اهم بد نیست. فقط نفرتش انقدر خشمگینش کرده. حس خاصی توی چشمش بود. چقدر این مرد جذابه.

از فکر بیرون اومدم. نباید بهش حسی داشته باشم؛ نمیخوام این عشق من رو نابودکنه کنه. فقط کمکش می‌کنم تا دست از انتقام برداره. .

علی توی پذیرایی نشسته بود. انگار منتظر من بود؛ چون تا متوجه ام شد اومد سمتم و گفت:

-خوبی؟ اذیتت نکرد؟! -

-من خوبم. گفتم که کاری نمی‌کنه؟! -

-می‌دونم. چون می‌شناسمش.

-پس چرا نگرانی؟ نکنه عاشقم شدی؟! -

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-برو دختر. فکر بیخود نکن. فقط نگران شدم.

باشیطنت خندیدم و گفتم:

-گلوت پیشم گیره کرده؟! -

نگاهش یه خالت خاصی گرفت:

-برو دیگه بچه.

شب بخیر کوتاهی گفتم و رفتم سمت اتاق. بیچاره لیلی از خستگی خوابیده بود. من که این موقع شب خوابم نمی‌بره. پس چیکارکنم؟ یاد نگار افتادم. باید بهش یه زنگ بزنم. لباسام رو بیرون آوردم و نشستم روی تخت و شماره اش رو گرفتم. خیلی زود جواب داد. بیچاره بازم دلواپسم بود.

-آروم باش دختر. من خوبم باور کن.

-دختره احمق پس چرا فرار نمی‌کنی؟ هان؟ اصلا من به بابام می‌گم.

-نه نگار. من خوبم، واسه یه کار مهم مجبورم بمونم. وگرنه خیلی زودتر از این فرار می‌کردم.

-واسه چه کاری؟ من که حسابی هنگ کردم!

-بعدا بهت می‌گم. راستی چه خیر از دانشگاه؟ کسی سراغ من رو نمی‌گیره؟

-خب آره؛ ولی من حرفی نزدم. بهشون گفتم منم بی‌خبرم. اون آرش عوضی هم مدام تورو مسخره می‌کنه. می‌گه گدا شده و پول نداره بیاد دانشگاه.

-حالم ازش بهم می‌خوره. به موقعه اش حسابش رو می‌رسم.

-راستی فردا شب هم تولد گرفته. همه رودعوت کرده.

-نکنه می‌خوای بری؟!

-مگه دیوونم؟ بعد از ماجرای تو حتی باهات سلام هم نمی‌کنم. اون خیلی درحقت نامردی کرد.

-بیخیال، بره به جهنم.

یکم دیگه باهم حرف زدیم و به ناچار خوابیدیم. قبل از خواب بازم یاد چشمات افتادم. وای وقتی اخم نمی‌کرد، چقدر جذابتر می‌شد. داره چی به سرم میاد؟ از وقتی فهمیدم فرهاد همون پسر کوچولوی رویاهامه، همش دارم بهش فکر می‌کنم. نمی‌دونم چی قراره به سرم بیاد. خدایا نکنه عاشقشم؟!

باصدای لیلی چشمم رو باز کردم. خوش به حالش چه انرژی داره. وقتی دید ساکت‌نگران کنارم نشست و گفت:

-سارا خانم چرا چیزی نمی‌گین؟!

از نگرانی‌ش خنده ام گرفت. نشستم روی تخت و گفتم:

-من چیزیم نیست.

-وای خانم خیلی واستون نگرانم. دست خودم نیست.

دستاش رو گرفتم و گفتم:

-تو خیلی خوبی. حس می‌کنم دوست دارم.

با خوشحالی پرید توی بغلم. از کارش چشمم گرد شد. خنده ام هم گرفته بود. از خودم جداش کردم و گفتم:

-دختره دیوونه. چیکار می‌کنی؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خانم؛ همیشه از تون خوشم میومد و الآن هم خوشحالم که بهم حس نزدیکی دارید.

-تو یه دوست واقعی واسم هستی.

لیاسایی که هومن واسم خریده بود رو پوشیدم و رفتم سمت ویلا. بازم ضربان قلبم بالا رفت. ای خدا چرا من انقدر بی جنبه ام؟ الان پشیمونم از فهمیدن ماجرا! خنده داره من عاشق فرهاد بشم. کسی که ازم متنفره.

آروم وارد اتاقش شدم. خیره شدم به تخت. دیشب توی بغلش بودم. وای خاک برسرم چقدر بی حیلم. رفتم بالای سرش. چقدر توی خواب معصومه. چقدر دوست دارم گونه هاش رو نوازش کنم. از دست تو دختر، یکم جنبه داشته باش. صداس زدم اما بیدار نشد.

یه باردیگه صداس زدم. آروم پلکهایش رو باز کرد. بادیدن من اخمی روی پیشونیش نشست. وا خوب خودت می‌گی بیدارم کن. پس این اخم چیه!؟

روی تخت نشست. هنوزم بهش خیره بودم. موهای بلندش یکم پریشون بود و جذابترش کرده بود. روبه روم وایسادو گفت:

-چیه؟ چرا زل زدی به من؟

صدای گوشی موبایلش باعث شد ازش دل بکنم. همونجور که وایساده بود گفت:

-برو اون گوشی رو برام بیار.

وا مگه خودش دست نداره؟! به اجبار رفتم سمت گوشیش. اسم صدف باعث تعجبم شد. یکم اذیت شدم از دیدن این اسم.

-بیار دیگه. چرا خشکت زده؟!؟

گوشی رو بهش دادم. با اخم گفت:

-اینجا واینستا. برو وان رو حاضر کن.

بی حرف رفتم توی حموم اما کنجاو بودم بینم چی می‌گن. آب رو باز کردم و کناردر فالگوش وایسادم.

«فرهاد»

به اجبار تماس رو وصل کردم.

-بله؟

-سلام عشقم. بیدارت کردم؟! -

-نه؛ کاری داشتی؟! -

-وا! چه بی احساس. -

-کار دارم صدف. حرفت رو بگو. -

باعشوه گفتم:

-دلم برات تنگ شده. -

کلافه گفتم:

-فقط زنگ زدی همین رو بگی؟ -

باحرص گفتم:

-نه خیر. امشب تولد آرشه. بابام گفت حتما باید بیای. -

-نمی‌تونم. -

-یعنی چی نمی‌تونی؟ باید بیای چون بابام گفته. -

هر دو تاتون برید به جهنم. به اجبار گفتم:

-باشه. -

-پس می‌بینمت. عاشقتم. -

باخشم تماس رو قطع کردم. نمی‌دونم چطور باید از دستشون خلاص بشم. موبایل رو انداختم روی تخت و رفتم سمت حموم که هم‌زمان سارا هم بیرون اومد و باهم برخورد کردیم. بازم خیره شدم به اون دوتا تیله ی درشت. نمی‌دونم چرا با دیدنشون اذیت می‌شدم! با عصبانیت گفتم:

-برو کنار. -

آروم از جلوم رد شد.

-یه دست لباس واسم حاضر کن زود باش. -

بی حرف هنوز نگاه می‌کرد.

-ببین اینجور به من نگاه نکن که چشمت رو در میارم. زود برو سراغ کارت. -

باخشم رفتم توی حموم. این دختر نباید برام جذاب بشه. باید یه فکر اساسی براش بکنم. نباید بهم نزدیک بشه. حالم از هر چی دختره بهم می‌خوره، لعنتیا!

«سارا»

به انتخاب خودم یه دست لباس واسش آماده کردم. نفهمیدم پای تلفن چی گفت. فقط فهمیدم که یه مهمونی دعوته. از صدف بدم میاد. به نظرم اصلا بهم نمایان.

رفتم سراغ کشوی عطراش. یکی رو برداشتم و بو کردم. آره همین عطری بود که همیشه می‌زد. عطر رو گرفتم جلوی بینیم و بو کردم. حس عجیبی داشتم. توی حال و هوای خودم بودم که فرهاد از حموم بیرون اومد.

با دیدنش چشمم چهار تا شد. هیچ چیز تنش نبود. البته پایین تنش رو پوشونده بود. خیره شدم به عضله های بدنش که قطره های آب از روشون می‌چکید پایین. چه اندامی داره! آروم به صورتش نگاه کردم که اخمش هر لحظه بیشتر می‌شد. اونم چشمش سرخورد سمت دستم. ای وای گندزدم! با استرس عطر رو سرچاش گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که مچ دستم رو گرفت. ای خداحالا چیکارکنم؟ زیر چشمی نگاهش کردم. از عصبانیت فکش منقبض شده بود.

-می‌تونم برم؟!

-اصلا چرا هنوز اینجایی؟! چه غلطی می‌کردی؟"

-خب... خب خودت گفتی واسم لباس آماده کن.

-یه لباس گذاشتن انقدر وقت می‌بره؟!

بازم چشم رفت سمت بدنش. وای چرا من انقدر بی حیا شدم؟ شاید تقصیر اونه که زیاد از حد جذابه! هولم داد سمت درو گفت:

-برو بیرون. صبحونه ام حاضر باشه.

خواستم از در خارج بشم که گفت:

-نشیدم چیزی بگی!

باحرص نگاهش کردم. حیف که به هومن قول دادم وگرنه من می‌دونستم و اون. زیر لب گفتم:

-چشم

پوزخندی زد و گفت:

-حالا شد.

رفتم سمت آشپزخونه که همزمان علی هم بیرون اومد. با لبخند بهم صبح بخیر گفت. منم مثل خودش جوایش رو دادم. خیلی گرسنه ام بود. پشت میز نشستم که علی دوباره وارد آشپزخونه شد و روبه روم نشست. واسه خودم چایی ریختم اما بازم بی اشتها شدم. همیشه همینجور بودم. اصلا نمی‌تونستم درست صبحونه بخورم.

-چیه؟ نکنه بازم دلت واسه لقمه هام تنگ شده؟! -

با خنده گفتم:

-خب چیکار کنم؟ اشتها ندارم نمی‌تونم چیزی بخورم.

اومد کنارم نشست و گفت:

-خودم واست لقمه می‌گیرم.

وای چرا این علی انقدر مهربونه؟! چه خوبه که هست. بعد از اینکه چند لقمه خوردم، از روی میز بلندشدم و گفتم:

-ممنون الان فرهاد میاد.

-تو که چیزی نخوردی!

-ممنون همینم کافیه.

صبحونه رو از لیلی گرفتم و رفتم سمت پذیرایی که فرهاد از پله ها پایین اومد. حتی راه رفتش هم جذابه. ای خدا از دست تو دختر! صبحونه رو واسش چیدم. بالخم نگاهم کرد و گفت:

-از جلو چشمم گمشو کنار. اشتها رو کورمی‌کنی.

بغض کرده به آشپزخونه رفتم. علی حال رو که دید گفت:

-باز چی شده؟! -

-چیزی نیست. فقط دارم به این فکر می‌کنم که چطور این نفرت رو ازتوی قلبش بیرون کنم. فرهاد خیلی خشمگینه و از من متنفره.

-تو چی؟! -

-منظورت چیه؟! -

-ازش متنفری؟! -

بالین حرف یاد دیشب افتادم. بر خورد دستاش به صورتم. توی بغلش افتادم. چشمای خوش رنگش. عطر تنش. نه من ازش نفرت ندارم. اون کسیه که تو بچگی دوستش داشتم. سرم روبی حرف پایین گرفتم.

-جوابم رو ندادی؟! -

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم. شاید آره شاید نه.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-پس متنفر نیستی.

نمی‌دونم یهو چی شد که بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت و من باز به فرهاد فکر کردم. دلم گرفت از اینکه فهمیدم زندگیش چقدر سخت بوده و همه ی اینا مقصرش پدرمنه. پدرمهربون من. خیلی برام سخته. هنوزم باورم نشده. پس منظورش از گناهکار همین بود. وای بابا بد کردی. با زندگی خودت و من بد کردی.

بازم توی این خونه بزرگ تنها موندم. کاش حداقل هومن میومد دیدنم. چه پرو شدم هومن بیچاره هم حتما کارداره دیگه. به سمت باغ رفتم که باورودم بی ام و ی مشکی رنگی وارد شد. از دیدنش ذوق کردم. چه حلال زاده هم هست. باخوشحالی سمت ماشینش رفتم. اینبار هم بدون راننده بود. پس می‌خواد باز من رو بیرون ببره. ای جان.

مثل بچه ها روبه روش وایسادم گفتم:

-سلام داداشی.

گونه هام رو کشید و گفت:

-سلام شیطونک.

باورم نمی‌شد انقدر به هم نزدیک بودیم. انگاری واقعا داداشم بود.

-می‌خوای من رو ببری بیرون؟! -

به حرفم خندید و گفت:

-ای شیطون. از کجا فهمیدی؟! -

-خب چون براننده نیستی.

-از فرهاد نمی‌ترسی؟! -

اسم فرهاد کشتی هام رو غرق کرد. اصلا حواسم نبود. ناراحتیم رو که دید گفت:

-ناراحت نشو. باعلی هماهنگ کردم. فرهاد تا شب خونه نمیاد. ماهم راحت می‌تونیم بریم بیرون.

باخوشحالی پریدم توی بغلش و گفتم:

-مرسی داداشی.

با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت:

-چه پرویی دختر!

باخنده گفتم:

-تقصیر خودته دیگه.

اونم خندید و گفت:

-بروحاضر شو بریم. نباید وقت رو از دست بدیم. یه موقع دیدی فرهاد سر رسید!

با ترس گفتم:

-وای نگو تورو خدا. الان میام.

باخنده گفتم:

-باشه. فقط زود.

سریع لباسم رو عوض کردم و به سمت هومن رفتم. سوتی زد و گفت:

-اووه چه خانم خوشگلی.

-ما اینیم دیگه.

-حتم دارم فرهاد عاشقت میشه.

-چی؟! -

-نخودچی. بیاسوار شو.

از ویلا خارج شدیم. صدای موسیقی حسابی بلند بود. هنوز تو فکر حرفی بودم که گفت.

موسیقی رو کم کردم و گفتم:

-منظورت چی بود که گفتمی فرهاد عاشقم می‌شه؟!!

-همینجوری این حرف رو زدم.

-نه باورم نمی‌شه. بگو منظورت چی بود؟!!

باحرص گفت:

-از دست تو دختر.

-خب بگو دیگه.

با شیطنت خندید و گفت:

-ببینم الان که فهمیدی فرهاد همون عشق بچگیته چه حسی داری؟!!

به روبه روم خیره شدم و گفتم:

-نمی‌دونم.

-نمی‌دونی؟!!

-خب... خوب الان که می‌دونم فرهاد همون پسر دیگه ازش متنفرم نیستم. یه حس عجیب دارم. دربرابرش ضعیفم. آخه الان می‌دونم که این اموال مال فرهاد و من هیچ کارم. پس دلیل نمی‌بینم ازش متنفر باشم.

-عاشقتی؟!!

با این حرف بهش خیره شدم. ضربان قلبم شدت گرفت. سکوتم رو که دید گفت:

-آره عاشقی.

باخجالت گفتم:

-نمی‌دونم. واژه عشق خیلی برام غریبه، اگر هم عاشق باشم به دستش نمی‌ارم. چون ازم نفرت داره.

-می‌تونی این نفرت رو ازبین ببری.

-آخه چطوری؟! اون حتی یه کلمه هم درست با من حرف نمی‌زنه. چه برسه بخواد عاشقم بشه.

-خب با کارات عاشقت کن.

-چیکار کنم مثلاً!؟-

-باهاش مهربون باش. بهش لبخند بزن. حرفای قشنگ بزن.

-آره اونم می‌شینه و به حرفم گوش میده.

-تو یه دختری. بیشتر توی این کارا واردی! باید خودت یه کاریش کنی. آگه واقعا عاشقی تلاش کن. نجاتش بده. امید من تو هستی.

با بغض گفتم:

-اما اون نامزد داره. پس چطور بهش نزدیک بشم؟

-اون صدف رو نمی‌خواد.

-چطور!؟-

-یه اجبار باهاشه. خب واسه اینکه به پدرت برسه، به اون خانواده نزدیک شد. پدرش با پدرت کارای خلاف می‌کردن. فرهاد هم به کمک اون به پدرت رسید.

باناراحتی سرم رو پایین گرفتم. باورم نمی‌شد بابام خلافکار باشه.

-ناراحتیت رو نبینم. گفتم غصه نخور. گذشته‌ها گذشته. الان بایدبه فکر فرهاد باشی.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-تو کمک می‌کنی بهش برسم؟

باخوشحالی زد روی فرمون و گفت:

-آره همینه. تو عاشقی دختر. عاشق.

از رفتارش خنده ام گرفت:

-چه خبرته؟ توکه از من خوشحال تری!

-آره چون بالاخره یه عشق واقعی واسه فرهاد پیدا شد. چی از این بهتر.

-البته یه عشق نصف و نیمه؛ چون آقا فرهادپر از خشمه.

-این خشم هم ازبین می‌ره.

با خوشحالی نگاهش کردم. یعنی می‌شه عشقی بین من و فرهاد به وجود بیاد؟! تا نزدیکای غروب بیرون بودیم. هومن یه مردفوق‌العاده هست. کلی هم وسایل واسم خرید. حسابی روحیه ام باز شد. کنارخونه پارک کرد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

-ممنونم داداشی. تو خیلی خوبی.

-برو شیطونک زبون نریز. مواظب اون آقای بداخلاق هم باش.

-چشم. توهم مواظب خودت باش.

خداحافظی کردو رفت. منم خوشحال به سمت اتاقم رفتم. باذوق همه رو گذاشتم توی کمد و به پیش لیلی رفتم. باخوشحالی بهش سلام کردم. اونم بامهربونی جوابم رو داد.

-تو چرا تنهایی داری کار می‌کنی؟!!

-آخه سمیه خانم امروز عقد پسرش بود، منم گفتم تو برو من به بقیه کارا می‌رسم.

-می‌خوای کمکت کنم؟!!

-وای نه خانم. تازه تنهایی راحت تر به کارام می‌رسم.

-لیلی؟

-جانم خانم؟

-خانواده ات کجان؟ از کی اینجا کار می‌کنی؟

با لبخند تلخی گفت:

-خیلی وقته ازشون خبر ندارم. خب یعنی اونا نمی‌خوان از من خبری داشته باشن.

-چرا؟!!

-قضیه اش مفصله. بعداواستون تعریف می‌کنم.

دیگه بهش اصرار نکردم. انگار این موضوع ناراحتش می‌کرد. همونجورخیره بودم به کارای لیلی که صدای علی من رو ازفکر بیرون آورد. باخوشحالی سلام دادم. دوست داشتم برم پیش فرهاد اما نمی‌شه. برم که چی بشه؟ بازم بهم توهین کنه؟!!

کنارم نشست و گفت:

-بهت خوش گذشت؟

-آره هومن خلی خوبه. خلی بامعرفته.

-راستی توهم امشب می‌ری اون مهمونی که فرهاد دعوته؟!!

-تو از کجا می‌دونی؟!!

-خوب فالگوش وایسام.

-ای شیطون. نه من نمی‌رم.

خواستم حرفی بزنم که صدای فرهاد رو شنیدم؛ علی رو صدا می‌زد. علی هم از آشپزخونه بیرون رفت.

دلم می‌خواست ببینم چه تویی و اسه امشب زده اما بیخیال شدم. ترسیدم بهم حرفی بزنه. چند دقیقه ای طول کشید که علی دوباره برگشت و کنارم نشست.

-رفت؟

-آره.

-چرا تو نرفتی؟

-من که همه جا با فرهاد نیستم.

نمی‌دونم چرا یهو دلم گرفت. خواستم برم بیرون که گفت:

-مگه شام نمی‌خوای؟

-نه اشتها ندارم.

-کجا می‌ری؟

-می‌رم زیر آلاچیق بشینم. نمی‌دونم چرا یهو دلم گرفت.

-صبر کن منم میام؛ البته اگه مزاحم نیستم.

-نه بابا. اینجوری منم تنها نیستم.

باهم زیر آلاچیق نشستیم. به آسمون پر ستاره خیره شدم. نمی‌دونم چرا با رفتن فرهاد به اون مهمونی دلم گرفت. هنوز چند روز بیشتر نیست که حقیقت رو فهمیدم؛ اما همین مدت کم باعث شده حس عجیبی به فرهاد پیدا کنم.

-ببینم دختر چی شد یهو؟

- چیزی نیست فقط دلم گرفته.

- خب با من حرف بزن تا دلت باز بشه.

به چهره ی مهربونش نگاه کردم. چقدر دوست داشتم بیشتر راجع بهش بدونم. بالبخند دستم رو زدم زیر چونه ام و گفتم:

- می‌شه بگی چطور با فرهاد آشنا شدی؟

به صندلی تکیه داد و گفت:

- خب وقتی من با فرهاد آشنا شدم بیست و سه سالم بود. یعنی حدودا پنج سال پیش دیدمش. راستش من پدر و مادرم رو هیچ وقت ندیدم. یعنی من... من بچه سرراهی بودم.

از حرفش دلم گرفت. ای جان چه ناراحتت کننده. ادامه داد:

- از وقتی چشم باز کردم پیش یه مرد و زن خلافکار بودم. اونا بچه های سرراهی رو نگه می‌داشتن تا واسشون هرکاری کنن. منم از اول زندگیم به کارخلاف کشیده شدم. از همه دزدی می‌کردم. البته از آدمای مایه دار. یه روز همینجور بی هدف تو خیابونا پرسه می‌زدم که یه پسر جوون خوشتیپ نظرم رو جلب کرد. به نظرم پولدار می‌رسید. نمی‌تونستم ازش بگذرم. با خودم گفتم الان تو کیفش بیشتر از صد هزار تومنه! آروم به سمتش رفتم. اونم داشت با موبایل حرف می‌زد. توی جیب کتش کیفش رو دیدم. آروم رفتم کنارش و کیف رو از توی کتش بیرون کشیدم. اما همین که خواستم از کنارش رد بشم مچ دستم رو گرفت. با ترس نگاهش کردم. یه تایی ابروش رو بالا دادو گفت: «یعنی انقدر چلاقی که به جای اینکه با تلاش خودت پول دربیاری، از مردم دزدی می‌کنی؟» با خشم نگاهش کردم. اگه کسی اون اطراف نبود حتما یه بلایی سرش می‌آورد. اما ترسیدم. آخه آدمای پولدار خرسون خیلی می‌ره. کیفش رو گذاشتم کف دستش و با پوزخند گفتم: «خوب من مثل تو شانس نداشتم که بابام پولدار باشه؛ وگرنه مطمئن باش خودم پول درمی‌آوردم». لبخند کمرنگی زد و گفت: «من شانس نداشتم که بابام زنده باشه و کمکم کنه. الان هم با زحمت خودم به اینجا رسیدم. حیفی جوون این کار رو نکن». با خشم نگاهش کردم که دوباره گفت: «تو هم سالمی و هم جوون. می‌تونی یه کار خوب پیدا کنی. از جوونیت استفاده کن». فکر نمی‌کردم باهام همچین برخوردی بکنه. آخه بیشتر پولدارا جونشون به پولاشون وصله؛ اما این یکی فرق داشت. خواست سوار ماشینش بشه که گفتم: «خب تو بهم کمک کن تا یه کار سالم دست و پا کنم!» این حرف رو زدم تا ببینم واقعا قلبش مهربونه یا فقط بازبون این حرفا رو می‌زنه! کارتی روبه سمتم گرفت و گفت: «باشه. این شرکت منه. البته داداشم هم سهام داره. اگه واقعا بهش احتیاج داری یا علی. من واست یه کار پیدا می‌کنم». لبخندی زد و سوار ماشین شد. هنوز باتعجب به رفتنش خیره بودم. توی زندگیم اولین باری بود که واسه یه نفر مهم شده بودم. روز بعد رفتم شرکتی که آدرسش رو داده بود. تمام زندگیم رو واسش تعریف کردم. واسه هومن هم همینجور. اونام قول دادن زیر بال و پرم رو بگیرن. فرهاد بهم گفت برم پیشش زندگی کنم. حتی کمکم کرد تا درسم رو هم ادامه بدم. از اون روز شدم دستیار و برادرش. بیشتر اوقات باهم بودیم البته هومن هم همینجور.

باچشمای گردشده نگاهش می‌کردم. باورش برام سخت بود که فرهاد انقدر مهربون و دلسوز باشه. علی با خنده گفت:

- هووی دختر کجایی؟! -

چندبار پلک زدم و گفتم:

- همینجا. فقط یکم باورش سخته که فرهاد اینجور آدمی باشه.

-قبلا هم بهت گفته بودم که فرهاد یه مرد واقعیه. با اینکه سن زیادی نداشت، اما باز هم تونست موفق بشه. درسته که پدر هومن اون رو بزرگ کرد اما بیشتر ثروتش با تلاش خودش بود.

-تو تا حالا لبخندش رو دیدی؟-

به حرفم خندید و گفت:

-خب معلومه. فرهاد همین قدر که بداخلاقه، خوش اخلاق هم هست. قلب مهربونی داره. شاید باورت نشه اما حسابی شوخ طبعه. خب باید بهش حق بدی که انقدر خشمگینه. زندگیش واقعا سخت بوده.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-آره. بخاطر پدرمن.

-من... نمی‌خواستم با حرفم ناراحتت کنم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه. ناراحت نشدم. خب این یه حقیقته و منم می‌خوام واسه جبران کار بابام بهش کمک کنم تا به زندگی عادیش برگرده.

"فرهاد"

دستی به موهام کشیدم و از ماشین پیاده شدم. من تاب ه این سن یه تولد هم نگرفته بودم. نه اینکه پولش رو نداشته باشم، نه، فقط خوشم نمیومد یه مرد گنده تولد بگیره. اما خب اینا به بهونه تولد توی این مراسما هرکاری می‌کنن. بیشتر به پارتی شباهت داره تا تولد.

با اخم زل زدم به دخترایی که به طور افتضاحی به پسر چسبیده بودن. کثافتا! چرا اینا یکم حیا ندارن؟ از دور صدف رو دیدم که داره به سمت میاد. اونم دست کمی از این دخترا نداشت. یه لباس کوتاه پوشیده بود که بهتره بگم یه تیکه پارچه تالیاس. کوتاهی لباسش تا بالای زانوهایش بود. قسمت بالا هم که نگم بهتره. موهایش رو هم پشت سرش بسته بودو یه آرایش خیلی غلیظ هم کرده بود.

خودش توی بغلم پرت کرد. اگه می‌تونستم حتما یه بلایی سرش میاوردم. خودم روازش جدا کردم. با لبخندچندشی گفتم:

-سلام خوشگلم.

به سلام کوتاهی اکتفا کردم. دستم رو گرفت و من رو همراه خودش کشوند و باغروربه دخترانه نگاه کرد. حتما می‌خواد پز من رو بهشون بده. به دختری خیره شدم. باعشوه واسم دست تکون دادن. یکیشون هم واسم ب*وس فرستاد. اعصابم داشت خورد می‌شد. واقعا اینا دخترن یا...

من رو سمت پدرش برد. اونم با خوشحالی به من نگاه کرد.

به اجبار باهانش دست دادم. یه مرد دیگه هم کنارش بود. حتما اینم شریک کثافت کاریاشه. کنار هم روی مبل نشستیم. صدف هم خودشو توی بغلم انداخت. کاش حداقل جلوی پدرش مراعات می‌کرد؛ ولی نه این خانواده این حرفا حالیشون نیست.

خیره شدم به کیومرث، پدر صدف. با اون مرد کنار دستیش حرفایی می‌زدن و گاهی هم به من نگاه می‌کردن. حتما قصد دارن من رو هم شریک کنن. آخه زیاد بهم اصرار می‌کرد. اما عمرا با این آدمها هم دست شدم. حالم ازشون بهم می‌خوره. خیره به اون دوتا بودم که صدف گفت:

-بمیرم واسه دادم . چقدر ناراحته.

به جایی که آرش نشسته بود نگاه کردم. دور تا دورش رو دختری گرفته بودن. دونفرشون هم که بغل آرش بودن. به حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

-به نظر من بیشتر خوشحاله تا ناراحت.

-داداشم عاشقه ولی دختره پیش زده.

چه دختر عاقلی بوده که از این خانواده دوری کرده.

-اگه داداش عاشقه، پس این دختری کنارش چی می‌خوان؟

-خب به اجبار. تازه داداشم از دست اون احمق عصبانیه و می‌خواد تلافی کنه.

-مگه دوست داشتن اجباریه؟

با اخم گفت:

-داداش من هیچی کم نداره. به نظرم حقشه که تلافی کنه. من اون احمق رو ندیدیم اما حس می‌کنم هرچی هم هست در حد داداش من نیست.

کاش منم می‌تونستم مثل اون دختری از دست تو خلاص بشم. لعنتی ازت منتفرم. بازم به آرش نگاه کردم. ببینش چطور بین دختری دست به دست می‌شه. دختره حق داشته که جواب رد بده. من رو دید و واسم دست تکون داد. منم به اجبار جوابش رو دادم. بی حوصله به اطراف نگاه می‌کردم که کیومرث رو به رومون و ایساده و به صدف گفت:

-دخترم، چند لحظه تنهامون می‌ذاری؟

صدف هم به اجبار از کنارم بلند شد. خوشحال شدم. دیگه داشت صبرم لبریز می‌شد. کیومرث کنارم نشست و گفت:

-ببینم خونه جدید بهت خوش می‌گذره؟

بهش پوزخندی زدم. اون از اصل ماجرا خبر نداشت. فقط این رو می‌دونست که من دارایی نکوهش رو تصاحب کردم

-آره. عالییه.

-از من تشکر نکردی.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-تشکر؟ شما فقط من رو به اون نزدیک کردی؛ وگرنه بیشتر کارا رو خودم انجام دادم.

پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

-خب البته. تو یه پسر زرنگی. واسه همین ازت می‌خوام با من همکاری کنی. تا نکوهش زنده بود کارا عالی پیش می‌رفت و الان تو توی شرکتش کار می‌کنی. اون شرکت محل اصلی کارامون بود.

من دارم توی اون شرکت کثافتکاریای نکوهش رو تمیز می‌کنم، حالا بیام دوباره اون کارارو رو انجام بدم؟

-گفتم که باید فکر کنم. این کار یکم ریسکه واسه منی که ازش سردر نمی‌ارم.

-خودم هوات رو دارم. پس دیگه از چی می‌ترسی؟

چشمش رو ریز کرد و گفت:

-نکنه از اون پسره می‌ترسی؟ اسمش چی بود؟

با اخم کمرنگی گفتم:

-هومن.

-آهان هومن. اگه اون نبود الان کنار من بودی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به جمع دخترا و پسره خیره شدم. این رو ببین؛ ادعا می‌کنه عاشقمه اما تو بغل یکی دیگه داره عشوه میاد. اینا واژه عشق رو به گند کشیدن. کیومرث وقتی دید دارم به صدف نگاه می‌کنم گفت:

-اون واقعا عاشفته. اگه الان هم اینجور کنار بقیه هست، به خاطر اینه که تو یکم بهش توجه کنی.

توی دلم به حرفش خندیدم. آره، تو گفتی و منم باور کردم.

-ببین فرهاد وقتت تمومه. باید زودتر یه مراسم نامزدی بگیری.

نگاهش کردم و گفتم:

-اما من به صدف گفتم باید بیشتر همدیگه رو بشناسیم. اونم...

حرفم رو برید و گفت:

-من به این چیزا کاری ندارم. من میگم باید چیکار بکنین. از اول هم بهت گفتم. پس فرصتت تمومه. هرچی زودتر نامزدی بگیری بهتره.

با خشم دستام رو مشت کردم. کاش می‌تونستم یه جوری از شون خلاص بشم. آشغالای عوضی. صدف اومد سمتم و گفتم:

-فرهاد بیا بریم یکم برقصیم. انقدر اینجا نشین.

به اجبار همراهیش کردم. قبل از اینکه به جایگاه رقص بریم گفتم:

-ببین صدف، من چندبار دیگه هم بهت گفتم باید راجع به نامزدی بیشتر فکر کنیم، پس بابات چی می‌گه؟

-خب راستش منم خسته شدم. ما که همدیگه رو دوست داریم، پس چرا بایدصبر کنیم؟

-من آمادگی ندارم.

-ببینم نکنه پشیمونی؟ تو حق نداری من رو سرکار بذاری.

باخشم نگاهش کردم. نمی‌تونم انکار کنم؛ این خانواده هرچیزی از شون بر میاد. به اجبارسکوت کردم. رفتیم سمت بقیه. آرش باخنده بهم گفت:

-چه عجب شوهرخواهر عزیز بلندشد. بابا یکم خوش باش.

به رفتاراش نگاه کردم. معلوم بود حسابی م*س*ته. واقعا این آدم عاشقه؟ دوباره خودشو توی بغلم انداخت. هرچی من سعی می‌کردم ازش دور بشم اون سعی می‌کرد نزدیکتر بشه. آهنگ رمانتیکی درحال پخش بود. یه لحظه چشمام رو بستم. تصویر سارا جلوم ظاهر شد. اون شبی که افتاد توی بغلم یه حس عجیب بهم دست داد. یه حس جدید که ازش ترس داشتم. اون دختر فوق العاده زیبا بود. با اینکه غرورداشت اما از بقیه دخترا نجابتش بیشتر بود. چشمام رو باز کردم. خدای من چه مرگم شده؟ حالا کارم به جایی رسیده که به اون لعنتی فکر می‌کنم. کسی که حکم دشمنم رو داره. نه؛ نباید بهش فکر کنم. به خاطر گذشته خودم و پریچهر هم که شده نباید اون لعنتی برام مهم باشه. من اومدم تا نابودش کنم.

"سارا"

به علی نگاه کردم. حسابی خسته به نظر می‌رسید. گاهی هم خمیازه می‌کشید. بالبخند گفتم:

-برو بخواب پسر. مجبور که نیستی کنار من باشی.

-تو برو بخواب تا منم برم.

-من خوابم نمیداد.

-چرا؟

-نمی‌دونم. بی خوابی به سرم زده.

-نمی‌خوام تنهات بذارم.

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

-نگران نباش. گرگ که نمی‌خورتم. تو برو منم می‌رم می‌خوابم.

بهم خیره شد. حرف هم نمی‌زد. دستم رو جلوی صورتش تگون دادم و گفتم:

-ای بابا. تو چرا همچین می‌شی؟

-چیزی نیست. انگاری زده به سرم. خیلی برام مهم شدی دختر.

باتعجب گفتم:

-چی؟!

از روی صندلی بلندشد و گفت:

-هیچی. تو هم اینجا نشین. برو بخواب.

-باشه

شب بخیرگفت و رفت. گیج خواب بودم اما نمی‌خواستم قبل از او مدن فرهاد بخوابم. دست خودم نیست. یهویی دلم برآش تنگ شد. باور نکردنیه عاشق مردی بشم که ازم متنفره. اصلا چرا نمیداد؟ نکنه پیش اون دختره بمونه؟ پوفی کردم و دستم رو گذاشتم زیر چونمو به رو به رو خیره شدم. چند دقیقه ای تو همین حالت بودم که یهو چشم سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

"فرهاد"

به سختی از اون دختر احمق نجات پیدا کردم. واقعا وقحیه بهم گفت امشب پیشم بمون. باید یه فکری کنم. من نمی‌تونم یه عمر با اون لعنتی بمونم. کسی هم نمی‌تونه مجبورم کنه.

از ماشین پیاده شدم. کراوتم رو باز کردم چون نفس کشیدن رو واسم سخت می‌کرد. حسابی خسته ام بود. خواستم برم سمت ویلا که یه نفر رو زیر آلاچیق دیدم. بهش دقیق شدم. این چرا اینجا خوابیده؟ اصلا به من چه! می‌خواستم بی تفاوت ازش بگذرم اما نظرم عوض شد. رو کردم به راننده‌ام و گفتم:

-برو اون رو بیدارکن.

-چشم آقا.

خواست بره سمتش که گفتم:

-صبر کن اول من برم داخل بعد برو.

نگاه کوتاهی به سارا انداختم و رفتم داخل. کتم رو انداختم روی تخت. سرم درد می‌کرد.

رفتم کنار پنجره و به پایین خیره شدم. از روی صندلی بلند شد و به اطراف نگاه کرد. نکنه منتظر کسی بوده؟ حس کردم نگاهش داره این سمت کشیده می‌شه. سریع پرده رو کشیدم و اومدم کنار. داره چی به سرم می‌مید؟ حس می‌کنم دیگه ازش متنفر نیستم و این فکر داره عذابم می‌ده. نکنه واسم نقشه داره و بخواد بهم نزدیک بشه؟ نباید ساده باشم و گول بخورم.

"سارا"

لعنت به من. کی خوابم برد؟ فرهاد رو هم ندیدم. نگاهم رو دوختم به پنجره اتاقتش. حس کردم اونجا وایساده اما نه توهم زدم. بانا امیدی رفتم سمت اتاقم و افتادم روی تخت. باورم نمی‌شه به اون مرد سنگدل حس دارم. آخه چطور بهش نزدیک بشم؟ این غیر ممکنه. با افکار گوناگون چشم‌ام رو بستم.

"فرهاد"

باورم نمی‌شد الان پریچهر جلوم وایساده باشه. با خوشحالی گفتم:

-پریچهر بیا پیشم. نمی‌دونی چقدر دلتنگت بودم.

اما با ناباوری ازم رو برگردوند. با تعجب گفتم:

-آبجی با من قهری؟

همونجور که بهم پشت کرده بود گفت:

-آره. داداش، تو دیگه مهربون نیستی. داداش مهربون من نیستی.

باناراحتی رو به روش وایسادم و گفتم:

-مگه... مگه من چیکار کردم؟ هنوز ازم ناراحتی که نجاتت ندادم؟ اما تو که می‌دونی من تقصیری نداشتم.

-نه دادش تو... تو یه دختر بیچاره رو اذیت کردی. اونکه گناهی نداره. اون بی تقصیره داداش. آخه چرا؟

با اخم گفتم:

-اون تمام خوشی های من و تو رو دزید. به جای ما خوشی کرد.

باگریه گفتم:

-پس منم دیگه خواهرت نیستم. تو هم برادرم نیستی. برادر من آدم بدی نبود.

این رو گفت و ازم دور شد. باناراحتی و گریه صداش می زدم اما اون رفت. دیگه نبود. نفسام داشت کم می شد اما باز هم صداش می زدم.

"سارا"

کنار در که رسیدم صدای فرهاد رو شنیدم. با التماس اسم پریچهر رو صدا می زد. بانگرانی دستگیره رو کشیدم و رفتم داخل. انگاری داشت خواب می دید. بهش نزدیک شدم. تمام صورتش عرق کرده بود. خیلی هم بد نفس می کشید. مدام پریچهر رو صدا می زد. بغض کرده نگاهش کردم. بابا ببین چه بلایی سر این بیچاره آوردی!

رفتم کنارش روی تخت نشستم و صداش زدم. به صورتش دست کشیدم. حسابی داغ بود. باز هم صداش زدم که یهو اومد سمتم و کمرم رو گرفت. تمام بدنش می لرزید. همونجورکه من رو گرفته بود می گفت:

-نه پریچهر. تو نمی تونی از من ناراحت باشی. تنهام نذار پریچهر.

نمی دونستم چیکار کنم. فقط اشک بود که پشت سر هم روی صورتم می چکید. از این نزدیکی حس عجیبی داشتم. کاش... کاش می تونستم کمکش کنم. موهایش رو نوازش کردم. چقدر نرم و لطیف بود. خیلی عذاب وجدان داشتم. چون پدر من این بلاها رو سرش آورده. آخه چطور به این مرد دلشکسته کمک کنم؟ آرام صداش زدم. لرزش بدنش کم شد و یهو ازم جدا شد و باناباوری نگاهم کرد.

با ترس بهش چشم دوختم. اخمی کرد و خواست حرفی بزنه که سرفه های پشت سر هم مانعش شد. بادستپاچگی از روی تخت بلند شدم و دنبال اسپری گشتم. مثل دیوونه ها دور خودم می چرخیدم. یاد کتتش افتادم. شاید اونجا باشه. رفتم سمتش. آره همونجا بود. سریع رفتم روی تخت و اسپری رو جلوی دهنش گرفتم. باخشم زیادی نگاهم می کرد. توی چشمش پرا از رگه های قرمز بود. باعصبانیت اسپری رو از دستم گرفت و به سختی گفت:

-گمشو بیرون.

بابغض گفتم:

-اسپری رو بزن.

باخشم زیادی داد زد:

-گمشو وگرنه... وگرنه یه بلایی سرت میارم.

نفساش داشت کمتر می‌شد. صورتش هم حسابی کبود شده بود. نگرانش بودم اما با این حال رفتم بیرون. چون ترسیدم و اسش اتفاقی بیفته. دوست داشتم باتموم وجود بزنم زیر گریه. باعجله از پله ها پایین اومدم که علی اومد سمتم اما به اونم توجه نکردم و سریع خودم رو توی اتاقم زندانی کردم.

"فرهاد"

نه این اسپری هم فایده نداشت. داشتم مرگ روجلوی چشمم می‌دیدم. به هرسختی بوداز روی تخت بلند شدم که سرم گیج رفت و افتادم روی زمین. مدام سرفه می‌کردم که در باز شد و صدای علی توی گوشم پیچید. بانگرانی من رو نشوندروی زمین و گفت:

-آقا فرهاد، نفس بکش. آقا فرهاد.

نمی‌تونستم یه ذره هم نفس بکشم. اسپری رو گذاشت جلوی دهنم چندبار و اسم اسپری زد تا بالاخره تونستم یه ذره نفس بکشم. کمکم کرد تا بخوابم روی تخت. مانع شدم و گفتم:

-من خوبم. باید برم شرکت.

-نمی‌ذارم از این اتاق تکون بخورین.

باخشم گفتم:

-غلط می‌کنی. برو کنار.

باعصبانیت من رو گذاشت روی تخت و گفت:

-آقا فرهاد انقدر لجباز نباش. حالت خوب نیست باید استراحت کنی.

باحیرت نگاهش کردم که ادامه داد:

-باید زنگ بزنم به دکترتون.

-لازم نکرده. گفتم که خوبم.

-باشه پس استراحت کن.

خواست از اتاق بیرون بره که گفتم:

-علی به دکتر زنگ نزن.

بی حرف نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. لعنت به من. چطور رفتم توی بغل اون عوضی؟ چی داره به سرم میاد؟ نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه. نگرانش برام عجیبه. عجیبه که واسم نگران بشه. اون که از من نفرت داشت. پس الان چی شد؟ نمی‌تونم باورش کنم. بهش شک دارم. اون دختر یه آشغاله و هرکاری ازش برمیاد.

"سارا"

با تمام وجودم گریه می‌کردم. دیدن این صحنه سخت بود. سخت بود باور اینکه بابام زندگی چند نفر رو گرفته. داشتم عذاب می‌کشیدم. برای خودم هم سخت بود. اون دختر سرسخت و مغرور الان انقدر دل نازک شده باشه. تصویر فرهاد جلوی چشمم بود و دردم رو بیشتر می‌کرد. همین لحظه در باز شد. علی بود. با اضطراب رو به روش و ایسادم و گفتم:

-فرهاد خوبه؟

باتعجب گفت:

-آره خوبه. بازم بهش حرفی زدی؟

-نه بخدا. وقتی رفتم توی اتاق دیدم داره هزیون می‌گه. وقتی دید من توی اتاقم عصبانی شد و گفت برو بیرون. اما باور کن... من... می‌خواستم کمکش کن.

دوباره گریه گرفت. گونه هام رو نوازش کرد و گفت:

-گریه نکن دختر. طوری نیست. زنگ زدم به دکترش الان میاد.

بانگرانی گفتم:

-یعنی انقدر حالش بده؟

-نه. فقط باید دکتر ببینتش. البته هومن هم همراهشه.

بی حرفم نگاهم کرد که گفتم:

-چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

-چیزی نیست. من برم دیگه الان هومن میاد. توهم نگران نباش. به خیر گذشت.

این رو گفت و از اتاق رفت. دوباره زانوی غم بغل گرفتم. نگران بودم. نگران فرهاد. نگران آینده ی خودم. نه می‌خواستم خودم نابود بشم نه فرهاد رو از دست بدم؛ اما می‌دونم که اون هیچ وقت از من خوشش نمیاد.

"فرهاد"

با صدای در چشمام رو باز کردم. دکترم بود. البته با هومن. با اخم به علی نگاه کردم. حوصله نصیحتای هومن رو نداشتم. دکتر کنارم نشست و گفت:

-چی داری به سر خودت میاری؟

-ای بابا دکتر من خوبم. این علی زیاد گذش کرده.

هومن باخشم نگاهم کرد و گفت:

-تو داری گند می‌زنی به زندگیت. آره تا می‌تونی سیگار بکش تا خفه بشی.

باحرص گفتم:

-بس کن توروخدا. می‌گم چیزی نیست.

بعد رو کردم به علی و گفتم:

-همش تقصیر تونه.

علی: آقا فرهاد شما خیلی لجبازی. می‌دونی سیگار برات بده اما بازم کار خودت رو می‌کنی.

باخشم ازش چشم برداشتم و رو به دکتر گفتم:

-دکتر باورکن حالم خوبه. نیازی به چیزی نیست.

دکتر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-کاملا از چهره رنگ پریدت مشخصه که خوبی.

داشتم کلافه می‌شدم. هیچ کدوم حرفم رو باور نمی‌کردن. دکترچندتا دارو واسم نوشت و گفت:

-این آخرین باره که دارم بهت تذکر می‌دم؛ سیگار رو ترک کن وگرنه دیگه کاری ازمن ساخته نیست. با زندگی خودت بازی نکن. و درضمن چند روزی رو توی خونه استراحت کن. هوای بیرون آلوده هست. بهتر خونه بمونی.

خواستم اعتراض کنم که هومن دستش رو با تهدید سمتم دراز کرد و گفت:

-خفه شو.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. هومن کنارم نشست و گفت:

-تو چرا آدم نمی‌شی؟

باکلافگی به موهام دست کشیدم و گفتم:

-ای بابا. هومن جان من خوبم. فهمیدی؟

-هنوز بچه ای. بزرگ نشدی. اصلا از بچه هم بچه تری.

-خیلی ممنون.

-قابلی نداشت. یه هفته ای رو بیرون نرو. باید یه نفر خوب ازت مراقبت کنه.

-می گم خوبم دیگه. اه.

-زهرمار. اونقدر خوبی که امروز داشتی می مردی. به سارا میگم مراقبت باشه.

-سارا؟ آدم قحطه؟

-خب اون خدمتکار شخصیته. کارش همینه.

-من نیازی به پرستار ندارم. مخصوصا اون احمق.

-همین که گفتم. حرف اضافه هم نزن.

-می دونستی خیلی زورگویی؟

از روی تخت بلند شد و با لبخند کمرنگی گفت:

-کمال هم نشین درمن اثر کرد. بگیر بخواب بچه.

و از اتاق بیرون رفت.

"سارا"

چشمم به در بود تا علی یا هومن بیان و بهم خبری بدن. بالاخره در باز شد. هومن بود. از دیدنش خوشحال شدم. با صدای ضعیفی سلام کردم. کنارم نشست و گفت:

-بازم که گرفته ای. بخاطر فرهاد؟

انگار منتظر همین حرف بودم که بازم بزنم زیر گریه. بغلم کرد و گفت:

-بس کن. چندبار دیگه بهت بگم گریه نکن.

بالرزشی که توی صدام بود گفتم:

-دست خودم نیست. این ماجرا خیلی من رو حساس کرده. خیلی برام سخته.

-می دونم. ولی باید قوی باشی دختر.

بهش زل زدم و گفتم:

-فرهاد حالتش خوبه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نگرانشی؟

باخجالت گفتم:

-آره. وقتی وارد اتاق شدم داشت کاب*وس می‌دید. مدام اسم پریچهر رو صدا می‌زد. هومن باناراحتی سرش رو تکون داد و گفت:

-این اولین بار نیست. از موقع ای که یادمه همینجور بوده. هرشب خواب خواهرش رو می‌بینه. خوب براش سخته چون جلوی چشماش خواهرش از دنیا رفته. نمی‌تونه فراموش کنه. نگرانشم. خیلی داره خودش رو اذیت می‌کنه.

-دلَم می‌خواد یه جوری کمکش کنم تا بلکه از عذاب وجدانم هم کم بشه.

-پس کمکش کن.

-چه جوری آخه؟ فرهاد مدام بهم توهین می‌کنه. نمی‌ذاره بهش نزدیک بشم.

-آره یکم لجبازه. دکتر بهش گفت چند وقتی باید توی خونه بمونه. از امروز می‌شی پرستارش. ازش مراقبت کن. یه جوری بهش بفهمون که برات مهمه.

-تمام سعیم رو می‌کنم.

بالبخند گفت:

-آفرین بهت. عشقت واقعیه. یه عشق پاک.

-هنوز نمی‌دونم عاشقشم یا نه.

-مطمئن باش که این حس اسمش عشقه. حسی که باعث شد نفرتت به فرهاد از بین بره. پس با عشقت، نفرت رو از قلبش بیرون بیار.

رفتم سمت ویلا. رو کردم به لیلی و گفتم:

-علی کجاست؟

-گفتم می‌خوام برم شرکت.

-اهان. پس غذای فرهاد رو بده بیرم.

-می‌خوای خودم این کار رو کنم؟

-نه لازم نیست. هومن به من گفته ازش مراقبت کن.

سینی رو از لیلی گرفتم و رفتم بالا. بازم استرس گرفتم. امیدوارم بهم چیزی نگه. اگر هم گفت من به روی خودم نمی‌ارم. آره اینجوری بهتره. نباید عصبیش کنم. آروم به درضربه زدم.

-بیا تو.

بادستای لرزون دستگیره رو گرفتم و وارد شدم. روی تخت خوابیده بود و دستاش هم روی چشماش بود. باحس حضورم دستاش رو برداشت. باخشم نشست و گفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

به آرومی گفتم:

-ناهارتون رو اوردم.

-کسی از تو چیزی نخواست. برو بیرون.

بی توجه به حرفش غذا رو کنارش گذاشتم و گفتم:

-اما آقا هومن به من دستور داده. منم باید انجام بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-از کی تاحالا از هومن دستور می‌گیری؟ تو خدمتکار منی و من می‌گم چیکار کنی.

-خب منم واسه شما کار می‌کنم دیگه. الان هم براتون غذا اوردم.

-نیازی به تو نیست. یه بار دیگه هم گفتم دیدنت اشتها رو کور می‌کنه. وظیفه تو فقط نظافته.

با اخم نگاهش کردم. ولی نه نباید جوابش رو بدم.

-ناهارتون رو بخورین.

باخشم گفتم:

-گمشو بیرون. گنده تر از دهنه هم حرف نزن.

-تاموقعی ای که چیزی نخوردی. از اینجا تکون نمی‌خورم.

باعصبانیت خواست از روی تخت بلند بشه که انگاری سرش گیج رفت. بانگرانی کنارش نشستم و گفتم:

-خوبی؟

باتعجب و خشم زل زدم به چشمم. ای خدایازم گند زدم. بادت هولم داد و گفتم:

-خواست باشه باکی حرف می‌زنی. گمشو پایین از روی تخت.

با خجالت بلند شدم. نگاهم کرد و گفتم:

-باز که اینجا وایسادی؟!

-گفتم که تا چیزی نخوری نمی‌رم.

باعصبانیت به موهایم چنگ زدم و خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد.

-برو موبایلم رو بیار.

رفتم سمت میز و به موبایلش نگاه کردم. باز این صدفه لعنتی.

-بیاردیگه.

به اجبار برآش بردم. نگاهی به صفحه گوشی انداخت و نگاهی هم به من. تماس رو وصل کرد و گفتم:

-سلام عشقم.

چی گفت؟ گفت عشقم؟ مگه... مگه هومن نگفت صدف رو دوست نداره؟ پس این حرفای عاشقونه چیه؟ بابغض نگاهش کردم. روی تخت دراز کشید. دست چپش رو گذاشت زیر سرش و گفتم:

-نه عزیزم. یکم حال خوب نبود واسه همین موندم خونه. این نفس لعنتی باز کار دستم داد. قربون اون دلت برم. نمی‌خواد نگران بشی.

ببین چطور داره قربون صدفه اش می‌ره. دلم می‌خواست اون گوشی رو بکوبم تو سرش. ای خدامن کی عاشق این بشر شدم که خودم نفهمیدم. انگاری از همون بچگی عشقتش تو قلبم مونده. حالا چیکارکنم با این عشق یک طرفه؟ ادامه داد:

-اگه واقعا نگرانی بیا پیشم. بیا با وجودت بهم آرامش بده. قربونت برم.

یه خنده جذاب هم روی لبش نشست. وای وقتی می‌خندید چه جیگر می‌شد. همونجور بهش خیره بودم که بالاخره تماس رو قطع کرد. باا خم نگاهم کرد و گفتم:

-تو هنوز اینجایی؟

یعنی واقعا حضورم رو نفهمید؟ انقدر غرق حرف باعشقتش بود که من رو ندید؟ بغضم رو فرو دادم و گفتم:

-تاموقع ای که...-

یهو با عصبانیت از روی تخت بلند شد و توی یه قدمیم وایساد و گفت:

-ببین؛ سعی نکن با کارات خامم کنی. چون خوب می‌شناسمت. این یهویی مهربون شدن رو هیچ باور ندارم. پس بهتره گمشو بیرون.

اخم کمرنگی کردم و گفتم:

-توهم برام... اصلا... مهم نیستی. چون آقا هومن ازم خواست دارم این کار رو می‌کنم.

باخشم بیشتری نگاهم کرد و گفت:

-لازم به مراقبت تو نیست. تو خدمتکاری بیچاره. یالا برو بیرون.

باعصبانیت از اتاق بیرون اومدم. اصلا به جهنم. به درک که چیزی نخوردی. به من چه! اصلا بزار نامزدش بیاد و غذا بذاره توی دهنش. بعض کرده نشستم توی آشپزخونه. لیلی هم نگران نگاهم می‌کرد. اما من تو دنیای خودم بودم. حرفای عاشقونه فرهاد به صدف آزارم می‌داد. آخه چطور این پسر رو به سمت خودم بکشم؟ هومن بهم گفت خانواده صدف خطرناکن. چطور از اونجا نجاتش بدم؟

"فرهاد"

ببین کارم به کجا کشیده؛ واسه اینکه اون احمق بهم نزدیک نشه، دست به دامن صدف شدم. کسی که حالم ازش بهم می‌خوره. وقتی داشتم باتلفن صحبت می‌کردم حس می‌کردم سارا داره بهم نگاه می‌کنه اما چرا؟ نکنه اون... نه احمق خان خر نشو. اون دختر نقشه داره. تازه تو قراره زجرش بدی. پس فکرای بیهوده نکن و به کارت ادامه بده. واسه کاراش هم هومن رو بپونه می‌کنه. کورخوندی بچه من خر نمی‌شم. توی افکارم بودم که در اتاق باز شد. ای خدا حالا این رو کجای دلم بذارم؟ اصلا حفته. غلط زیادی نکنی. پس تحمل کن. باعشوه پرید توی بغلم و گفت:

-وای الهی قربونت برم. خوبی عشقم؟

ازخودم جداش کردم و گفتم که خوبم. گونه هام رو نوازش کرد و گفت:

-خیلی نگرانم شدم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-خوبم. نگران نباش.

به ظرف غذا نگاه کرد و گفت:

-هنوز ناهارت رو نخوردی؟

-میل ندارم.

-یالا زود باش بخور. نباید ضعیف بشی.

"سارا"

باعصبانیت ناخونام رو میجویدم و نگاهم سمت بالا بود. الان دوساعته تو اون اتاق چه غلطی می‌کنی؟
خب خودش گفت بیا و با وجودت بهم آرامش بده... نکنه... از فکر خودم شرمم شد. نه بابا فکر نکنم
فرهاد همچین آدمی باشه. ای خدا پس دارن چیکار می‌کنی؟ دیوونه شدم رفت. دوباره ناخونام رو جویدم
که لیلی گفت:

-خانم ناخونات حیفه.

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

-لیلی اذیتم نکن.

بازم به بالا خیره شدم که علی وارد ویلا شد. آخیش راحت شدم. پس الان علی می‌تونه بره توی اتاق و
بفهمه چیکار می‌کنی. با لبخند بهش سلام کردم و گفتم:

-دل‌تنگت بودم.

بابرقی که توی چشمش بود گفت:

-منم همینجور.

کنارم نشست و گفت:

-اینجا چیکار می‌کنی؟!!

-اون دختره صدف دوساعته رفته توی اتاق فرهاد و بیرونم نمیاد. اصلا دارن چیکار می‌کنی؟

به حرفم خندید و گفت: من چه می‌دونم دختر خوب. من تازه رسیدم از کجا بدونم؟!!

-خب برو ببین.

-کجا برم؟ اونا نامزدن. من برم که چی بشه؟ هرکاری هم بکنن به من و تو ربطی نداره.

با اخم نگاهش کردم. چشمش رو ریز کرد و گفت:

-ببینم تو چرا انقدر برات مهمه؟

-خب... خب... هومن گفت اونا خانواده ی خطرناکی هستن. واسه همین نگرانم
انگار حرفم رو باور نکرد.نه از این علی هم کاری بر نمیداد. بایدخودم برم توی اتاق.
روکردم به لیلی وگفتم:
-دوتا قهوه بریز.
-واسه چی خانم؟
باحرص گفتم:
-می‌خوام خالی کنم روسرم.
باتعجب گفت:
-چراخانم؟
ای خدا این دختر چرا انقدر خنگه؟ علی هم خنده اش گرفته بود.
-لیلی دیوونم نکن. می‌خوام ببرم اتاق فرهاد.
به علی نگاه کردم. وقتی می‌خندید چه بانمک می‌شد. همونجور که می‌خندید گفت:
-دختر بامزه ایه.
یه تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم:
-خب آره.
خودش رو جمع کرد و گفت:
-چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟
با خنده گفتم:
-تو و لیلی خیلی بهم میاین.
یکم اخم کرد و گفت:
-بس کن دختر.
وا! چراناراحت شد؟ خواستم حرفی بزنی که لیلی اومد. قهوه ها رو ازش گرفتم و

باحالت قهر از کنار علی رد شدم. فقط امیدوارم باصحنه ی بدی مواجه نشم، وگرنه این قهوه رو خالی می‌کنم روی سرشون. به در ضربه زدم. به جای فرهاد، صدای اون عجوزه بلند شد. باحرص نفسم رو بیرون دادم و وارد شدم. با اخم نگاهشون کردم. صدف کنار فرهاد خوابیده بود و موهایش رو نوازش می‌کرد. فرهاد هم چشمش رو بسته بود. لعنتیا. با غرورگفت:

-چی می‌خوای؟

-قهوه اوردم واستون.

-کی گفت قهوه بیاری؟ کسی دستور نداده. گمشو بیرون.

باخشم نگاهش کردم. این کیه که بخواد بهم توهین کنه؟ نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم. انگاری واقعا خواب بود. باحرص قهوه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-گفتم شاید میل داشته باشی.

باغرورگفت:

-نه خیر میل نداریم. می‌بینی که عشقم خوابه.

ای درد. کی گفته اون عشق توئه؟ بابغض به فرهاد نگاه کردم. اونم چشمش رو باز کرد. باگیچی به من و صدف نگاه کرد. صدف باعشوه گفت:

-عزیزم بیدارشدی؟

بی توجه به صدف باعصبانیت رو به روم وایسادو گفت:

-بازم که اینجا پیدات شد. نمی‌بینی عشقم پیشمه؟ چی می‌خوای؟ هان؟

بابغضی که نزدیک به ترکیدن بود گفتم:

-واستون... واستون قهوه...

با دادی که سرم زد حرف توی دهنم موند. به صدف نگاه کردم. باپیروزی به من خیره بود. اومد سمت فرهاد و گفت:

-عزیزم چرا خودتو اذیت می‌کنی؟ این که ارزشی نداره. بیا استراحت کن.

بعد رو کرد به من و گفت:

-تو هم گشمو دیگه.

نفهمیدم چطور از اتاق بیرون اومدم. فقط اشک بود که از چشمم بیرون می‌ریخت. نه، من نمی‌تونم. نمی‌تونم به این مرد سنگدل نزدیک بشم. اصلا نمی‌خوام کمکش کنم. علی بانگرانی اومد سمتم و خواست حرفی بزنه که بادت پش زدم و به سمت باغ رفتم. باید از این خونه برم. اصلا دیگه از هیچ چیز نمی‌ترسم. هیچی نمی‌خوام. رفتم سمت در خروجی. اون غولهای گنده هم نبودن و راحت تر می‌تونستم برم بیرون. خواستم در رو باز کنم که دستم کشیده شد. باخشم به سمت اون شخص برگشتم. علی بود که نگران نگاهم می‌کرد. باعصبانیت داد زدم:

-چی می‌خوای هان؟ بذارم برم. دست از سرم بردار. خسته شدم. نمی‌خوام دیگه توی این خونه بمونم. نمی‌تونم. اون فرهاد حسابی من رو تحقیر کرده ولی دیگه نمی‌ذارم. آره درسته بابای من این همه بلا سرش آورده. اما این وسط گناه من چیه؟ من که خواستم کمکش کنم، من که باهاش مهربون شدم! اما اون چیکار کرد؟ بیشتر تحقیرم کرد. برو بهش بگو به خواستش رسید. من رو کوچیک کرد. دیگه چیزی از من نمونده، هیچ چیز.

از گریه زیاد انرژی تمام شد. من رو کشید توی آغوش و سرم رو نوازش کرد. باصدای که از گریه گرفته بود گفتم:

-بهش... بگو عشقت من رو از پا دراورد. بگو عاشقم کردی و نابود.

دستاش آروم از روی موهام پایین اومد. من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-عشق!؟!

"فرهاد"

لعنتی، نمی‌دونم چه نقشه ای توی سرشه که داره بهم نزدیک می‌شه. باید سر دربیارم.

باعصبانیت به صدف نگاه کردم. داشت آرایشش رو تمديد می‌کرد. پوزخندی بهش زدم و رفتم توی تراس. نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم سمت باغ که چشمم خورد به اون دوتا. داشتن چه غلطی می‌کردن؟ باخشم دستم رومشت کردم. یه حس عجیب آزارم می‌داد. عوضی از یه طرف هومن، الان هم علی. یه چیزی توی دلم قفلکم می‌داد. چه مرگت شده پسر؟ بانفرت از شون چشم برداشتم. باید باعلی صحبت کنم. این دختره نباید هر غلطی می‌خواد بکنه. خواستم بازم نگاهشون کنم که پشمون شدم. از خودم عصبانی بودم. حس حسادت دارم به علی. اصلا چرا همدیگه رو بغل کردن؟ نکنه عاشقش شده؟ به موهام چنگ زدم. به دلت می‌ذارم به علی برسی. چون قراره عذابت بدم نه اینکه بذارم عاشق بشی. آخه چرا به این دختر احمق حساس شدم؟ اونم یهوئی...

"سارا"

باخجالت سرم رو پایین گرفتم. بازم گند زدم.

-منظورت چیه؟ تو... تو کی عاشق... فرهاد شدی؟

-بس کن علی. اصلا حوصله توضیح رو ندارم.

-باید بهم توضیح بدی.

از طرز برخوردش تعجب کردم. حالا چرا انقدر عصبانیه؟ با اخم گفت:

-بگو دیگه!

منم باعصبانیت بیشتری گفتم:

-آره عاشقش شدم. از بچگی. تو که خوب می‌دونی من واون از بچگی توی این خونه باهم زندگی می‌کردیم. از اون موقع دوستش داشتم. علی با تعجب نگاهم می‌کرد و حرف هم نمی‌زد. بابغضی که داشتم ادامه دادم:

-ولی می‌بینی که... اون جز تحقیر کردن من کاری نداره و هیچ وقت هم به من حسی پیدا نمی‌کنه. منم دیگه نمی‌خوام عاشقش باشم. این حس هرچی زودتر تموم بشه بهتره. چون فرهاد نامزد داره. هومن می‌گفت اون رو نمی‌خواد. ولی من امروز برعکسش رو دیدم. از هومن خواستم کمک کنه تا... تا بهش برسم. اما فایده ای نداره. هرگز این اتفاق نمیفته. فرهاد از من متنفره و جز نفرت نمی‌تونه حس دیگه ای به من داشته باشه.

علی بهم نزدیک شد و با دستش صورتم رو قاب گرفت و گفت:

-نمی‌تونم ببینم داری این قدر عذاب می‌کشی. شاید... شاید واقعا به صدف حسی نداشته باشه. هومن می‌تونه کمکت کنه.

بهش نگاه کردم. چرا انقدر حالت چهره اش گرفته شد؟ یعنی انقدر برایش مهمم؟

-من علاوه برحسم، دوست دارم کمکش کنم تا به زندگی عادیش برگرده.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-می‌دونم. منم دلم می‌خواد آقا فرهاد به زندگی خوب رو شروع کنه. پس تلاشت رو بکن. زود جا نزن. تو خودت می‌گی پر از نفرتی. پس باید صبر داشته باشی.

راست می‌گفت. نباید با کوچکتیرن حرفی ازتلاشم دست بردارم. بالبخندگفت:

-چه خوبه تو و هومن هستین. خوشحالم که دوتا برادر به خوبی شما دارم.

به اجبار لبخند زد. من که اینجورحس کردم.

-الان برو تو اتاقت. نگران نباش. همه چی درست می‌شه.

ازش تشکرکردم و رفتم سمت اتاق.

"فرهاد"

بارفتن صدف، علی رو صدا زدم . باید بفهمم بهم حسی دارن یا نه. تقه ای به درخورد. حتما خودشه.
-بیا تو.

وارد اتاق شد. حس کردم یکم ناراحته. پوزخندی زدم و گفتم:

-خوب بهم دل وقلوه می‌دین. افرین.

-منظورتون چیه؟

باعصبانیت روبه روش وایسام و گفتم:

-خوب می‌دونی منظورم چیه. تو عاشق سارا شدی؛ مگه نه؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

-آقا فرهاد لطفا؛ من واون هیچ حسی بهم نداریم. فقط به عنوان یه دوست کنارشم. همین.

نمی‌تونستم حرفاش رو باور کنم. چشماش یه چیز دیگه ای می‌گفت.

-حتم دارم اون عاشقت شده.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-نه قربان. مطمئن باش اون به من حسی نداره. اون عاشق یکی دیگه ست.

با ناباوری نگاهش کردم. پس اون دختر عاشقه! یعنی اون شخص کیه؟ اصلا چرا برام مهمه؟ مگه من ازش متنفر نبودم؟ پس حالا چی شده؟

-عاشق کی؟!

-من نمی‌تونم راز دوستم رو به کسی بگم. معذرت می‌خوام.

-حالا دیگه من شدم غریبه؟

-نه قربان. فقط بهم گفت به کسی حرفی نزنم.

-عیب نداره. بالاخره می‌فهمم کیه. می‌دونی چیه؟ به دلش می‌ذارم بخواد خوشی کنه. باید توی این خونه بپوسه.

"سارا"

باتکون دست یه نفر از خواب بیدار شدم. باترس نگاهش کردم. لیلی بود. بانگرانی گفت:

-سارا خانم؟ خوبین؟ چرا انقدر عرق کردین؟ نکنه خواب بد دیدین؟

به سختی روی تخت نشستم. خواب بابام رو دیدم. توی یه جای خیلی ترسناک نشسته بود و مدام صدام می‌زد. انگاری می‌خواست یه چیزی بهم بگه. فقط فهمیدم که گفت بگو من رو ببخشه

-خانم برم واستون آب بیارم؟

-نه؛ لازم نیست. فرهاد خوبه؟

از این نگرانی تعجب کرد و گفت:

-آره. آقا هومن پیششون هستن.

از شنیدن اسم هومن خوشحال شدم. باید ببینمش و بهش حرفایی بزنم. اما چطوری؟ مگه فرهاد اجازه می‌ده؟

-الان می‌رم واستون شام میارم.

-شام؟ مگه ساعت چنده؟

-ساعت هشت.

-وای یعنی من این همه خوابیدم؟ اخه چطور؟

صدای در من رو از فکر بیرون آورد. هومن بود. دیدنش باعث لبخند روی لبم جا بگیره.

با مهربونی گفت:

-سلام وروجک.

-سلام. خوش اومدی.

لیلی تنهامون گذاشت. هومن کنارم روی تخت نشست و گفت:

-خوبی؟

-نه. هیچ خوب نیستم.

-علی همه چی رو گفت.

-هومن، اون نامزدش رو...

-فرهادی که من می‌شناسم هیچ حسی به اون دختر نداره.

-پس چرا امروز انقدر باهوش صمیمی بود؟

-شاید از تو میترسه.

-منظورت چیه؟

چشمکی زد و گفت:

-شاید می‌ترسه به تو وابسته بشه و می‌خواد به وسیله اون ازت فاصله بگیره.

-یعنی... یعنی می‌گی اون عاشقمه؟

-من که فکر می‌کنم اونم مثل تو از بچگی بهت حسایی داشته.

باناباوری نگاهش کردم. نمی‌تونستم باور کنم. اون حتی توی بچگی هم بانفرت نگاه می‌کرد. حالا چطور ممکنه که عاشقم بوده باشه؟

-به چی فکر می‌کنی؟

-نه. فرهاد همیشه ازمن نفرت داشته.

-خب بخاطر موقعیتی بوده که تو داشتی. به خاطر کار پدرت بوده. سارا تلاشت رو بکن. راستش... من یه نقشه دارم.

-چه نقشه ای؟!!

-الان داشتم باعلی صحبت می‌کردم. گفت فرهاد بهش گفته تو عاشق سارا شدی.

-علی عاشق من شده؟

-فرهاد اینجور فکر کرده. علی هم گفته سارا عاشق یکی دیگه است و منم نمی‌تونم بگم کیه. فرهاد هم کنکجاو شده.

-خب که چی؟

-باید یکم سرکارش بذاریم. بذار فکر کنه اونی که تو عاشقتی منم. باید ببینم چه عکس العملی نشون می‌ده. باچشمای گرد شده نگاهش کردم.

باخنده گفت:

-چشماشو نگاه! چته؟ چرا تعجب کردی؟

-دیوونه شدی؟ اگه بفهمه که من عاشق تو شدم که سرم رو از تنم جدا می‌کنه.

-وقتی من کنارتم، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. البته آروم آروم باید بهش بفهمونیم. یهوئی نه. می‌خوام ببینم به رابطه ما حسادت می‌کنه یا نه.

-اینجوری که بیشتر از من متنفر می‌شه.

-اشتباه می‌کنی. اینجوری سعی می‌کنه بیشتر بهت نزدیک بشه. البته تو هم نباید ازش دوری کنی. باید همینجور باهاش مهوبون باشی و لجبازی نکنی.

به حرفاش فکر کردم. بد هم نمی‌گفت.

- خب موافقی؟

- باشه. من حرفی ندارم.

چشمکی زد و گفت:

- فقط حواست باشه این ماجرا باعث نشه عاشقم بشی.

باخنده گفتم:

- خیالت تخت. تو مثل داداشمی.

- تو هم همینجور آبجی خوشگله. خب من برم. اگه می‌تونی الان برو بهش یه سر بزنی. شاید به خاطر حرف علی سوالی ازت بپرسه.

- آخه به چه بهانه ای؟

- خب داروهاش رو واسش ببر.

- خیلی باهوشیا.

- حالا کجاش رو دیدی جوجه. خب منم برم دیگه.

توی آینه به خودم نگاه کردم. وای چقدر رنگم پریده. یکم رژ لب کشیدم. یه شال خوش رنگ هم پوشیدم. چه دل خجسته ای دارم من. الانه که بیرونم کنه. اونوقت من دارم بخاطرش به خودم می‌رسم. رفتم سمت ویلا. علی پای تلویزیون نشسته بود. بهش خیره شدم. نکنه واقعا عاشقم شده؟ نه بابا این چه فکریه. علی همچین آدمی نیست.

رفتم سمتش. نگاه کوتاهی بهم انداخت. اما حرفی نزد. عجیب بود. منم رفتم سمت آشپزخونه و داروها رو برداشتم. بیچاره فرهاد ببین چه چیزایی باید بخوره. دوباره به علی نگاه کردم. به جای تلویزیون، چشمش خیره به سمت دیگه ای بود. انگار اصلا توی این دنیا نبود. رفتم روبه روش و ایسادم و گفتم:

- علی حالت خوبه؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و از روی مبل بلند شد و گفت:

- خوبم. فقط یکم خسته ام. کجا می‌ری؟

- داروهای فرهاد رو می‌برم.

- هومن ماجرا رو بهت گفت؟

- آره.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- موفق باشی.

- ممنون داداشی.

دوباره به لبخند تلخ زد و گفت:

- من می‌رم بخوابم. مواظب خودت باش.

منم رفتم سمت اتاق فرهاد. به درضربه زدم اما جواب نداد. به ناچار واردشدم. دست و پام از استرس می‌لرزید. توی تراس وایساد بود. باناباوری نگاهش کردم. داشت سیگار می‌کشید. وای این آدم چرا انقدر دیوونست؟ یعنی انقدر از زندگی سیره؟ نباید بذارم این جوری خودش رو نابود کنه.

داروها رو گذاشتم روی میز و رفتم توی تراس.

- داری چیکار می‌کنی؟

باتعجب به سمتم برگشت. دوباره اخم کرد و گفت:

- انگار از جونت سیر شدی، بدون اطلاع من وارد اتاق می‌شی و...

نداشتم حرفش رو تموم کنه. رفتم سمتش و سیگار رو از دستش کشیدم و توی باغ انداختم. بهش خیره شدم. ای خدا چرا همچین می‌کنه؟ چرا انقدر عصبی شد؟ فاتحه ام خوندمت. باخشم بهم حمله کرد. از ترس رفتم عقب. که یهو دستم از روی میله‌ها رها شد. باترس جیغ زدم که دستی پشت کمرم نشست. چشمم رو باز کردم. فرهاد کمرم رو گرفته بود. باتعجب نگاهش کردم. محکم کمرم رو گرفته بود. منم یقه‌ی لباسش رو گرفته بودم. هیچ فاصله‌ی ای باهم نداشتیم. نفسای گرمش به صورتم برخورد می‌کرد. آروم به چشم‌هایم نگاه کردم. این رو ببین. خیره شده به لبام. حتی پلک هم نمی‌زنه. هووی یارو کجایی؟ نه بابا انگار نه انگار! کجا داری سیر می‌کنی؟ منم به لباس خیره شدم. چقدر به هم نزدیکیم. هنوز یقه اش توی دستم بود. دوست داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم. چقدر بی شرمی دختر.

" فرهاد "

نمی‌دونم یهو چی شد که رفتم سمتش و کمرش رو گرفتم. کمر باریکش توی دستام گم شد. عطر تنش من رو دیوونه کرد. صورتش از این فاصله جذابیت بیشتری داشت. باترس یقه ام رو گرفته بود. یهو چشمم رفت سمت لباش. چه خوش رنگ بود. لعنت به من. دلم می‌خواد طعم این لبها رو بچشم. صورتم رو بهش نزدیک کردم. فاصله لباش با لبم زیاد نبود. اونم هیچ اعتراضی نمی‌کرد. دارم چیکار می‌کنم؟ به این زودی گذشته ام فراموش شد؟ گذشته ای که به واسطه پدر این لعنتی خراب شد. خانواده‌ام توسط پدر حرومزاده اش نابود شد. باخشم هولش دادم سمت اتاق و گفتم:

- ببین دختر جون. یه بار دیگه بهت اخطار دادم به من نزدیک نشو وگرنه می‌کشم. اصلا دیگه از فردا نمی‌خواد خدمتکار من باشی، فقط کار نظافت خونه روانجام می‌دی. گمشو بیرون.

اخمی کرد و گفت:

- ببین تو برام ارزش نداری؟ هومن بهم گفته مراقبت باشم.

- هومن؟

چه صمیمی! یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- آره هومن. اشکال داره؟

باخشم رفتم سمتش و گفتم:

- ببین نمی‌تونی به واسطه اون به من نزدیک بشی.

- کی گفته من می‌خوام به تو نزدیک بشم؟ چه فکری باخودت کردی؟ من فقط به هومن احترام گذاشتم.

با تعجب نگاهش کردم. این چرا انقدر با هومن صمیمیه؟ دوباره خیره شدم به لباش. آدم رو دیوونه می‌کرد. به موهام چنگ زدم و گفتم:

- برو گمشو.

- داروهات رو واست اوردم.

با عصبانیت داد زدم:

- می‌گم برو بیرون. من از تو هیچی نمی‌خوام.

بی توجه به حرفم داروها رو آورد و گفت:

- باید بخوری.

این رو ببین چه دستوری می‌ده! انگار نه انگار من رئیسشم! داروها رو پرت کردم زمین و گفتم:

- کسی نمی‌تونه به من دستور بده. تو که دیگه جای خود داری!

دوباره دارو رو سمتم گرفت و گفت:

- بخور.

این دختر چرا از رو نمی‌ره؟ بازو هاش رو فشار دادم و گفتم:

- آگه نری...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- آگه نرم چی؟ هان؟ من رو تنبیه می‌کنی؟ می‌ندازیم تو انباری؟ می‌دونی چیه؛ اصلا نمی‌ترسم! عادت کردم. الان هم تا این رونخوری نمی‌رم بیرون. آگه تو لجبازی من لجبازترم.

این نگرانی هاش دیوونم می‌کرد. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- تو اصلا چرا انقدر نگرانی؟ مگه ازم متنفر نبودی؟ هان؟ الان چی شده؟!

با دستپاچگی گفت:

-خب... خب الان... هم مهم نیستی. گفتم که بخاطر هومن این کارو کردم.

بازم هومن. نکنه عشقتش هومنه؟

-ببین کوچولو، هومن هیچ وقت عاشقت نمی‌شه!

بی حرف نگاهم کرد.

-چیه؟! ناراحت شدی؟

لیوان آب رو سمتم گرفت و گفت:

-بخور.

من این دختر رو می‌کشم. باصدای بلندی گفتم:

-گمشو بیرون آشغال.

-ببین خودت خواستی.

با تعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که یه چیزی رفت توی دهنم. باخشم نگاهش کردم. آب روهم ریخت توی حلقم. به اجبار قورتش دادم. باترس نگاهم می‌کرد. حالیش می‌کنم. چطور جرات کرد همچین جسارتی کنه؟ دستام رو مشت کردم و رفتم سمتش که اونم با سرعت از اتاق بیرون رفت.

"سارا"

مجبور شدم این کارو کنم. فقط خدا بهم رحم کنه. وقتی آب رو ریختم توی دهنش، قیافه اش خیلی مسخره شده بود. فهمیدم که می‌خواد بهم حمله کنه. منم زود رفتم بیرون. اونم پشت سرم میومد. از پله ها رفتم پایین. همون بالا وایساد و با تهدید گفت:

-کارت بی جواب نمی‌مونه. عوضی بلایی به سرت بیارم که کیف کنی.

این رو گفت و روفت. ای بابا من می‌خوام کمکش کنم پس چرا اینجور رفتار می‌کنه؟ خنده ام گرفته بود. مثل بچه ها بهش قرص دادم. من نمی‌خوام لجبازی کنم و اذیتش کنم اما تقصیر خودشه. رفتم سمت اتاق. وای خدا وقتی بغلم کرد دیگه دوست نداشتم بیام بیرون. چه عطر خوشبویی داشت تنش. اونم باحالت خاصی نگاهم می‌کرد. یعنی حرف هومن راست بود؟ اونم من رو می‌خواد؟

یادخواهم افتادم. بابام ازم خواست از فرهاد بخوام اون رو ببخشه. اما چطوری؟ واقعا فرهاد می‌تونه این کینه رو از دلش بیرون کنه؟ می‌تونه کارای بابام رو ببخشه؟ امکانش هست؟

منم عادت کردم همزمان با فرهاد بیدار بشم. لباسام رو عوض کردم. یعنی برم بیدارش کنم؟ اتفاق دیشب من رو می‌ترسونه. با اینکه واسه خاطر خودش این کارو کردم اما بازم می‌ترسم. بهم گفت دیگه لازم نیست خدمتکارم باشی. ولی بخاطر هدفم مجبورم. وگرنه منو چه به خدمتکاری! انگار نه انگار که یه روزی مغرور بودم. انگاری بایکی دیگه عوضم کردن. ولی اینجوری بهتره. بدون غرور زندگی کردن حس و حال دیگه ای داره. خدا رو توی دل صدا کردم و رفتم سمت ویلا. از علی هم خبری نبود. حتما اونم بیدار نشده. کاشکی اون روهم بیدار می‌کردم؟ اما خب شاید دوست نداره.

رفتم سمت اتاق ارباب. اوه از کی شد ارباب؟ ببین چه زود جا زدم. واقعا به عنوان ارباب پذیرفتمش؟ نه معلومه که نه. هیچ کس نمی‌تونه رییس من بشه. البته این مرد ارباب قلبم شده، ارباب عشق من شده. ای خداداره چی به سرم میاد؟ نفسم رو بیرون دادم و رفتم داخل. پس کجاست؟ روی تخت که نبود. نه انگاری نیستش. باتعجب به اطراف نگاه می‌کردم که صدای چرخیدن دستگیره در رو شنیدم. به سمتش برگشتم. اووه این رو ببین. چه تیپی زده! چه جذاب! یه تیپ اسپرت زده بود. حتما رفته پیاده روی. تی شرت مشکلی که پوشیده بود خیلی جذاب ترش کرده بود. همونجور محوش بودم که گفت:

-نگاه کردنت تموم شد؟

خاک بر سرم که فقط بلبم خراب کاری کنم. بی حرف نگاهش کردم. فکر نکنم بخواد تلافی کنه! از کنارم رد شد. بوی عطرش م*س*ت کننده بود. به سمتش برگشتم. نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

-اونجا واینستا، برو وان رو حاضر کن.

یعنی واقعا نمی‌خواد تلافی کنه؟ اما نه شاید فهمیده کار دیشبم بخاطر سلامتی خودش بود. آب رو باز کردم تا وان پر بشه. دوباره فکرم سمتش کشیده شد. وای این تیپ خیلی جذابترش می‌کرد. توی افکارم بودم که یهو از پشت هول خوردم توی وان. باترس جیغ زدم. این یهو افتادن توی وان ترسوندم. توی آب دست و پا می‌زدم. تمام لباسم خیس شد. باصدای خنده اش به خودم اومدم. باخشم نگاهش کردم. پس بگو واسه چی انقدر آروم بود. می‌خواست این بلا رو سرم بیاره. لعنتی. همونجور که می‌خندید گفت:

-خوش می‌گذره آب تنی؟

-خیلی احمقی.

خم شد سمتم و گفت:

-آره. مثل تو. چی فکر کردی؟ هان؟ که خام کارات می‌شم؟ نه جوجه. خوب می‌شناسمت. می‌دونی چیه؟ دوست دارم توی همین وان خفه ات کنم. اینجوری از دستت راحت می‌شم و به هدفم می‌رسم. دوست داری راحتت کنم؟

به سختی از توی وان بیرون اومدم. آب از تمام لباسم می‌چکید. با پوزخند گفت:

-برو بیرون. بار آخرت باشه که همچین جسارتی به من می‌کنی وگرنه یه راه بیشتر نمی‌مونه؛ اینکه بفروشم به اون گرگایی که بهت گفتم.

بابغضی که داشتم گفتم:

-تو لیاقت نداری. من رو باش که می‌خواستم کمکت کنم.

چشاش رو ریز کرد و گفت:

-کمک؟ اونم به من؟! برو بچه. برو خودت رو سیاه کن. فکر می‌کنی نمی‌فهم از این کارات چه هدفی داری؟

باخشم نگاهش کردم. ادامه داد:

-اگه می‌خوای توی این خونه بمونی، پس حواست به کارات باشه؛ وگرنه می‌دونی جات کجاست.

بابغض گفتم:

-یعنی واقعا باهام همچین کاری می‌کنی؟ من رو می‌فروشی؟

پوزخندی زد و گفت:

-تو واسم ارزشی نداری! آره این کار رو می‌کنم. اینجوری انتقامم ازت گرفته می‌شه. باناباوری نگاهش می‌کردم که هولم داد و گفت:

-یالا برو بیرون. قیاقه نحست رو از جلو چشم دورکن. گشمو.

ای خدا تا کی باید تحقیر بشم؟! خداروشکر کسی من روبا این سرو وضع ندید. زود رفتم توی اتاق. لباسام رو عوض کردم و دوباره زانوی غم بغل گرفتم. چطور ممکنه این آدم عاشق من بشه؟ آخه چطور؟ اون انقدر از من نفرت داره که میخواد من رو بده به آشغالایی که دخترا رو مجبور به هرکاری میکنن. توی افکارم بودم که موبایلم زنگ خورد. عجیب بود کسی بهم زنگ نمیزنه. حتی نگار هم میترسید. به شماره نگاه کردم. آهان هومن بود. پاک یادم رفته دیشب خودش ازم شمارم رو گرفت. تماس رو وصل کردم.

-سلام داداش هومن.

-سلام عزیزم؛ خوبی؟

-آره. خیلی خوب. این آقا فرهاد تون با کاراش خوب من رو زجر میده آخه من نمی‌دونم چجوری به این دیوونه نزدیک بشم؟ هان؟ تو بگو!

با خنده گفت:

-حالا نمیخواد حرص بخوری. تو هم زودجا نزن. صبر داشته باش.

-آخه آدم رو روانی می‌کنه. فقط میخواد یه جوری اذیتم کنه.

-گفتم که تو باید کوتاه بیای. شب بهتون یه سر می‌زنم. مواظب خودت باش.

به اجبار خداخافظی کردم. آخه من توی این خونه پوسیدم. به کی بگم دردمو؟ خیلی دلم گرفته بود. کی این روزا تموم می‌شه؟ حالا می‌فهمم تنهایی یعنی چی.

"فرهاد"

توی خونه موندن واسم سخته. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم تحمل کنم. کتم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. همزمان با من علی هم از اتاقش بیرون اومد. باتعجب اومد سمتم و گفت:

-آقا فرهاد کجا؟

کتم رو پوشیدم و گفتم:

-شرکت.

-اما آخه...

با اخم نگاهش کرد. فهمید نباید حرف بیشتری بزنه.

-خب پس اول یه چیزی بخورید.

-میل ندارم.

قبل از خروج از ویلا به اطراف نگاه کردم می‌خواستم ببینم این دختره کجاست. انگاری توی لونش قایم شده. سوارماشین شدم و به راننده گفتم حرکت کنه

کثافتکاریای نکوهش هیچ جوهر تموم شدنی نیست. به بهانه ی واردات و صادرات، مواد قاچاق می‌کردن. باید بگم این شرکت همه کاری می‌کرده جز خرید و فروش کالا. با خشم از روی صندلی بلند شدم و خیره شدم به خیابون پایین پام. واقعا یه آدم چقدر میتونه پست باشه. علاوه برقاچاق مواد، دخترای زیادی رو هم می‌فروختن به کشورهای عربی. آخه چطور دلشون میاد همچین کاری کنن؟ لعنت بهت نکوهش. چطور فراموش کنم کارایی که درحکم کردی؟ چطور؟ هان؟ آخه به چه قیمتی این کارا رو کردی؟ بخاطر پول؟ ارزشش رو داشت؟ لیاقت دخترت اینه که باهاش همچین کاری کنم؟ هان؟ باید مجازاتش کنم یا نه؟ اونم به جای تو!

چشمام رو باعصبانیت بستم. دوباره تصویرش توی ذهنم نقش بست. باورم نمی‌شد می‌خواستم اون رو بب*ب*و*س*م! م*س*ت*کننده بود. باخشم چشمام رو باز کردم. نکنه این دختره جادوم کرده؟ چطوری نظرم راجع بهش عوض شد؟ مگه من ازش نفرت نداشتم؟ اما حالا چی؟ به موهام چنگ زدم. بازم خاطر ه ها برام زنده شد.

" من و پریچهر توی باغ بزرگ بازی می‌کردیم که باز اون دختره جلوی ما وایساده بود. بالخم نگاهمون می‌کرد. پریچهر با مهربونی گفت: «تو هم بیا بازی کنیم.» اونم باخوشحالی خواست بیاد طرفمون که من گفتم: «لازم نکرده. مادوست نداریم با تو بازی کنیم.» چشمای درشت خاکستریش پرا ازاشک شد. دلم براش سوخت. وقتی اخم می‌کرد بامزه تر می‌شد. بابغص گفت: «چرا از من بدت میاد؟ منم دوست دارم باهاتون بازی کنم دیگه. منم تنهام.» یه لحظه پشیمون شدم. خواستم بگم باشه بیا بازی که صدای اون نکوهش بازم من رو منصرف کرد."

آره به خاطر پدرش از اونم نفرت داشتم. چون حس می‌کردم حق این زندگی رو نداره. اما الان حس می‌کنم اونم تقصیری نداشته. اونم بی خبره. پس الان باید مجازات بشه؟ به جای پدرش؟ باخشم دستام رو مشت کردم. آره باید مجازات بشه. به خاطر پریچهرم. بخاطر پدر و مادرم و زندگی سخت خودم باید مجازات بشه. از خودم عصبانیم. گاهی اوقات از این کارم منصرف می‌شم. چون چشمای خاکستری معصومش میاد جلوی چشمم و من دلیل این حس غریب رو نمی‌فهمم.

با باز شدن در از افکارم بیرون اومدم. باخشم به سمت در چشم دوختم. جز صدف کسی حق نداشت این جور وارد حریم من بشه؛ چون این دختر پیش از حد پرو و نفهم بود. اصلا اینجا چی می‌خواست -تو اینجا چی می‌خوای؟

اخم کرد و گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه که بی اطلاع وارد اتاق شدی. می‌دونی که من خوش ندارم کسی این کارو کنه. اصلا چه کاری داری که پاشدی اومدی اینجا؟

بالخم نشست روی صندلی و گفت:

-یادت رفته قرار همسرت بشم؟ باز داری اینجور رفتار می‌کنی؟

باعصبانیت رو به روش و ایسادم و گفتم:

-داری تند می‌ری دختر. خودت می‌بری و می‌دوزی؟

یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-انگاری حرفای بابام رو یادت رفته؟ گفته بود اگه سرش رو کلاه بذاری چیکار می‌کنه.

باخشم دستام رو مشت کردم. خوب نقطه ضعفم رو می‌دونست. تنها ترس من از پدرش، هومن بود. بهم گفته بود اگه باهام همکاری نکنی و با صدف از دواج نکنی، هومن رو نشونه می‌گیرم. هومن تنها فرد زندگیمه. البته علی هم همینجور؛ ولی هومن اولین کسی بود که کنارم بود و کمک کرد. حالا چطور می‌تونم بخاطر خودم اون رو نابود کنم؟ سکوتم رو که دید گفت:

-چی شد؟ کم آوردی؟ ببین فرهاد من دوستت دارم؛ اما پدرم برام بیشتر ارزش داره. پس حواست باشه که ناراحتش نکنی.

-برو بیرون صدف.

روبه روم و ایسادم. باناخونای بلندش گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

-تو فقط مال منی فرهاد. از اولین روزی که دیدمت بهت گفتم. پس ناراحتم نکن عزیزم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-بهبتره دلیل اومدنت رو بگی!

-آهان داشت یادم می‌رفت. بابام گفت بهت بگم فردا شب میایم ویلای تو.

-به چه منظور؟!

با لبخندچندشی گفت:

-خب یه دیدار دوستانه دیگه عزیزم.

خشمگین نگاهش کردم. خواست گونه ام رو بب*وسه که ازش فاصله گرفتم. با حرص گفت:

-کارات رو به بابام می‌گم.

باعصبانیت مچ دستش رو فشار دادم و گفتم:

-صدف. از نقطه ضعف من استفاده نکن. فهمیدی؟

دستم رو پس زد و گفت:

-نه حالیم نیست. من فقط به چیز حالیمه. اینکه تو باید مال من باشی.

باز هم با عشوه خندید و رفت. لعنتیا. از تون متنفرم. آشغالای حرومزداه. باعصبانیت هرچی روی میز بود پرت کردم روی زمین. خیلی کلافه بودم.

همش تقصیر خودمه. کاش یه جور دیگه به نکوهش نزدیک می‌شدم. بیچاره هومن چندبار بهم گوش زد کرد که به این آدم نزدیک نشو؛ اما کو گوش شنوا. انتقام من رو دیوونه کرده بود. واسه اینکه هومن راجع به اصل موضوع چیزی نفهمه بهش گفتم کمکم کن. می‌دونستم نمی‌تونه کاری کنه، اما من این حرف رو می‌زدم تا بهم شک نکنه. لعنت به من. لعنت به نکوهش!

"سارا"

بی حوصله به لیلی نگاه می‌کردم. هی این ور و اون ور می‌رفت، چه دختر زرنگیه. من نمی‌دونم چطور این همه کار انجام می‌ده.

-وای لیلی بیا یه دقیقه بشین دیگه. من به جای تو خسته شدم.

-خانم دارم غذا درست میکنم. خوب این سالادهم هست باید همزمان انجامش بدم.

-بده من درست کنم.

با تعجب نگاهم کرد.

-چیه؟ حرف عجیبی شنیدی؟

-خب... خب راستش فکر نکم بلد باشین.

-چی؟ مگه سالاد درست کردن هم کاری داره؟ بده من.

وسایل سالاد رو گذاشت جلوم. حالا چیکارکنم؟ راست می‌گه من که بلد نیستم. اما نباید بذارم بفهمه. اول یه دونه خیار پوست گرفتم. بیچاره علاوه بر پوستش گوشتش هم کنده شد. اصلا چیزی از خیارنموند. خودم هم خنده ام گرفته بود. گوجه هام هم که حسابی له شدن. حالا نوبت کاهو بود. اونارو نمی‌دونستم چطور خرد کنم واسه همین همونجوری گذاشتم توی ظرف. کلم هارو هم مثل کاهو گذاشتم توی ظرف. بهشون نگاه کردم. واقعا فرهاد باید اینا رو بخوره؟ باصدای خنده ی یه نفر از فکر بیرون اومدم. نگاه کردم ببینم کیه. هومن بود. اصلا کی اومد که من متوجه نشدم؟ بهش سلام کردم؛ اما اون هنوز داشت می‌خندید. فهمیدم داره به چی می‌خنده. با اخم گفتم:

-اصلا هم خنده نداره.

همونجور که می‌خندید گفت:

-اگه این رو بذاری جلوی فرهاد حتم دارم پرتت می‌کنه بیرون.

باعصبانیت گفتم:

-بهتر. از دستش راحت می‌شم.

لیلی هم متوجه شد و با چشمای گرد شده به ظرف سالاد نگاه کرد. اونم خنده اش گرفته بود اما سعی می‌کرد جلوی خودش رو بگیره. باحرص رو به هردوشون گفتم:

-چیکار کنم؟ یه عمر همه چیز واسم حاضر و آماده بوده. دست به سیاه و سفید نزدم. خب الان هم بهتر از این نمی‌تونم درست کنم.

لیلی باخنده سرش رو پایین گرفت. هومن روبه روم وایساد و گفت:

-باشه بابا! عصبانی نشو.

-ببینم خودت اصلا می‌تونی یه املت درست کنی که الان داری من رو مسخره می‌کنی؟!!

-من رو دست کم گرفتی؟ دست پختم عالیه.

-که اینطور. پس یه روز مهمونم کن.

-چشم. حتما.

باهم رفتیم توی پذیرایی. هنوز از فرهاد خبری نبود. کنارم نشست و گفت:

-تعریف کن ببینم بینتون چه اتفاقی افتاده؟!!

نفسم رو بیرون دادم و تمام ماجرا رو تعریف کردم. البته به غیر از اون لحظه ای که بغلم کرد. باحرفام بازم خندید. به بازوش مشت زدم و گفتم:

-عه نخند دیگه. کجاش خنده داره؟

-وای شماخیلی باحالین. واقعا به هم میاین. هردو لجاز.

با حرص گفتم:

-می‌گم نخند. یه راه حلی بهم بگو.

دوباره خندید وگفت: واقعا قرص رو انداختی تو دهنش.

-ای خدا. بس کن دیگه.

اما اون بی توجه بازم می‌خندید. با خنده هاش منم نیشم باز شد. گونه ام رو کشید و گفت:

-خیلی شیرینی دختر.

گونه ام رو ماشاژ دادم و گفتم:

-دردم گرفت.

با حرص بهش حمله کردم و لپاش رو کشیدم. از درد آخ گفتم. بهش خندیدم و خواستم حرفی بزنم که صدای یه نفر مانع شد. به سمتش برگشتم. وای خدا این رو ببین. بهش کارد بزنی خونش درنمیاد. علی هم با تعجب به ما دو تا نگاه می‌کرد؛ اما فرهاد اخماش حسابی توی هم بود.

"فرهاد"

همین که وارد ویلا شدم صدای خنده ی دو نفر باعث تعجبم شد. یعنی کی اینجاست؟ با عجله وارد شدم و با صحنه روبه روم پرازخشم شدم. این دوتارو ببین. یعنی انقدر صمیمی هستن که دارن به صورت هم دست می‌زنن؟ با عصبانیتی که توی صدام بود گفتم:

-انگاری مزاحم شدم!

سارا با ترس از روی میبل بلند شد.

هومن هم کنارش ایستاد و با نیش باز گفت: سلام ارباب خونه!

بدون توجه به هومن، به طرف سارا خیز برداشتم که از ترس پشت هومن قایم شد. هومن هم جلوم رو گرفت.

باعصبانیت گفتم:

-برو کنار! من باید به حساب این احمق برسم!

انگاری فراموش کرده اینجا چی‌کاره هست؛ تو غلط می‌کنی بشینی با داداش من بگی و بخندی، اصلا به چه!...

هومن هولم داد عقب وگفت:

-بس کن دیگه، اصلا به توجه هان؟! من خودم خواستم با سارا حرف بزنم. توجه مشکلی داری؟!!

باعصبانیت ، چشم رو ریز کردم وگفتم: به من چه؟! ببین هومن جان، تو برام قابل احترامی، ولی اینجاخونه منه واین احمق هم خدمتکارم؛ پس من میگم باید چیکار کنه!

-ولی سارا خدمتکار نیست!

-منظورت چیه؟

-سارا یکی از افراد این خونه است.

پوزخندی زدم وگفتم: نه بابا، دیگه چی؟! اشتباه می‌کنی عزیزمن ! این جزکلفتی کاری توی این خونه نداره؛ کاری نکن که بندازمش بیرون.

باخشم بهش چشم دوختم ؛ باترس سرش پایین بود.

هومن: غلط میکنی!

بعد رو کرد به سارا وگفت: برو پیش لیلی.

علی هم پشت سرش رفت. باید به حساب اون هم برسم حتما میخواد دلداریش بده.

ولو شدم روی مبل . هومن هم کنارم نشست، روکردم بهش و گفتم: تو چرا این قدر به این دختره نزدیک شدی؟! بعداز دلارام ، به هیچ دختری نزدیک نشده بودی حالا چی شده؟!

-به تو ربطی نداره!

از این حاضر جوابیش کلافه شدم، تنهاکسی بود که حریفش نمیشدم.

لبخند کجی زدم وگفتم:

-ازش خوشت اومده؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت:

-نمی‌دونم، شاید.

باحرص دستام رومشت کردم. آخه چرا حرفاش آزارم میده، چرا؟!!

-ولی من نمیزارم این دخترخوشی کنه ؛ باید موهاش رنگ دندوناش بشه ! تلاش نکن بهش نمپرسی!

لبخند کمرنگی زد و گفت: حالامیبینی!

حرفش از قبل هم خشمگین ترم کرد، آگه کسی دیگه ای به جای هومن بود، حتما می‌کشتمش.

این حس عجیب توی دلم، حسابی کلافه ام کرده بود.

-ببین من او مدم تا نابودش کنم، پس ازم نخواه دو دستی تقدیمش کنم به تو!

به این زودی عشق دلارام رو فراموش کردی؟!!

دلارام رو می‌فروشی به این دختره؟!!

باعصبانیت گفت: حرف دهننت رو بفهم فرهاد، دلارام هیچ وقت فراموش نمیشه. درضمن سارا هر دختری نیست ؛ اون یه دختر اصیل و مهر بونه. وقتی نگاش می‌کنم یاد دلارام می‌فتم. یه حس خوب بهم میده... خیلی شیرینه.

با خشم دندونام رو روی هم فشردم. وای هومن، کاری نکن که لهت کنم! من چه مرگم شده؟! اون دخترچی داره که من نمیخوام کسی بهش نزدیک بشه؟! آخه چطور یهویی برا مهم شده؟! این حس نفرتیه یا حسادت؟!!

-ببین هومن، نمیخوام بخاطر این دختر باهم درگیر بشیم ؛ پس فکرش رواسرت بیرون کن.

خشمگین نگام کردوگفت:خفه شو ببینم!

تو اصلاح نداری این دختر رو اسیرخودت کنی، چون من نمیزارم.

نمیدونستم چیکارکنم، نمیدونم چرادوست داشتم هومن روپرت کنم بیرون! اما نه ارزش هومن خیلی بیشتر از این حرفاست.

نباید بذارم این دختر، بیشتر از این برام مهم بشه.

نمیرازم به خواسته اش برسه ؛ یه جوری اونا رو از هم جدا میکنم.

معلوم نیست چی به سرم اومده! حس نفرتم داره تبدیل میشه به عشق...! نکنه از اول نفرت نبوده، شاید این دختر همیشه برام مهم بوده!...

نه نه بس کن پسر، این حس رو بریز دور. این دختر دشمن توئه و تو باید دشمنت رو خلاص کنی تا یه عمر با آرامش زندگی کنی. این همه سال بخاطر این خانواده عذاب کشیدی ونباید الان به یکی از این اعضای خانواده علاقه پیدا کنی!

"سارا"

با ترس و لرز نشستم روی صندلی. وای خدا امیدوارم دعواشون نشه، نمیخوام بخاطر من بینشون شکراب بشه.

علی روبه روم ایستاد و گفت: خوبی؟!

-وای، دارم سگته میکنم علی ، نکنه دعواشون بشه؟!!

-نگران نباش، اون دوتا رابطشون قوی تر از این حرفاست.

-این کارا همش بخاطر خود فرهاد ؛ کاش بفهمه ودرک کنه.

برای صرف شام، به کمک لیلی میز روچیدیم.

فرهاد باحالت خاصی نگام میکرد ؛ این چشه؟چرا اینجوری نگام میکنه؟!!

لیلی بهشون گفت:

-بفرمایید؛ شام حاضره.

باترس کنارمیز ایستادم. هومن بامهربونی گفت:

-تو هم بیابشین.

باتعجب نگاهش کردم، نکنه دیونه شده؟!!

-چی میگی واسه خودت هومن؟! خدمتکارا که با ما غذا نمیخورن!

دلخور نگاهش کردم. چرا اینقدر تحقیرم می‌کنه آخه?!!

-بهت گفتم سارا خدمت کار نیست؛ اون توی این خونه مهمونه تاوقتی که من با خودم ببرمش.

-چی؟! ببین هومن!...

هومن حرفش رو قطع کرد و گفت:

-دهنت رو ببند؛ شامت رو بخور!

از طرزحرف زدنش خنده ام گرفت؛ خوب بلد بود فرهاد روضایع کنه.

فرهاد باعصبانیت به من نگاه کرد؛ وا به من چه خب؟!!

هومن دوباره گفت: بیا بشین دیگه.

فرهاد باعصبانیت بیشتری گفت: این بشینه سرمیز من بلند میشم!

-به درک پاشو!

فرهاد خیلی عصبی بود ولی انگار خیلی از هومن حساب میبرد.

هومن: بیابشین عزیزم!

وای خدا، این آدم میخواد من روبه کشتن بده! صندلی کنار خودش رو کشید و گفت: بیا پیش خودم!

باترس کنارش نشستم؛ درست مقابل چشم فرهاد بودم. از خشم، چشماش یه کاسه خون بود. ازعصبانیت قفسه سینه اش بالا و پایین میشد و دستاش رو هم مشت کرده بود.

تهدیدوار گفت: ماکه باهم تنهامیشیم؛ بعدابه حسابت میرسم!

هومن جدی گفت: اقا فرهاد، از امروز حواست باشه باسار اچطور رفتار میکنی؛ اون خدمتکار تون نیست، حالت شد؟!!

فرهاد باعصبانیت لبش رو دندون گرفت، سعی داشت به خودش مسلط باشه.

هومن واسم غذاکشید و گفت: بخور سارا جان. نگران نباش.

امامن هنوز باترس نگاهم سمت فرهاد بود که باناباوری بهم چشم دوخته بود.

هومن هم روکرد به فرهاد و گفت: تو هم غذات رو بخور.

هومن مدام بهم میرسید، هرچی روی میز بود رو تو دهنم میریخت! هم خنده ام گرفته بود و هم میترسیدم؛ وای وقتی هومن رفت، من بالین اژدها چیکار کنم؟!

اصلا لب به غذانزده بود، فقط باعصبانیت به ماخیره بود.

هومن یه خورده دیگه نشست و قصد رفتن کرد.

اما اول، روکرد به من و گفت: تو بیا برو تو اتاقت.

با فرهاد خداحافظی کرد و توی باغ رفتیم؛ روبه روم ایستاد و گفت: دیدی چطور نگامون میکرد؟!

-منکه جز خشم و نفرت چیزی ندیدم!

-چون خنگی! اون داشت از حسادت میترکید؛ باور کن آگه کسی دیگه ای جای من بود دخلش رومیآورد.

-واقعا حسادت میکنه؟!

-آره دیگه خنگول!

زدم توی بازوش و گفتم: من خنگ نیستم.

گونه ام رو نوازش کرد و گفت: باشه خوشگلم!

همین لحظه، حضور یه نفر رو کنارم حس کردم. وای خداین چرامتل جن ظاهر میشه؟!

باترس کنار هومن ایستادم.

هومن بامهربونییهم لبخند زد و گفت: نترس، این آقا فرهاد ما از امروز نمیتونه باتوکاری داشته باشه چون داداش بزرگترش بهش دستور میده. فرهادپوز خندی زد و گفت: میخوام باهات حرف بزنم.

هومن روبه من و گفت: برو توی اتاقت عزیزم، مواظب خودت هم باش.

منم بالبخند گفتم: تو هم همینطور.

فرهاد:

باپوز خند روی لبم گفتم: خوشگلم، عزیزم،

خیلی داری زیاده روی میکنی؛ بس کن! تالان هم آگه بهت چیزی نگفتم بخاطر احترامی بود که بهت داشتم؛ ولی دیگه نمیزارم این دختره رو پروکنی!

باجدیت گفت: منم نمیزارم سارا رو اسیر خودت کنی! توکه امالت روبه دست آوردی؛ پس این دختر رو میخوای چیکار؟! اون روبده به من، چون خیلی بهش احتیاج دارم میتونه تنهاییم رو پرکنه. فقط خودم فهمیدم این حرفش جقدر خشمگینم کرد! به موهام چنگ زدم و گفتم: من اون رو به تو نمیدم، حالیه؟!

چشماش رو ریز کرد و گفت: چرا؟! آخه از عذاب کشیدن این دختر چی به دست میاری هان؟!!

بیچاره خودت نابود میشی!

-اونش به خودم مربوطه!

حسابی عصبی بود: ببین فرهاد، داری زیاده روی میکنی.

نمیدونم چرا این دختر برام مهم شده، اما هر جور شده اون رو از تو میگیرم!

-نمی‌ذارم این اتفاق بیفته!

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ دوستش داری؟!!

با این حرفش، قلبم محکم خودش رو به سینه ام زد. آخه چرا؟! لعنتی چرا؟! نکنه خودم میدونم واسه چی اینجور شدم اما دارم انکار میکنم؟!!

دارم دیوونه میشم. سارای احمق با اون چشماش من رو جادو کرده!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: عشق؟! اونم به این دختر؟! نه داداش! من حالم از ریختش بهم میخوره، فقط میخوام زجرش بدم نه اینکه با تو خوشبختش کنم، فقط همین!

توهم بهتره بری دنبال یکی دیگه.

-من سارا رومی‌خوام!

دستام رومشت کردم، چقدر دوست داشتم بزخم توی دهنش!

امانه! من نمی‌خوام هومن آسیبی ببینه چون دوستش دارم، اون برادرمه.

-هومن نذار بخاطر این دختر بینمون اتفاقی بیفته!

-خب منم نمی‌خوام، پس اون روبده به من، اکی؟!!

-توکی عاشق این دختر شدی؟!!

-فکر کنم روز اولی که دیدمش. خیلی به دلارام شبیه، دیگه نمی‌خوام تنها باشم!

به حرفم فکر کن.

این رو گفت و رفت.

باعصبانیت به رفتنش نگاه کردم. دلم می‌خواست باتمام وجود فریاد بزنم! این دختر احمق، داشت هومن رو از من دور می‌کرد. نه نمی‌زارم، نمی‌ارم اون بین من و هومن قرار بگیره!

بارفتن هومن منم رفتم سمت اتاقش. حالیش میکنم!

باخشم در روباز کردم که اونم با ترس از روی تخت بلند شد. انگاری می‌دونست میام سروقتش!

دستم رو گذاشتم توی جیب و گفتم: آخی الان دیگه عشقت نیست که ازت حفاظت کنه؟ تنهات گذاشت؟! من و تو دوباره تنها شدیم!

بالرزش توی صداش گفت: ببین به من نزدیک نشو! چون، چون به هومن میگم!

باعصبانیت خندیدم و گفتم: داری تهدیدم می‌کنی؟! من رو از چی می‌ترسونی؟

هومن خیلی من رو دوست داره و هرگز بخاطر تو، از من که برادرشم نمیگذره.

-خب من رو هم دوست داره!

بالین حرفش، لبخند روی لبم محو شد. بهش حمله کردم و موهاش رو گرفتم توی دستم، از درد جیغ زد.

کنار گوشش گفتم: دهنتم رو ببند. تولیافت هومن رونداری، لیاقت هیچی رونداری. توفقط یاید ز جربکشی، اونم توسط من.

لرزش بدنش متعجبم کرد. انگاری داشت گریه می‌کرد. نمیدونم چرا گریه هاش آزارم میداد!

باخشم هولش دادم روی تخت. خودمم یکم استرس گرفتم، نه خشمگین بودم نه عصبانی. بانگرانی نگاهش میکردم، اونم پشتش به من بود و گریه میکرد.

-ببینم تو هم عاشقشی؟!!

بالخم نگام کرد.

-چیه؟! چرا اینجوری نگامی کنی؟! ببین عاشق هم باشی نمی‌ذارم بهش برسی!

همونجور که گریه می‌کرد گفت: چیه؟! نمی‌خوای از دستم بدی؟!!

انگاری حرف دلم رو زد، باورم نمی‌شد! اولین باره که ترس دارم که یه دختر رو از دست بدم. اونم دختر پدري که خانواده ام رو نابود کرد، همون دختری که تو بچگی دوست داشتیم موهاش رو بکشم! با اینکه

بچه بودم گاهی اوقات برام شیرین میشد و حالا همون دختر بچه داره قلبم رومال خودش میکنه،
چطور ممکنه؟!

خم شدم سمتش و گفتم: ببین دختر جون، من مثل هومن خامت نمیشم! یه بار دیگه هم گفتم، مواظب کارات
باش! چون بدون اینکه هومن بفهمه می فروشمت، مشتریای زیادی منتظرن.

باترسی که توی چشمش بود نگام کرد و گفت: تو این کارونمی کنی، می دونم. تو، تو از من نفرت نداری،
دیگه نداری. چون، چون عاشقم شدی آقا فرهاد، عاشق! الان هم داری به رابطه من و هومن حسادت میکنی.

به موهام چنگ زدم و با تهید گفتم: دهن کثیفت روببند. کورخوندی بدخت! تو هیچ ارزشی برام نداری.

نمیذارم بیشتر از این هم به هومن نزدیک بشی. در ضمن، تو هنوزم خدمتکار منی، پس کارات رو
درست انجام بده. این مزخرفات رو هم واسه خودت نگه دار بچه جون، چون حتی هومن هم نمی تونه نجاست
بده!

این رو گفتم و او دم بیرون، صدش روشنیدم که گفت: نه آقا فرهاد تو عاشقمی، عاشق، امشب فهمیدم دوستم
داری!

لرزش دستام روبه وضوح دیدم. نه، نه! من عاشق نیستم. به همه ثابت میکنم اشتباهه.

امانه! چرا دارم خودم رو گول می زنم؟! راست میگه. دیگه ازش نفرت ندارم! لعنت به من!

لعنتی از اون شب که بی هوا توی بغلم افتاد، ضربان قلبش قلب من رو هم نا آروم کرد! امانمیدارم موفق
بشه، نباید هدفم فراموش بشه چون در حق خانواده ام بی انصافی میشه. نمیتونم بادشمن خانواده ام بمونم
نمیتونم؛ همیشه!

"سارا"

دیشب دوباره خواب بابام رو دیدم. هنوزم آشفته و ناراحت بود، باز هم ازم خواست به فرهاد بگم اون
رو ببخشه!

ولی آخه چطور فرهاد می تونه پدر گناهکار من رو ببخشه؟! آره سخته؛ به این آسونیا نمی شه. شاید منم
جای اون بودم نمی بخشیدم!

اما فرهاد، باید بخاطر آرامش خودش هم که شده این کارو بکنه. یهو یاد دیشب افتادم، بالینکه از عشقش
نسبت به خودم مطمئن نیستم اما باز هم به زبون آوردم. می خواستم واکنشش رو ببینم

ولی موفق نشدم بفهمم این آدم، چه حسی به من داره.

شاید دوستم داره، شاید هم نه!

نگاهش گاهی خاص میشه و گاهی هم پراز نفرت، اگر هم عشقی توی قلبش باشه نفرتش مانعش می شه و
من باید این نفرت رو از توی دلش بیرون بیارم، بامحبت و مهربونی.

نباید لجبازی کنم. امیدوارم اونم کاری نکنه که باعث بشه من تند برم!

لباسام رو عوض کردم و همراه لیلی، رفتم سمت ویلا. ازم نخواستہ بودکه بیدارش کنم اما با این حال رفتم سمت اتاقش. یه جورایی به این کار عادت کردم. دوست دارم موقع ای که خوابه بهش خیره بشم. چون واقعا اون لحظه

چهره اش معصوم میشه.

آروم در روباز کردم و رفتم توی اتاق، هنوز خواب بود.

روبه روش ایستادم. ای جان چه بامزه شده. چقدر دوست داشتم موهای نرم و لطیفش رو نوازش کنم اما مگه جرات داشتم؟ چون معلوم نیست با این کار چه بلایی به سرم بیاره!

به آرومی صدایش زدم. انگاری متوجه نشد. رفتم نزدیک تر، به سمتش خم شدم و اسمش رو صدا زدم.

آروم پلکاش رو باز بسته کرد

وباز هم اخمی روی پیشونیش نشست. ای خدا اگه این آدم اخم نکنه میمیره؟!

نشست روی تخت و موهایش رو از روی صورتش کنار زد و گفت: کی گفت بیای تو اتاق من؟!

-خب خودت گفتی من هنوز خدمتکارتم. پس اینم جزوظایفم محسوب میشه.

پوزخندی زد و گفت: آره، لیاقتت همینه بیچاره، ارزش دیگه ای نداری. برو وان رو واسم حاضر کن.

با اینکه به غرورم برخورد کرده بود بازم سکوت کردم. شاید اینجوری اونم آروم بشه.

آب رو باز کردم و محض احتیاط رفتم سمت دیگه. چون می ترسیدم بازم من رو بندازه تو آب.

حرفاش توی ذهنم تکرار شد: آره لیاقتت همینه، ارزش دیگه ای نداری.

بغضم رو فرو دادم، نه نبایدجا بزدم. آره! اون آدم پرا از نرفته، پس باید هم همچین حرفی بزنه و این منم که بایدکاری کنم که به سمت کشیده بشه! وارد حموم شد

و تی شرتش رو بیرن آورد، با خجالت خیره شدم به بدنش. خاک بر سرم ،

چه بی شرمه این پسر! نگاه خیره ام رو که دید با اخم گفت: هوی! و اینستا بروبر من رونگاه کن. برو صبحونه رو حاضر کن.

زیر لب چشمی گفتم و از اتاق بیرون اومدم. من چطور این آدم رو بکشم سمت خودم؟! چقدر لجبازه این بشر .

علی هم همزمان با من وارد پذیرایی شد. بهش صبح بخیر گفتم، اونم بامهربونی جوابم رو داد. انگاری یکم گرفته بود.

کنارش نشستم و گفتم: علی خوبی؟!

-آره، چطور مگه؟!

-نمیدونم؛ حس میکنم زیاد سروحال نیستی!

لبخندکم رنگی زد و گفت: نه خوشگله، خوبم.

واسه خودشو من چایی ریخت و گفت: خوب، شروع من.

دوست داشتم بازم واسم لقمه بگیره.

مثل دختر بچه ها، خودم رولوس کردم و گفتم: واسم لقمه میگیری؟!

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت: البته، ماکه یه دختر خوشگل بیشتر نداریم.

بالبخند نگاهش کردم.

بعد اینکه یه چیزی خوردم، رفتم توی پذیرایی و صبحونه ارباب رو حاضر کردم. باشکوه همیشگی پشت میز نشست.

واسش چایی ریختم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم

اما همین که نگاهش کردم، ازم چشم برداشت و گفت: امشب مهمون دارم، همه چیز باید حاضر باشه. تو واسمون سرویس میاری.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد: چون تو خدمتکار این خونه هستی!

و به دنبال حرفش پوزخندی زد و مشغول صبحونه شد.

بابغضی که داشتم نگاهش کردم. خواستم برگردم آشپزخونه که یهو ظرف مرباخوری ریخته شد روی زمین. حس کردم از عمد این کارو کرد.

بالحن دستوری گفت: نگاه نکن. بیا پاکش کن، یالا.

می‌دونم می‌خواد تحقیرم کنه، قصدش همینه. اما من کم نمیارم!

خم شدم روی زمین و با دستمال زمین رو پاک کردم.

خیلی به غرورم برخورد بود اما چاره ای نیست.

بلند که شدم دیدم باپوز خند تکیه داده به صندلی و نگام میکنه.

باخونسردی گفتم : امر دیگه ای نیست؟! از برخوردارم جاخورد اما بازم کم نیاورد و گفت: واقعا برازنده ی این کاری ، خیلی بهت میاد.

میدونستم بااین کارمی‌خواد آتیشیم کنه اما من، بازهم سکوت کردم.

ازروی صندلی بلندشد، علی رو صدا زد ورو به من گفت: همه چیز واسه امشب باید عالی باشه وگرنه بامن طرفی!

این روگفت و رفت.

به خدمتکارا گفتم واسه شب مهمون میاد، اونا هم زود دست به کارشدن. حتما مهمونش باز اون دختر احمقه، اه حالم ازش بهم میخوره.

امروز از هومن هم خبری نبود. دلم برایش تنگش شده، اگه اون بود منم حوصله ام سرنمیرفت.

اما باید تحمل کنم چون چاره دیگه ای ندارم.

به به چه غذاهایی درست کردن، مگه چدن نفر قراره بیان؟!!

خواستم یکم واسه خودم غذا بکشم که صدای علی رو از پشت سرم شنیدم. پس بالاخره تشریف آوردن.

بالبخت بهش سلام کردم، اونم جوابم روداد.

کنارم وایساد و خیره شد به غذاهای روی میز وگفت: چه خوش آب و رنگ ، گرسنه ام شد!

-میخوای واست بکشم؟

بامهربونی گفت: زحمتت نمیشه؟!!

-نه، اتفاقا خودمم گرسنمه.

باولع مشغول خوردن شد.

همونجورکه غدامیخوردم گفتم: ببینم علی، مگه صدف قرار نیست بیاد، پس این همه غذا واسه چیه؟!!

-نه، باخانواده اش قراره بیاد.

بالخم نگاش کردم، پس پدرش هم قراره بیاد، کسی که باپدرمن کارای خلاف زیادی انجام می‌داد . بالاینکه ندیدمش، اما ازش نفرت دارم.

باشنیدن این حرف، اشتها کور شد. یکم هم استرس گرفته بودم نمی‌دونم چرا؟! علی شامش رو که خورد گفت: من میرم توی اتاقم، آخه زیاد با این خانواده جور نیستم.

به اجبار باشه ای گفتم، اونم شب خیر گفت و رفت.

بااسترس منتظر اون لعنتیا شدم.

بالاخره اومدن، البته فقط صداشون روشنیدم. دلم نمی‌خواست قیافه های نحسشون روببینم. داشتم باعصبانیت ناخونام رومی‌جویدم که دستوردادن قهوه بیرم. کاش لیلی این کار رومی‌کرد اما اون اژده ها، از من خواسته بود که سرویس بدم.

چهارتا عجنون قهوه بود. با تعجب سینی رو برداشتم و رفتم سمت پذیرایی.

باخشم نگاهم روسمتشون گرفتم. اول خیره شدم به فرهاد که اون صدف احمق تو بغلش افتاده بود، حیف این فرهاد نیست که بخواد مال صدف باشه؟ عمرا مگه من می‌ذارم؟! داشتم اون دوتا رو آنالیز می‌کردم که سنگینی نگاه آشنایی روحس کردم. خیره شدم به پسر روبه روم.

نه! نه! باورم نمیشد این پسری که روبه روم نشسته همون آرشه!

با دیدنش سرجام خشکم زد، اونم با ناپاوری خیره به من بود. وای نه! این یکی دیگه واقعا برام سخته. اون لعنتی نباید من رو تو این شرایط میدید. باورم نمیشه آرش برادر صدف باشه!

باصدای نحس صدف به خودم اومدم.

بادستای لرزون قهوه ها رو گذاشتم روی میز که

نگاهم افتاد سمت مردمسنی که بالبخندخیره بود به من. لعنتی، حالم ازش بهم می‌خوره چون بادیدنش یاد کارایی که بابام انجام داده افتادم.

دوباره به آرش خیره شدم، هنوز با تعجب نگاه می‌کرد.

خیلی استرس داشتم. زیرچشمی فرهاد رو زیر نظر گرفتم. انگاری متوجه حالم شده بود، چون باشک نگاه می‌کرد.

همونجوری که بهم خیره بود گفت: میتونی بری.

ازشون فاصله گرفتم اما صدای اون پیرمرده روشنیدم که می‌گفت: خدمتکارای خوشگلی داری. این دختر واسه این کار حیفه، میتونه مشتری ها زیادی رو *م* *س* *ت* خودش کنه!

لعنتی، چقدر عوضیه! با اینکه بابام خلافکار بوده اما هیچ وقت همچین حرفی روازش نشنیده بودم.

شاید هم من ازش خبری ندارم!

باترس ولرز نشستم روی صندلی، وای حالاچی میشه؟ اون آرش لعنتی از کجا پیداش شد؟!

"فرهاد"

این دختر احمق هم که هر وقت میاد لم میده توی بغل من! اه حال ازش بهم می خوره. به اجبار داشتم به حرفای اون کیومرث عوضی گوش می دادم که سارا با سینی قهوه، وارد پذیرایی شد.

با احم به من و صدف خیره شد.

امازود از ماچشم برداشت و نگاهش به سمت آرش کشیده شد و همونجا وایساد.

این چرا همچین کرد؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و به آرش زل زدم. اونم متعجب به سارا خیره بود. عصبی شده بودم. ایناچه مرگشونه؟!

سارا هنوزم به آرش نگاه می کرد که صدف گفت: دختر احمق قهوه ها رو بیار دیگه!

حس کردم یکم ترسیده، چون دستاش حسابی می لرزید. مشکوک نگاش کردم.

اونم زیرچشمی نگاه کرد که باعصبانیت گفتم: میتونی بری.

اونم خیلی سریع رفت.

کیومرث، بالبخندچندشی گفت: خدمتکارای خوشگلی داری. این دختر واسه این کارحیفه، میتونه بازیبایش مشتری های زیادی روم *س* ت خودش کنه!

باخشم دستام رومشت کردم. شاید تنها کار خوب نکوهش، این بود که دخترش روبه این آدمای کثیف نشون نمی داد. باعصبانیتی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

-این دختر خدمتکاره. زیباییش برام مهم نیست!

آرش یه تای ابروش رو بالاداد و گفت: خدمتکار؟!

از رفتارش تعجب کردم. نکنه سارا رومیشناسه؟! نه نباید چیزی بفهمه.

-خب آره، چطورمگه؟!

خندید و گفت: آخه خیلی خوشگله، بهش نیاد خدمتکار باشه!

به اجبار لبخندی زدم. صدف باحرص گفت: بس کنین، این دختره هیچم خوشگل نیست.

کیومرث: البته. هیچ کس خوشگلی دختر من رو نداره.

صدف باعشوه خندید اما من ، تمام فکر و نگاهم سمت آرش بود که با پوزخندی خیره به من بود. چراحس می‌کنم همه چیز رو فهمیده؟ لعنتی، نباید اینجوری بشه. نباید کیرمرث بفهمه من نکوهش رو از قبل می‌شناختم. نه هیچ کس نباید از این موضوع خبردار بشه.

سارا به کمک لیلی میزشام رو حاضر می‌کرد و آرش باپوزخند روی لبش، باز هم به سارا نگاه می‌کرد. رفتاراش کلافه ام کرده بود.

آرش رو کرد به من وگفت: کجا می‌تونم دستم رو بشورم؟

به اجبار روکردم به سارا و گفتم: آقا آرش رو راهنمایی کن.

بهم خیره شد. نگاهش رنگ التماس داشت. از حرفی که زد پشیمون شدم، آخه به این پسر احمق حس خوبی نداشتم!

آرش پشت سر سارا، رفت طبقه ی بالا.

"سارا"

باترس از پله ها بالا رفتم. نمیدونم این احمق چه نقشه ای توی سرشه. هنوزم برام باور نکردنیه که آرش پسر اون مرد باشه. خوشحالم که قبلا بهش روندادم، وگرنه معلوم نیست چه بلایی به سرم میومد. البته الان هم توی خطریم!

آروم به طرفش برگشتم که باعصبانیت هولم داد سمت دیوار.

خواستم جیغ بزنم که با دست جلوی دهنم رو گرفت.

خیره شدم به چشمای سبزش که حسابی ترسناک شده بود. قلبم مثل گنجشک خودش رو به سینه ام میزد.

اول به اطرافش نگاهی انداخت، بعد روکرد به من وگفت: میبینم که دختر جذاب و مغرور دانشگاه، الان یه کلفت بیچاره ست!

چشمکی زد و گفت: ببینم، فرهاد با توچه دشمنی داره؟! هان؟

حتی به پدرم هم نگفت تو مالک قبلی اینجا هستی، چرا؟!!

باخشم هولش دادم عقب. اونم عصبانی تر از قبل دستام رو گرفت وگفت: آروم بگیر دخترجون، چون کسی نیست که نجاتت بده. نمی‌دونم چه قضیه ای بین تو و فرهاد هست چون برام اصلا هم مهم نیست. فقط خودتی که مهمی. نمیدونی چقدر فکرکردم تاچطور بهت برسم امامیبینی که خیلی خوش شانس بودم و خودت راحت پیدات شد.

یه جوروی تو رو از این خونه میبرم!

باترس بیشتری نگاهش کردم. آروم دستش رو از روی دهنم برداشت و گفت: بالاخره مال خودم میشی.
باترسی که توی صدام بود امامی خواستم پنهونش کنم گفتم: تو

نمیتونی همچین غلطی کنی. فرهاد نمیداره من از اینجا برم.

یه تای ابروش رو بالاداد و گفتم: نمیداره؟ تو که واسه اون ارزشی نداری، چون اگه داشتی باهات همچین رفتاری نمیکرد. میدونی، فرهاد برام مهم نیست چون اونم نمیتونه جلوی من روبگیره، آخه با پدرم طرفه. خواست دستاش روبه صورتم نزدیک کنه که با عصبانیت پیش زدم و گفتم: دست کثیفت روبه من نزن. تو هیچ وقت من روبه دست نمیاری. تو هم یه آشغالی مثل پدرت!

خندید ک گفتم: الان که فهمیدم پدر تو همین کاره بوده!

-آره، همتون عوضی هستین.

خواستم ازش فاصله بگیرم که مانع شد و گفتم:

-بین خوشگله، هر جور شده تورو میبرم و هیچ کس هم نمیتونه مانع بشه.

این رو گفتم و از جلوم کنار رفت.

به سختی از پله ها پایین رفتم. وای خدا، خودت به دادم برس. به پذیرایی که رسیدم، چهره فرهاد رو دیدم که با عصبانیت نگام میکرد. حتما اونم شک کرده. سرم رو پایین گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه. خیلی از آرش می ترسیدم.

"فرهاد"

از عصبانیت نزدیک بود منفجر بشم. باید سر در بیارم بین این دوتاچی میگذره، چون حس میکنم همدیگه رومیشناسن. چهره سارا پر از ترس و نگرانی بود. وقتی از پله ها پایین اومدم رنگش حسابی پریده بود. باورم نمیشه این دختر برام مهم شده، شاید هم اشتباه میکنم اما به هر حال نمیتونم بزارم دست این آدماییفته. هنوزم انقدر پست نشدم!

خشمگین به آرش چشم دوختم. خوشحال به نظر میرسید. نشست پشت میز امانگاهش سمت دیگه ای بود.

چقدر دلم میخواست با همین دستام خفه اش کنم. عوضی آشغال، معلوم نیست چی توی سرشه. حتم دارم یه حرفی به سارا زده که اونم حسابی ترسیده بود.

آخه من چطور از این لعنتیا خلاص بشم؟! چطور؟

کیومرث همونجور که مشغول خوردن بود گفت: فرهاد، باید هرچی سریعتر نامزدی روبگیری، همین ماه خوبه!

با جدیت گفتم: اما من قبلا هم گفتم که!...

حرفم رو بریدوگفت: آره ولی خب منم گفته بودم اگه سرپیچی کنی عاقبتش چیه!
باعصبانیت دستام رو مشت کردم.

آرش بانیش بازگفت: راست میگه دیگه. اصلا چرا لفتش میدی؟!!

چشمکی زد وگفت: ببینم، نکنه یکی دیگه رو زیر نظر داری؟!
چشام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم.

انگاری داشت باحرفاش یه چیزایی رو بهم می‌فهموند. پس سارا رو میشناسه.

صدف باحرص گفت: چی میگی واسه خودت؟! فرهاد جزم کسی رونمی‌خواد.

اصلا حق با باباس، همین ماه نامزدی رو میگیریم. مگه نه فرهاد؟!
باسردی گفتم: باشه عزیزم.

لعنتیا، عمرا بزارم به خواستتون برسین. اگه جون هومن درمیون نبود نابودشون میکردم.

تمام مدت آرش رو زیر نظر گرفته بودم، اونم باپوزخند روی لبش نگام می‌کرد.

قصدرفتن کردن منم باخوشحالی همراهیشون کردم

اما از آرش خواستم بمونه، چون باهانش حرف داشتم.

صدف وکیومرث رفتن.

همراه آرش، رفتم سمت اتاق.

سیگار رو روشن کردم و بعدا ازاینکه یه پوک بهش زدم

روکردم بهش وگفتم: بگو ببینم، منظورت از این حرفا چی بود؟!!

پوزخندی تحویل داد و گفت: منظوری نداشتم، تو بد برداشتی کردیش.

بهش نزدیک شدم وگفتم: میدونم که همه چی رو فهمیدی، اون دختر روازکجامیشناسی؟!!

یه تای ابروش رو بالاداد و گفت: کدوم دختر؟!!

-خودت روبه اون راه نزن چون خوب میشناسمت.

بالبخند گفت: بس کن بابا، من که اون دختر رونمیشناسم. اولین باره دیدمش. چون خوشگل بود، جذبش شدم.

-باور نمی‌کنم.

-آخه چیو باور نمی‌کنی؟! آره، ازش خوشم اومده.

باخشم دندونام رو روی هم فشردم.

ادامه داد: اون رو بده به من!

باناباوری نگاش کردم و گفتم: تو که گفتی نمی‌شناسی.

-آره، ولی ازش خوشم اومده.

-اون رومیخوای چیکار؟!

-به خودم ربط داره.

مطمئن باش پول خوبی بابتش بهت میدم.

داشتم کلافه میشدم.

-بس کن آرش، فکرش رواسرت بیرون کن.

بالبخندگی گفت: چیه، نکنه عاشقشی؟!

یقه اش رو گرفتم توی دستام و باعصبانیت گفتم: خفه شو، چی فکردی هان؟! که یه دختر بیچاره روبدم به تو که بدبختش کنی؟

باخشم هولم داد و گفت: ببین فرهاد، حواست به کارات باشه چون بابام بدجور بهت ضربه میزنه. هر طور شده هم این دختر روبه دست میارم.

-پس میدونی کیه، اون رو از قبل می‌شناسی؟!

باجدیت نگام کرد و گفت: شاید. نمیدونم چی تو سرته اما بهتره بابام ندونه که چه رابطه ای با این خانواده داشتی و دخترش رو پیش خودت نگه داشتی، پس اون روبده به من وگرنه نابودت میکنم!

باخشم بازوش رو گرفتم و گفتم: هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

دستم رو پس زد و گفت: حالا میبینی، چون می‌دونم از بابام میترسی،

پس به حرفام فکر کن.

این رو گفت و رفت.

باخشم به موهام چنگ زدم. نمی‌دونم چیکار کنم؟! از یه طرف هومن ، حالا هم سارا.

سارا؟! اون کی برام مهم شد؟ به این زودی خودش رو توی دلم جا داد!

نمی‌دونم دوستش دارم یا نه، نمی‌خوام که دوستش داشته باشم

اما باین حال، دلم نمی‌داده دست این آدمای بیفته.

و ایسادم جلوی آینه و

به خودم خیره شدم. خیلی وقت بود که قلبم سنگ شده بود.

از همه نفرت داشتم.

بچگیم با ناراحتی گذشت. حتی توی اوج جوونی هم خوشی ندیدم. زمانی که باید عشق دنیا رو می‌کردم فقط باغصه سپری شد، با فکر انتقام.

انتقام از مردی که پدرم رو ازم گرفت، مادرم رو و حتی پریچهر رو. خواهرم جلوی چشمم چون داد!

یاد آوریش هنوزم عذابم میده. اون مرد سنگدل، من رو هم مثل خودش کرد!

اون روز که بهش زنگ زدم و خیر رو بهش دادم چون داد و من، خوشحال بودم که مرد. خواستم انتقام بگیرم از دخترش، دختری که خوشی کرد به جای من.

اما حالا که به کارم فکر میکنم، میبینم منم مثل نکوهش، زندگی چند نفر رو گرفتم. هم نکوهش رو و هم سارا رو. حداقل نکوهش گناهکار بود و تقاص پس داد اما سارا، اون که از چیزی خبر نداره!

چطور می‌تونم زندگیش رو خراب کنم؟ اون یه دختره، یه دختری گناه مثل پریچهر. چمشاش من رو یادخواهرم می‌اندازه!

حس می‌کنم پریچهر از دستم ناراحته. هر شب خوابش رو میبینم، باقهر ازم رو برمی‌گردونه.

نمیدونم چیکار کنم؟!

از کارم پشیمونم، چون زندگی دونفر توی خطره.

اون لعنتیا عذابم میدن. حال از شون بهم میخوره.

حرفای آرش بازم برام تکرار شد. اون سارا رو میخواد. نمیدونم باهانش چی کار داره اما هرچی هست به نفع سارا نیست.

دستای مشت شده ام رو محکم زدم به آینه که خرد شد و ریخت.

عصبانی بودم و کارام دست خودم نبود. این زندگی خیلی بهم فشار می‌آورد که این راه رو کج رفتم.

انتقام داره زندگیم رونابود میکنه.

نمی‌دونستم انتقام باعث میشه عاشق بشم! آره عاشق! لعنت به من. عاشق کسی شدم که نیایدمی‌شدم.
هنوزم نمی‌دونم چطور این اتفاق افتاد!

با باز شدن در از افکارم بیرون اومدم، علی هراسون اومد داخل، پشت سرش هم سارا. سوزش دستم من
روبه خودم آورد. دستام بدجور بریده شده بود

با تعجب به آینه خرد شده خیره شد و گفت: چی شده آقا فرهاد؟!

نگاهم رفت سمت سارا، بانگرانی به دستم چشم دوخته بود.

علی: باید بریم بیمارستان، خونریزی دستت زیاده.

به دستم نگاه کردم. بیش از حد خون میومد اما برام مهم نبود.

-لازم نیست. همینجا پانسمان می‌کنیم دیگه.

-چی چیو لازم نیست! لج نکن آقا فرهاد.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت سارا، هنوز خیره به دستم بود.

به اجبار علی رفتیم بیمارستان.

"سارا"

از آشپزخونه دیدم که آرش رفت بیرون. یعنی چی به فرهاد گفت؟!

نکنه گفته که من رومی‌شناسه؟! توی افکارم بودم که صدای خرد شدن چیزی از طبقه بالا، توجه ام رو جلب
کرد.

پله ها رویکی دوتا کردم تا رسیدم بالا. علی هم از اتاقش بیرون اومد. نگاه کوتاهی به من انداخت و رفت
سمت اتاق فرهاد.

منم باترس ولرز خودم رو رسوندم اونجا

و با چیزی که دیدم، همونجا خشکم زد. دستاش پراز خون بود. وای، چه بلایی سرخودش آورده؟!

بالبجازی نمی‌خواست بره بیمارستان اما علی اون رو برد.

کاش منم می‌تونستم همراهشون برم.

اما از واکنش فرهاد ترس داشتم، آخه مگه من کییم که بخوام کنارش باشم؟!

اشکام دونه دونه سر خورد روی صورتم.

دلم به درد اومد بادیدن دستاش. نکنه آرش حرف نامربوطی زده واونم آتیشی شده؟! امامگه من بر اش مهمم؟! وجودم مهمه?!

بخاطر من اینجوری شده؟! ازکجامعلوم، شاید بخاطر چیز دیگه ای این بلا روسرخودش آورده. داره دستی دستی خودش روبه کشتن میده. کاش میتونستم باحرفام آرومش کنم ولی چه جوری؟! اون ازمن نفرت داره، شایدهم نداره!

نمیدونم، پاک گیج شدم.

زانو هام روبغل گرفته بودم وگریه می کردم که موبایلم زنگ خورد.

هومن بود.

-سلام فسقلی.

سعی کردم توی صدام لرزشی نباشه امانشد.

-سلام، داداشی!

انگاری متوجه حالم شد چون بانگرانی گفت: سارا، خوبی؟! مشکلی پیش اومده؟!

-نه، چی... چیزی نیست.

بانگرانی بیشتری گفت: چرا اینجوری حرف میزنی؟! خبری شده، فرهادخوبه؟!

بااین حرفش دوباره زدم زیرگریه.

-سارا بگوچی شده؟! جون به لبم کردی.

باگریه گفتم: فر... فرهاد.

-فرهاد چی؟! نکنه حالتش بدشده؟!

-دستشو باشیشه برید.

نفسش روباحرص بیرون دادوگفت: الان کجاست؟!

-باعلی رفتن بیمارستان، دستش بدجور بریده بود.

-باشه، من الان میام اونجا.

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. بیچاره اون رو هم نگران کردم، آخه واقعا فرهاد رودوست داشت.

طولی نکشید که هومن رسید. بادلواپسی صدام زد.

بابغض پریدم توی بغلش وزدم زیر گریه.

سرم رونوازش کرد و گفت: آروم باش دختر، بگوچی شده؟!!

اشکای مزاحم روپاک کردم وگفتم: صدف و خانواده اش اینجا بودن.

باخشم گفت: لعنتیا، آخه ازجون این پسر چی می‌خوان؟!!

نگرانشی؟!!

بی حرفی سرم روتکون دادم. اشکای روی صورتم روپاک کردوگفت: وای، دخترتوچقدر عاشقی!

باخجالت سرم روپایین گرفتم.

کنارهم روی تخت نشستیم.

-ببینم، نفهمیدی چرا این کاروکرد؟!!

.بایدحقیقت رو می‌گفتم، هومن بایداز همه چیزخبردار میشد.

تمام ماجرا رو گفتم. باعصبانیت دستاش رومشت کردوگفت: غلط کرده آشغال حرومزاده. باید از روی جنازه ی من ردبشه که این کار روبکنه.

یعنی فرهاد بخاطر این حرف عصبی شده؟!!

-نمیدونم.

-اگه بخاطر این موضوعه، پس بدون که براش مهمی.

-هومن، من می‌ترسم آرش بلایی سرفرهاد

بیاره.

لبخندکم‌رنگی زد و گفت: نگران نباش، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

صدای ماشینی که وارد باغ شد حرفمون روقطع کرد. هومن سریع رفت سمت در اما من ازترسم همونجاوایسادم که به سمت برگشت وگفت: تونمیا؟!!

-نه، می‌ترسم بهم چیزی بگه.

-باشه.

کناردر و ایسادم و نگاشون کردم. چیزی مشخص نبود. خیلی نگرانش بودم. فرهاد، ببین چطور عاشقم کردی؟! ای خدا، من با این عشق نصف ونیمه چیکار کنم؟!

"فرهاد"

از دیدن هومن تعجب کردم. از اتاق سارا بیرون اومد که یکم ناراحتم کرد. انگاری واقعا دارم حسودی میکنم! اون دختر کاری بامن کرده که حتی نمی‌تونم ببینم هومن هم بهش نزدیک بشه!

بانگرانی اومدمستم وگفت: ببین چی به روزخودت آوردی!

-تو از کجا فهمیدی؟! نکنه اون دختر بهت خیر داده؟!

-اولا که اون دختر اسم داره. دوما نه خیر، خودم اومدم، اونم الان بهم

ماجرا روگفت. الان بهتری؟

-آره باباچیزی نیست. چندتا بخیه بیشتر نخورد.

علی گفت: آره حدودا پنجاه تا.

باحرص نگاش کردم.

هومن: ارزش نداره بخاطر اون لعنتیا این بلا روسرخودت بیاری.

-پس اون احمق بهت همه چی روگفته!

باحرص گفت: حالا بیابیم داخل، باید همه چی رو واسم تعریف کنی.

دستم یکم درد داشت. روی مبل نشستم، هومن هم روبه روم. بانگرانی نگام کرد.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

-از اون عوضیا دوری کن.

لبخند تلخی زدم. هومن نمی‌دونست بخاطر جون خودش که نمی‌تونم از اون کثافتا فاصله بگیرم.

-خودم میدونم دارم چیکار می‌کنم!

-د نمیدونی، اگه عاقل بودی خیلی زودتر از اینا ازشون فاصله میگرفتی.

-بس کن هومن، حال وحوصله این حرفا روندارم.

-بگوببینم، چرا این بلا روسرخودت آوردی؟!

-چیزی نیست.

باعصبانیت گفت: بگودیگه، وگر نه اون دستت رو هم من نابومیکنم.

به دروغ گفتم: بخاطر ماجرای نامزدی اینکارو کردم. خیلی عصبانی بودم.

چشاش رو ریزکرد و گفت: فقط همین؟!!

-خوب آره، چیز دیگه ای باید باشه؟!!

باشک نگام کرد. می‌دونستم باورنکرده امامن نمی‌تونستم بگم بخاطر سارا این کار رو کردم. باید بفهمم سارا از کجا آرش رو میشناسه.

-خوب نامزدی روبه هم بزن.

-نمیتونم.

-چرا؟! خوب به من بگو.

-بس کن برادرمن.

میبینم که بازم پیش سارا بودی؟!!

-آره، مشکلی داره؟! قبلاهم گفتم سارا رو دوست دارم.

باعصبانیت بهش خیره شدم و گفتم: منم گفته بودم که این دختر جایی نمیره!

از روی مبل بلندشد و روبه روم ایستاد.

-چیه، کم آوردی؟!!

-نه، چون بالاخره اون رو از اینجامیبرم.

اون از آرش اینم از هومن!

دارم دیوونه میشم. امانه، هومن آدم بدی نیست. شاید واقعا عاشقش باشه.

اما بااین حال، نمیذارم سارا مال اون بشه.

نمیخوام بدستش بیارم نه، هیچ وقت نمیخوام مال من بشه. باید این حس توی قلبم رو بیرون کنم.

ولی نمیتونم ببینم مالی یکی دیگه میشه، لعنت به این حس.

هومن خداحافظی کرد و رفت.

رفتم سمت اتاقم اماحسی بهم گفت بروکنار پنجره. هومن روبه روی سارا ایستاده بود و حرف می‌زد. باخشم نگاشون کردم، نکنه سارا هم عاشقشه؟!

دلم می‌خواست همین حالا برم سمتشون و از هم جداشون کنم اماغرورم، بهم این اجازه رونمی‌داد.

من نمی‌خواستم سارا رومال خودم کنم. چون این اتفاق غیرممکنه که بخوام بادختر دشمنم باشم.

باناراحتی بهشون خیره شدم. هومن آروم گونه های سارا رونوازش کرد. دستام رومشت کردم. این دختر جذاب هرکسی رو جذب خودش می‌کرد. نمی‌تونم این صحنه رو تحمل کنم. لعنتی، برام سخته. این دختر من رو جادو کرده!

"سارا"

هومن ازویلا بیرون اومد. سراسیمه رفتم سمتش وگفتم: هومن، فرهادخوبه؟!

-آره، خوبه نگران نباش.

-بهت قضیه روگفت؟

-نه، فقط گفت بخاطر نامزدی ای که میخوان توی این ماه بگیرن ناراحتم.

باناباوی بهش نگاه کردم. نامزدی؟!

بابغض گفتم: میخواد، نامزدکنه؟!

-نگران نباش، این اتفاق نمی‌افته!

نگاهش به سمت بالا ثابت موند.

بالبخندگفت: فرهادجونت داره به ما نگاه می‌کنه.

خواستم برگردم که گفت: نه نه بزاریکم حرص بخوره!

-وای نه هومن، دستش آسیب دیده، نمیخوام بخاطر من اذیت بشه.

-اذیت نمیشه، حقشه. می‌خوام کاری کنم که ازاون صدف احمق دست برداره. باید کاری کنیم که تحریک بشه.

بهم نزدیک شد وگونه هام رونوازش کرد. منم باچشای گردنگاش می‌کردم. همونجور که سعی می‌کرد جلوی خنده اش روبگیره گفت: نکن دختر! اینجوری که ضایع میشیم!

خیلی جلوی خودم روگرفتم که نزنم زیرخنده. وروم

، هومن مثل داداشم بود پس حسی بهم دست نداد.

زیرچشمی به بالا نگاه کرد و گفت: اوه! باعصبانیت پرده روکشید.

به سمت بالانگاه کردم و گفتم: وای، ناراحت شد؟!!

-آره پسر مون خیلی حسوده.

-هومن، نگرانشم می‌ترسم اون عوضیا بلایی به سرش بیارن.

-گفتم که، نگران نباش. توفقط سعی کن بهش محبت کنی. باشه فسقلی؟

-ممنونم داداش.

-قربونت برم شب بخیر.

این روگفت و رفت. دوباره به پنجره اتاقش چشم دوختم. تا الان متوجه نشده بودم که اتاق فرهاد، درست بالای سرم قرار داره.

زیرلب گفتم: لعنتی، دوستت دارم.

برای اولین بار عشقم روبه زبون آوردم. برای اولین بار کلمه دوستت دارم رو به یه نفر گفتم.

آره خیلی دوست دارم، همیشه دوست داشتم. تو پسر کوچولوی رویاهامی، همونی که اخماش برام شیرین بود.

یعنی تو هم عاشقی؟ خدایم دونه توی دلت چی می‌گذره.

حس میکنم قلبت برعکس رفتار سردت خیلی پاک و مهربونه.

اوایل حس می‌کردم قلب نداری و یه تیکه سنگ بجاش توی سینه داری.

اما الان حس می‌کنم تو هم مهربونی امانفرت توی قلبت نمی‌زاره نشونش بدی که چقدر دوست داشتنی هستی.

مطمئن باش تمام تلاشم رومی‌کنم که اون نیمه دیگه ات که خیلی معصومه رونشون بدی.

از اتاقش چشم برداشتم و رفتم سمت اتاق خودم.

بازم فکرم رفت سمت آرش. اون لعنتی خیلی پسته. باورم نمیشه، هرکاری از دستش برمیاد. خداجون خودت کمک کن. نذار سرنوشتم به دست این آدما خراب بشه.

باعجله خودم رو رسوندم ویلا و رفتم سمت اتاق فرهاد.

نفسم روی بیرون دادم و خواستم در روباز کنم که قبل از من دستگیره کشیده شد و چهره جذابش روبه روم قرار گرفت.

باتعجب نگام می‌کرد. بادی‌دانش قلبم ضربان گرفته بود. انگاری واقعا عاشقش شده بودم.

تازه یاد دستش افتادم.

نگاه خیره ام به دست باندپیچی شده اش بود که باصدای گیراش به خودم اومدم. بالخمی که روی پیشونیش بود گفت: تو اینجا چی می‌خوای؟!

و! آخه اینم سواله؟! اومدم جنابعالی رو بیدار کنم.

-خب، اومدم تا بیدارتون کنم، مثل همیشه.

پوزخندی زدوگفت: الان ساعت چنده؟!

-ساعت هفت.

-مطمئنی؟!

-خب آره دیگه.

دستش روبالا آورد. ساعت مچیش رو روبه روم گرفت وگفت: به نظرت الان هفته؟!

باچشمای گردشده خیره شدم به صفحه ساعت.

وای خدا، ساعت هشته.

پس بگو چرا لیلی توی اتاق نبود. دختره احمق چرا من رو بیدار نکرد؟!

باخجالت نگاش کردم.

بالخم بیشتری گفت: من همچین خدمتکاری رونمی‌خوام. اگه کارت رودرست انجام ندی مجبورم بیرون رفت کنم.

بابغض نگاش کردم.

-میشه بری کنار؟ میخوام ردبشم.

بالخم رفتم کنار.

اصلا یادم رفت بپرسم دست چطوره؟

باعجله کنارش راه رفتم وگفتم: دستت بهتره؟!

بالخم اجزای صورتم رونگاه کرد وگفت: به توربطی نداره. شمابرو به عشقت برس.

الان خوشحالی که ب*وست کرد؟!!

خنده ام گرفته بود. هومن راست میگفت، خیلی ضایع حسودی میکنه

-من متوجه نمیشم در موردچی صحبت میکنین.

پوزخندی زد و گفت: آره، بایدم موجه نشی!

بین بچه؛ باز هم میگم از هومن فاصله بگیر وگرنه پرتت میکنم توکوچه.

باجدیت گفتم: خب اینجوری منم میرم پیش هومن.

همونجا روی پله ها وایساد وگفت: چه زری

زدی؟!!

از حرفم پشیمون شدم.

-اگه راست میگی یه باردیگه حرفت رو تکرار کن.

باترس نگاهش کردم که داد زد: بگودیگه، چرا لال شدی؟!!

آره، باید همینجور تحریکش کنم.

باغرور زل زدم به چشماش که حالا رنگش رومی دونستم. عسلی، یه رنگ خاص.

-آره میرم پیش هومن، اینجوری از تو هم راحت میشم.

باخشم به سمتم حمله کرد. نزدیک بود از پشت بیفتم که کمرم رو گرفت.

یه دستی من رو گرفته بود، عطرتنش معرکه بود.

آروم سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

بدون یه ذره اخم زل زده بود توچشمام.

وای خدا، این چشما من رو دیونه کرده.

آروم گفتم: انگاری خیلی نگرانی ، نه؟!!

اخمی کرد و ازم فاصله گرفت.

-جوابم روندادی؟! نگرانی؟

باخشم مچ دستم روگرفت وگفت:دهنت رو ببنداحمق، توهیچ ارزشی برام نداری!

چندپله رفت پایین که گفتم:پس چرا من روگرفتی؟!!

به سمتم برگشت وگفت:چون میخوام عذاب بکشی، آگه بمیری که راحت میشی!

پوزخندی زد و گفت:تو فقط یه کلفتی نه بیشتر.

حالا هم اونجاو اینستا، بروصبحونه ام روحاضر کن.

نه آقاهراد، میدونم توهم به من حسایی داری.

رفتم توی آشپزخونه لیلی باخوش رویی بهم سلام کرد. باخم گفتم:سلامو زهرمار!

باتعجب گفت:ساراخانوم، ازمن ناراحتین؟!!

باخمی که داشتم گفتم:تو چراصبح من رو بیدار نکردی؟!!

لبخندبانمکی زد و گفت:خب آخه خیلی معصوم خوابیده بودین. اصلا دلم نیومد بیدارتون کنم.

باحرص نفسم رو بیرون دادم وگفتم:تولازم نیست نگران من باشی. آخه دخترخوب من باید فرهاد رو بیدارکنم. اگر این کار رو نکنم ناراحت میشه.

باتعجب گفت:ساراخانوم، یه چیزی بپرسم راستش رومیگید؟!!

-خب بپرس.

یکم این دست واون دست کرد وگفت:خب، چیزه!...

اوم، شما، آقا فرهاد رو دوست دارین؟!!

از سوالش یکم جاخوردم.حتماونم از رفتارام فهمیده که عاشقشم.

بالبخندکمرنگی گفتم : شاید!

باتعجب بیشتری که توی چهره اش بود گفت:یعنی واقعا عاشق کسی شدین که این خونه و!...

حرفش رو قطع کردم وگفتم:توازچیزی خبرنداری. اون آدم بدی نیست.

راستی علی کجاست؟!!

-رفتن پیاده روی.

پس بچمون ورزشکاره. واسه همین انقدر خودش اندامه.

صبحونه رو برداشتم و رفتم سمت فرهاد.

بی هیچ حرفی بهم نگاه می‌کرد. وا! اینم یه چیزیش میشه ها. نه به اون اخماش نه به این نگاه کردنش!

خواستم واسش چایی بریزم که صدای هومن مانع شد.

عجیب بود این موقعه صبح بیاد. علی هم پشت سرش اومد. هردوتیپ اسپرت زده بودن، وای چه خوشتپ!

باخوشحالی بهش سلام کردم.

اونم بامهربونی گفت: سلام و روجک!

بااین حرف زل زدم به فرهاد که باخشم بهم نگاه می‌کرد.

هومن کنار فرهاد نشست و گفت: سلام آقای ارباب!

فرهاد باحرص گفت: همیشه انقدر بهم نگی ارباب؟

-خوب اربابی دیگه. مگه نه؟!!

علی بامهربونی بهم سلام کرد. منم جوابش رو دادم. اونم پشت میز نشست.

هومن رو کرد به من و گفت: خانم خوشگله، خوبی؟!!

زیرچشم به فرهاد عصبانی نگاه کردم و گفتم: مرسی، تو خوبی؟!!

-تورو که دیدم خوب شدم.

ای هو من بدجنس، خوب بلده نقش بازی کنه.

ادامه داد: بیاییشم تو هم صبحونه بخور.

فرهاد که تا الان ساکت بود گفت: پس کن هومن. دیگه شورش رو درآوردی. اول صبحی اومدی اینجا، نگو میخواستی این روببینی نه داداشت رو.

-معلومه که اومدم تورو ببینم، اماخب سارا هم برام مهمه. خودت که می‌دونی.

هومن دوباره رو کرد به من و گفت: بیاییشم صبحونه بخور.

خواستم حرفی بزنم که فرهاد گفت: لازم نکرده، من دستم دردمیکنه. اون بایدبهم صبحونه بده.

-به سارا چه ربطی داره؟! خودت بخور.

-مگه نمیبینی نمی‌تونم؟ درضمن اون خدمتکار شخصیمه. هرکاری بگم بایدانجام بده. الان هم بایدبهم صبحونه بده.

بعدرو کردبه من وگفتم: معطل چی هستی؟ یا، لا، گرسنمه!

هومن: هوی، درست حرف بزن. ازش خواهش کن!

حسابی خنده ام گرفته بود. علی هم جلوی خودش رو گرفته بود. قیافه ی فرهاد دیدنی بود.

-به تو چه؟ دلم میخواد. خدمتکار خودمه.

بالخم نگام کرد و گفت: تو هم بر و بر نگام نکن؛ بیابشین دیگه!

کنارش نشستم. وای از این نزدیکی حس خوبی داشتم. چی میشد اگه همیشه انقدر بهش نزدیک بودم؟!

بی هوا بهش خیره شدم. اونم باچشمای عسلیش نگام کرد.

حس مهریونی توی چشمش موج میزد اما اخمش دوباره اون حس رو از بین برد.

-زودباش واسم لقمه بگیر.

نگاهم کشیده شد سمت هومن، باخوشحالی بهم چشمک زد.

باعشق واسه فرهاد لقمه گرفتم و گذاشتم توی ظرفش.

-چرا گذاشتی توی ظرف؟!

باتعجب گفتم: خوب پس چیکار کنم؟!

-بزار دهنم!

باچشمای گرد بهش نگاه کردم.

نگاه کوتاهی هم به علی و هومن هم انداختم. علی که باتعجب فنجون چایی رو گرفته بود.

اما هومن باذوق بهمون نگاه میکرد.

یکم خجالت میکشیدم. بااسترس بهش نزدیک تر شدم و مثل بچه هالقمه رو گذاشتم توی دهنش. وای قلبم زیر و روشد، چه حس خوبی بود.

هومن روبه من گفت: واسه منم لقمه بگیر، می‌خوام ببینم از دست تو چه مزه ای می‌ده.

فرهاد باعصبانیتی که توی صداش حس کردم گفت: تو که دوتا دستات سالمه، پس خودت بخور.
 -به توچه بابا؟ من از سارا خواستم، تو چرا حرف میزنی؟!
 فرهاد بی حرفی به موهایش چنگ زد.
 یه لقمه گرفتم سمت هومن. اونم مثل فرهاد گفت: خودت بزار دهنم.
 از رفتارش خنده ام گرفت، فرهاد هم متوجه شد.
 لقمه رو گذاشتم توی دهنش، ای هومن بدجنس.
 واسم یه چشمک زد و گفت: عالیه، دستت طلا.
 بالبخندگفتم: نوش جونت.
 فرهاد باعصبانیت به من خیره بود. واسش لقمه گرفتم که
 بالاخم گفت: نمی‌خوام سیرشدم.
 انگاری قهر کرده بود.
 منم باسردی گفتم: هرطور دوست داری!
 با تعجب نگام کرد و گفت: چی گفتی؟!
 هومن به جای من گفت: راست میگه. هرطور دوست داری. اون که مسخره تونیست.
 فرهاد با حرص نفسش روی بیرون داد و گفت: ببینم هومن، اول صبحی کار مهمی داشتی که اومدی؟
 -ناراحتی برم؟
 -منظورم این نبود.
 -خوب امروز جمعه ست، تصمیم گرفتم باهم بریم بیرون.
 وای خوشحال شدم. بالاخره از این خونه لعنتی میرم بیرون.
 -من حوصله ندارم.
 -به جهنم! من و سارا و علی میریم.
 -این دختر جایی نمیره.

باغصه نگاش کردم. اونم متوجه ام شد و گفت: چیه؟! یادت رفته اینجا چیکاره ای؟! خیلی داره بهت خوش میگذره. بلندشو بروسرکارت، یالا!

خواستم از روی صندلی بلندبشم که هومن گفت: توهیجانمیری، همین که من گفتم کسی هم حق نداره روحرف هومن خان حرفی بزنه. اگه تو اربابی من برادر بزرگ اربابم، مگه نه؟!!

زل زدم به فرهاد، می‌دونستم انقدر هومن رودوست داره که نمی‌تونه حرفی بزنه. عشق عمیقی بین این دوتا پسر بود که اینجوریا از بین نمیرفت.

انگاری فرهاد دیگه نتونست روی حرفش حرف بزنه. هومن که سکوتش رو دید رو به من گفت: برو حاضرشو عزیزم.

بادوق گفتم: باشه.

فرهاد پوزخندی زد و گفت: آره خوشحال باش. بعدبه حسابت میرسم!

چرا این آدم دوست داره خوشی های من رواجین بیره؟! خوب معلومه، چون میخواد زجرم بده. آخه لعنتی، خودت بیشتر عذاب میکشی تا من!

هومن باعصبانیت گفت: دهنتم رو ببند فرهاد. انگاری نشنیدی چی گفتم، هان؟!!

-چرا، شنیدم. من گفته بودم این دختر تو خونه ی من کارمیکنه. نمیدونم چه اصراری داری که...

حرفش رو قطع کرد و گفت: چون دوستش دارم، آره دوستش دارم.

باتعجب به هر دو شون نگاه کردم. وای الانه که جنگ بشه!

فرهاد باناباوری خیره شد به من.

منم بی حرفی نگاش می‌کردم. انگار انتظار این حرف رو از هومن نداشت!

هومن: بلندشو حاضرشو دیگه زودباش.

نگاه کوتاهی به فرهاد عصبانی انداختم و رفتم سمت اتاق.

این هومنم دیوونست! با این کاراش من روبه کشتن می‌ده. چه راحت گفتم من سارا رو دوست دارم. نمیدونم چرا حس کردم فرهاد گرفته شد. آخه لعنتی، چی تودلت میگذره؟!!

لیلی اومد توی اتاق. بهش گفتم: توهم حاضرشو بریم.

-نه خانوم، من میخوام برم پیش پدر بزرگم.

باتعجب گفتم: مگه پدر بزرگت اینجا زندگی میکنه؟!!

-آره خانوم. بخاطر من.

-پس خانواده ات؟!

یکم گرفته شدوگفت: روستای خودمون زندگی میکنن. دلم براشون تنگ شده.

-خب برو ببینشون.

-نمیشه، چون کسی منتظرم نیست.

بیچاره. آخه چرا خانواه اش تردش کردن؟ دختر به این خوبی.

لباسم رو عوض کردم و رفتم بیرون. با ناباوری دیدم فرهادم میخواد بیداد. خوشحال شدم. چون بدون اون بهم مزه نمی داد.

هومن هم با خوشحالی به من نگاه کرد. منم در جوابش لبخند زدم، که باز فرهاد دیدواخماش رو کردتوی هم.

هومن روبه علی گفت:

-تو بیاجلو.

حتما اینم نقشه که من و فرهادکنار هم بشینیم. باذوق نشستم توی ماشین که همزمان فرهادم سوار شد. هر دوبه هم خیره شدیم.

نگاهش بین اجزای صورتم میچرخید، قصدداشت ازم چشم برداره.

باصدای هومن به خودم اومدم. از آینه جلو به فرهاد نگاه کردوگفت: ببین داداش، این خانوم خوشگله رو اذیت کنی بامن طرفی.

فرهاد لبخندکجی زد و گفت: نگران نباش. عشقت آسیبی نمیبینه.

آروم جوری که هومن نفهمه گفت: البته الان آسیبی نمیبینه، بعدا معلوم نیست.

از ترس آب دهنم رو قورت دادم. وای این آدم چرا همچین میکنه؟!

هنوز باخشم نگام میکرد. ای خدامگه من چیکار کردم؟! چاره ای نداره که من رو بخوره.

علی رو کرد به هومن وگفت: داداش قراره کجا بریم؟!

-توی دل طبیعت، هر جاقشنگه نگه میداریم.

نظرت چیه عزیزم؟!

منظورش بامن بود.

-هرچی تو بگی.

دوباره بهم چشمکی زدوگفت:قربونت برم.

این هومن هم پاک دیوونه شده.از ترس جرات نداشتم به فرهاد نگاه کنم.چون می‌دونستم الان خیلی عصبانیه.

داشتم بیرون رو تماشا میکردم که یه ماشین با سرعت از کنار مون رد شد.

چقدر راننده ماشین شبیه آرش بود.نکنه واقعا خودش باشه؟!

وای نکنه داره تعقیب میکنه؟

نه فکر نکنم اون باشه. آره تو هم زدم. بهتره بهش فکر نکنم.

وای دستام چرا داره میلرزه؟! حسابی دلم شور میزد.

فرهاد آروم گفت: چته، چرانقدرتکون میخوری؟!

بانگرانی نگاش کردم.حالت چهره ام روکه دید اخمی کردوگفت:چیته؟!تا الان که خوشحال بودی.

کاش می‌تونستم بهش موضوع روبگم.

امانه بارونمیکنه،حتمابهم میگه توهم زدی.آخه از اصل ماجرا که خبر نداره!

-چیزی نیست، الان هم خوشحالم.

پوزخندی زد وگفت:خوشحال نباش، چون قراره این خوشی بهت زهر بشه!

بغض کرده نگاش کردم.چی میشد اگه یکم مهربون تر بودی؟!لعنتی این غرورت روبزار کنار چون میدونم عاشقمی! دارم بیشتر از قبل عشق روتوچشمات حس میکنم.

-اینجوری نگام نکن، این معصومیت بهت نمیاد!

خواستم حرفی بزنم که هومن گفت:خوشگلم ببین این همون اهنگیه که دوست داری؟

صدای موزیک روبلندکرد.آهنگ حامدهمایون بود.

فرهاد متعجب به من وهومن نگاه می‌کرد.

-همینه؟!

-آره هومن جان.

فرهادخشمگین نگام کرد و زیر لب گفت: هومن جان؟!!

روبه هومن گفتم: میخوای واست بخونم؟

-آره خوشگله، بخون.

صدای موزیک رو بلند کرد. نیم نگاهی به فرهاد کردم و مشغول خوندن شدم.

"دستم، تو دست یاره

قلبم، چه بیقراره

به به ، به به ، چی میشه امشب

بارون، اگر بیاره؟! چه شاعرانه!

یه چتر خیسودریا کنار وپرسه های عاشقانه.

زل میزنم به چشمای م*س*تت ، سر روی شونه ات میگذارم بی بهانه".

هومن هم همراهیم میکرد و علی هم گاهی اوقات برمیگشت سمتم و بامهر بونی بهم لبخند میزد.

اما جرات نداشتم به اون ازدهای عصبی نگاه کنم!

"میخوامت، خانومم، باعشقت، آرومم.

میخوامت، خانومم ، باعشقت، آروم آروم آرومم"

"فرهاد"

نمیدونستم چیکار کنم. اینا واقعا زده به سرشون، ببین چطور باعشق واسه هم میخونن!

ولی از حق نگذریم صدایش واقعا عالییه، مثل خودش.

بهش خیره شدم.

بی هوا من رو عاشق خودش کرد. نمیدونستم من بی جنبه بودم یا واقعا یه چیزی توی این دختر هست که من رو جذب خودش کرده.

دوباره مشغول خوندن شدن.

باعصبانیت رو به هومن گفتم: ای بابا، ردکن اینو.

یکم صدایش رو کم کرد و گفت: سارا دوست داره، نمی‌تونم ردش کنم.

بالخم نگاهش کردم. میدونستم ازم میترسه. سرش رو پایین گرفته بود و جرات نداشت نگاه کنه.

-به جهنم که دوست داره. حالم بدشد با این صداش، حس می‌کنم الاغ داره عرعر می‌کنه!

سرش رو بلند کرد و با چشمای گشاد نگاه کرد. خودمم خنده ام گرفته بود. چی گفتم!

اخمی کرد و گفت: خیلی بی ادبی.

خواستم بهش حرفی بزنم که هومن گفت: پسره احمق هنوز بلدنیستی بایه خانوم محترم چجور حرف بزنی؟!

پوزخندی زدم و گفتم: معلومه که بلدم. ولی اینکه محترم نیست، یه کلفته.

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

حالت چهره اش گرفته شد. اون چشمای خاکستریش من رو از حرفایی که می‌زدم پشیمون میکرد. برق چشماش جادویی بود.

هومن: خفه شو نکبت. سارا یه دختر اصیله، تو نمیفهمی.

سکوت رو انتخاب کردم چون بحث با هومن، بیشتر اعصابم رو خردمی‌کرد. باورم همیشه که عاشق سارا شده باشه، نمیتونم باور کنم.

نمیتونم یانمیخوام؟!

دوباره بهش خیره شدم. بالاخمی که روی صورتش بود به بیرون نگاه میکرد.

اوایل از اینکه زجرش بدم لذت میبردم.

اما حالا وقتی ناراحت میشه خودم بیشتر زجر میکشم!

لعنت به این حس، آخه تواز کجا پیدات شد؟! دست از سرم بردار. من نمیتونم با این دختر باشم عذاب وجدان میگیرم!

باصدای هومن از فکر بیرون اومدم.

یه جای سرسبز و قشنگ نگه داشته بود.

رو کرد به ما و گفت: بچه ها اینجا خیلی قشنگه، پیاده بشید.

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی قشنگه، یه تیکه از بهشته. امروز باید عشق و حال کرد.

نگاه کوتاهی به اطراف انداختم. راست میگفت خیلی قشنگ بود و البته شلوغ، آدمای زیادی اونجا بودن.

-ای بابا، بهتر از اینجا سراغ نداشتی؟ یه جای خلوت بدون وجودکسی؟! اینجا که کیف نمیده. بیابگردیم.

هومن باحرص گفت: تونمیتونی انرژی منفی ندی؟!!

بعدشم، اینام مثل ما آدمن. هیچ وقت خودت رودست بالا نگیر.

زیرلب گفتم: برو بابا.

ادام رو بیرون آورد و گفت: برو بابا.

خنده ام گرفته بود امانمی خواستم جلوی این دختر لبخندبزنم.

این رو ببین. هنوزم داره باخم نگام میکنه.

عصبی گفتم: چیه؟! نکنه توقع داری ازت معذرت بخوام؟! واقعا صدات افتضاحه!

بی هیچ حرفی رفت کنار هومن و هومن هم کنار گوشش یه چیزی گفت.

یعنی چی بهش گفت؟! لعنتیا، می‌دونم چیکار کنم!

سه نفری از من جلوتر رفتن. اصلاحوصله اینجور جاها رونداشتم.

به دور ورم نگاه کردم.

اغلب افرادی که اینجا بودن دختر و پسرای مجرد بودن.

به دختر اچشم دوختم. باعشوه واسم دست تگون دادن.

نگاه کوتاهی به سارا انداختم. اونم به من و دخترا خیره بود.

آره بایدکاری کنم تا بفهمه واسم مهم نیست.

بایه لبخند دخترکشی نگاهشون کردم. اونا هم باذوق به هم دیگه اشاره می‌کردن.

دوباره نگاهم رودادم سمت سارا، باعصبانیت به دخترا خیره بود.

نکنه حسودی می‌کرد؟! نمیدونم چی توی سر این دختر میگذره.

هومن و علی زیر سایه درخت یه زیرانداز انداختن.

هومن رو کرد به من و سارا و گفت: بباین بشینین.

سارا کنار هومن نشست، دوباره عصبی شدم.

هومن که دید من هنوز وایسادم گفت: نکنه منتظری واست مبل بیاریم که بشینی؟!
 یه تای ابروم رو بالا دادم وگفتم: اگه بودکه بدنمیشد. چون عادت ندارم روی زمین بشینم.
 -خفه شو بابا. بیابتمرگ!

باحرص نگاش کردم. دلم نمیخواست جلوی سارا ضایعم کنه.
 به اجبار نشستم درست روبه روی سارا. هنوز نگاش سمت دخترا بود. بهش پوزخند زدم. اونم متوجه شد
 و سرش رو پایین گرفت.

این دختر اولین کسیه که من رو جذب کرده. باور نکردنیه جذب دخترى شدم که ادعا می‌کردم ازش نفرت
 دارم! سرنوشت داره بامن چیکار میکنه؟!
 سارا:

خیلی بیشعوره پسره احمق. بهم گفت خر! واقعا که ادب نداره، همه جوره بهم توهین میکنه.
 آره گفته بودم می‌خوام مهربون باشم اما نمیذارم بهم توهین بشه. هنوز یه ذره غرور واسم مونده.
 انقدر از خود راضیه که دیگران رو در حد خودش نمیدونه، واسه همینه که تنهاست دیگه!
 حتی به اجبار نشست روی زمین. انقدر حرصم گرفت که واسه دخترا لبخند زد؛ لبخندی که جذابیتش رو
 چندبرابر می‌کرد.

لعنتی حیف که دوست دارم وگرنه من میدونستم وتو!

خیلی از دستش ناراحتم. البته ترس هم دارم اما با وجود هومن، خیالم راحت‌تره که مشکلی پیش نیاد.
 هومن خوراکی هاروبه روم گذاشت و گفت: بخور عزیزم.

خواستم یه چیپس بردارم که خودش یه دونه گرفت سمت دهنم وگفت: بخور خوشگله.

آهان پس اینم جزو نقشه است. باعشوه چیپس رو گذاشتم توی دهنم.

همونجور که داشتم چیپس می‌خوردم به فرهادخیره شدم.

بالخامای در هم نگام میکرد، حفته! تا تو باشی به اون عوضیا لبخند نزنه.

هومن بازم بهم چیپس داد. بعد رو کرد به فرهاد و گفت: تو هم بخور.

-من سیرم. شمایه کارتون برسین.

هومن خنده بلندی کرد و دوباره بهم تنقلات داد.

علی به فرهاد نزدیک شد و گفت: آقا فرهاد حسودی نکن، خودم هوات رودارم.

یه دونه پفک گرفت جلوی فرهاد و گفت: بگو آ!

دهنت روبازکن دیگه.

باصدای بلند زدم زیرخنده. هومن هم همینطور.

فرهاد با عصبانیت دست علی رو پس زد و گفت: گمشو احمق!

اصلا واسه چی حسادت کنم؟!

علی هم خنده اش گرفته بود.

فرهاد باخشم رو به هومن وگفت: ببین همش تقصیر توئه ها، این مسخره بازی رو تموم کن دیگه.

-به توجه بابا. معلومه حسودی میکنی، چون عشق من هم خانومه هم خوشگل!

دستای مشت شده فرهاد رو دیدم. وای چقدر عصبانیه. آگه میتونست، همینجا دخل من و هومن رو میاورد!

اماتقصیر خودشه، آگه لج کنه من بدتر لج میکنم! حق نداشت به من همچین توهینی کنه.

با هومن و علی حرف میزدیم و میخندیدم.

فقط این اژدهای بداخلاق بودکه بی هیچ حرفی، به حرکات من و هومن چشم دوخته بود. هرچی میگذشت، بیشتر حس می کردم اونم من رومیخواد. شاید منم بایدکاری کنم. یه چیزی بگم که بفهمه منم دوستش دارم.

علی به کمک هومن داشتن واسه ناهار جوجه درست می کردن.

بی هیچ حرفی ، خیره شدم به فرهاد که رو به روم نشسته بود.

نگاهش بی حوصله اون اطراف می چرخید. آخه خدا، من چطوری به این آدم یخی نزدیک بشم؟! اگر هم حرفی بزنم با اخم و عصبانیت میخواد جواب بده. جواب که هیچی! میخواد ناسزا بگه.

اما چاره ای نیست. باید سعیم رو بکنم، حتی آگه بهم توهین کنه! چیکار می شه کرد؟! این مرد، به قدری برام مهم شده که خودم و غرورم رو هم از یاد میبرم.

با لحن مهربونی گفتم: آقا فرهاد، دستتون درد نداره؟!

نگاهش رو داد سمتم ، اول چهره اش آروم بود. بدون اخم نگام می کرد. حس کردم اونم میخواد حرفی بزنه اما دوباره ، نفرت توی قلبش اون رو پرازخشم کرد. با اخم همیشگی گفت: به تو مربوط نیست. با این حرف میخوای چپو ثابت کنی؟! هومن بس نیس میخوای من رو هم به دست بیاری؟

بازم توهین. دیدی گفتم؟ این پسر نمی‌تونه مثل آدم حرف بزنه. آخه چیکارکنم؟!

باسردی گفتم: من فقط به سوال پرسیدم نیازی به این همه توهین نیست. درضمن، من همچین دختری نیستم که خودم رو آویزون به پسرکنم.

پوزخندی زد و گفت: آره کاملاً معلومه!

-چی معلومه هان؟! این که هومن کنارمه؟! خوب بخاطر اینکه که خیلی آقاست. یه دختر تنها رو خوب درک میکنه. نه مثل تو که!...

حرفم رو قطع کرد و گفت: مثل من چی هان؟!

مثل منکه اموال یه دختر رو ازش گرفتم؟ ببین بچه، این امول مال تو نیوده و نیست. از اول هم هیچی نداشتی. اگه الان هم دارم زجرت میدم چون حقته، باید سزای کارای!...

حرفش رو خورد. انگاری نفهمید چی داره میگه.

خودم روبه اون راه زدم و گفتم: سزای چه کاری؟! چرا حرفت رونزدی؟! خب بگو تا بدونم چرا این بلاهاروسرم میاری؟ حقمه که بدونم.

به موهاش چنگی زد و گفت: دهننت رو ببند. کاری نکن که برات گرون تموم بشه. الان هم بخاطر هومنه که بهت چیزی نمیگم. بعداً تلافی همه ی این کارا رو سرت خالی میکنم. نمیدارم همینجوری واسه خودت بگردی و خوش باشی.

بابغضی که هر لحظه امکان داشت بریزه گفتم:

-تو هم یادت باشه، این عذاب کشیدنای من خودت رو هم نابود میکنه. چون، چون من کسیم که، که تو داری بهش علاقه پیدا میکنی. آره فرهاد خان، علاقه!

بی هیچ حرفی بهم خیره شد. بازم اون حس خاص رو توی چشمش دیدم اما زود محو شد و جاش رو به خشم داد. خندید و گفت: دیدی میگم به یه دونه راضی نیستی!

ببینم، نکنه تو عاشقم شدی، هان؟ واست مهم شدم؟! چیه دختر؟ من رو می‌خوای؟ ولی کورخوندی! من امثال شما رو خوب می‌شناسم. ببین، به دلت می‌ذارم که بخوای من روبه دست بیاری!

میدونم تمام این کارات واسه نزدیک شدن به منه. می‌خوای کاری کنی که من خامت بشم و بعد هم بتونی دوباره صاحب همه چی بشی، مگه نه؟!

باتاسف سری تکون دادم و گفتم: برات متاسفم، نفرت قلبت روسیاه کرده، جز خشم و کینه چیزی نمیبینی.

این رو گفتم و رفتم سمت هومن. چون اگه بیشتر از این به بحثو ادامه می‌دادم خودم تحقیر می‌شدم.

کنار هومن که داشت جوجه هارودرست میکرد ایستادم. قیافه ی ناراحتی رو که دید گفتم: دوباره به جون هم افتادین؟!

دختر خوب من گفتم بایدخوش رفتار باشی اونوقت بیشتر داری لج میکنی؟!

-چی میگه هومن؟! من دارم تمام سعیم رومیکنم که بفهمه برام مهمه. اونوقت اون چیکار میکنه؟! هرچی از توی دهنش درمیاد بارم میکنه! خب منم نمی‌تونم تحمل کنم. باورکن تو هم آگه جای من بودی ناراحت می‌شدی. این بشر یه تختش کمه.

لبخندی زد وگفت: این آقا فرهاد داره از حسودی میترکه و نمیدونه بایدچیکارکنه. امان میدونم چطور آدمش کنم!

علی یه سیخ جوجه گرفت جلوم وگفت: بیا، بخور یکم جون بگیری.

هومن لبخندی زد وگفت: من و علی هوات روداریم. اون احمق رو ول کن بابا.

بامهربونی نگاهشون کردم وگفتم: چه خوبه که هستین. خوشحالم که شما رو دارم.

موقع ناهار هم هومن حسابی بهم می‌رسید.

همونجورکه بهم لقمه می‌داد فرهادگفت: مواظب باش عشقت نترکه! فکر نمی‌کنی زیاد از حد داره می‌خوره؟! با این کارات اضافه وزنش میزنه بالا.

-خب چاق بشه. به نظر من که خوشگلتر میشه.

بالبخند بهش نگاه کردم وگفتم: توخیلی خوبی هومن.

آروم گونه ام رو نوازش کرد و گفت: قربونت برم من.

بااین حرف فرهاد بلندشد. علی گفت: کجا آقا فرهاد؟!

-هر جا غیر از اینجا، بزار هومن خان به عشقش برسه!

این رو گفت و از ما دور شد. به رفتنش چشم دوختم. آخه چرادراری خودت رو اذیت میکنی؟ لعنتی زندگیت رو خراب نکن.

هومن ناراحتیم رو که دید گفت: خودت رو اذیت نکن. بالاخره آدم میشه.

هرچی منتظرشدم این آقا فرهاد تشریف نیاورد. به اجبار رو کردم به هومن وگفتم: پس چرانمود؟!

-نگرانی برو دنبالش. پاشو دختر.

-میترسم بازم بهم توهین کنه.

-تولج نکنی اونم چیزی نمیگه، برو دختر خوب.

منم از خداخواسته رفتم اون سمتی که فرهاد رفته بود.

با ناباوری دیدم که کنار چند دختر نشسته و اونا هم باعشوه حرف میزنن و گاهی هم باصدای بلند میخندن. خیلی کفری شدم.

فرهاد رو ببین! چه خوش اخلاق شده! وای خدا، این جوری بیشتر دل آدم رومی بره. درست روبه روشن بافاصله ایستاده بودم که فرهاد متوجه ام شد. بابغض بهش خیره شدم. بی هیچ حرفی نگام کرد.

صدای یکی از دخترا من روبه خودم آورد.

:ببینم آقا خوشتیپه، این دختر عشقته؟! چرا اینجوری بهت نگاه میکنه!؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت: نه بابا، این دختر اصلا به من میخوره؟! حیف من نیست!؟

-پس کیه!؟

-این خدمتکار شخصیمه.

لعنتی حق نداشتی من رو پیش این احمقا تحقیر کنی. دستام از شدت عصبانیت می لرزید. نه! من نمی‌تونم تحمل کنم. درسته می‌خوام کمکش کنم اما دلیل نمیشه که هر بار با توهیناش من رو خار و خفیف کنه. اونم من رو! کسی که از همه دخترا مغرورتر بود و کسی جرات نداشت کوچکترین حرفی بهش بزنه.

فرهاد گفت: هوی چی می‌خوای؟! چرا لال شدی!؟

بانفرت تو چشاش زل زدم. این آدم چطور می‌تونه عاشقم باشه؟! کسی که عاشقه همچین حرفی روبه معشوقش نمیزنه.

خشک و سرد بهش خیره شدم و گفتم: چیزی نیست آقا فرهاد، شماراحت باشین.

این رو گفتم و از اونجا دور شدم. انقدر به غرورم برخورده بود که عشق فرهاد توی اون لحظه، جاش روبه نفرت داده بود. دلم می‌خواست با تمام وجودم گریه کنم. بابا اینا تقصیر توئه. تو واسم یه عمر خوشی می‌خواستی اما فکرش رونکردی این کارات باعث میشه من بیچاره تاوان پس بدم.

دلم می‌خواست یکم تنها باشم. از هومن و علی هم فاصله گرفتم. حواسشون به من نبود.

رفتم سمت دیگه ای از این جنگل بزرگ.

صدای شرشر آب توجه ام رو جلب کرد. از یه درخت بزرگ عبور کردم که

برکه ی زیبایی رو جلوی پام دیدم. چقدر قشنگ بود دیدنش به آدم آرامش می‌داد. اون لحظه اما، انقدر ناراحت بودم که این برکه هم برام جذابیت نداشت. به درخت بزرگ پشت سرم تکیه دادم و طولی نکشید

که اشکام سرازیر شد روی صورتم. حرفای فرهاد آزارم می‌داد. خیلی خردم کرد. این آدم داره ذره ذره من رو نابود می‌کنه، هم باعشقتش هم بانفرتش!

نمی‌دونم چیکار کنم. دلم می‌خواد از اون خونه برم و دیگه فرهاد رو نبینم اما عشقتش مانعم میشه.

آروم آروم گریه می‌کردم که صدای یه نفر باعث شد گریه ام قطع بشه. الان فقط ترس بهم سرایت کرده بود. جرات نداشتم برگردم و به شخص پشت سرم نگاه کنم.

وجودش رو کنارم حس کردم. باترسی که داشتم نگاهم رو بهش دوختم. پس خودش بود، اشتباه نمی‌کردم! اون راننده ماشین آرش بود و الان هم خودش که کنارم ایستاده!

ترسم رو که دید، با لبخند گفت: آروم عشقم، یعنی انقدر ترسناکم؟!!

ازش فاصله گرفتم و همونطور که سعی می‌کردم لحن کلامم محکم باشه گفتم: من از تو هیچ ترسی ندارم چون فرهاد نمیذاره به من آسیبی بزنی.

با این حرفم زد زیر خنده. صدای خنده هاش روی اعصابم بود.

خنده اش که تموم شد گفت: بس کن. تو آگه واسه اون ارزش داشتی جلوی اون همه دختر ضایعت نمی‌کرد!

پس داشته تعقیب می‌کرده. لعنتی معلوم نیست چی تو سرش میگذره. اما من نمیذارم به خواسته اش برسه. ای خدا حالا چیکار کنم؟!!

خواستم از اونجا دور بشم که بازوم رو گرفت و من رو به درخت پشت سرم چسبوند.

از ترس تمام بدنم می‌لرزید اما نمیخواستم آرش متوجه بشه.

خودش رو بهم نزدیک کرد که بادمست مانع شدم و گفتم: به من نزدیک نشولعنتی، حالم ازت بهم می‌خوره.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟! من از هومن یا فرهاد و حتی علی بهترم. بیشتر از اونا عاشقتم، خیلی هم عاشق!

دستم رو توی حصار دستاش قرارداد و خودش هم هر لحظه بیشتر به من نزدیک می‌شد.

واسه اینکه به خواسته اش نرسه، سرم رو چسبونده بودم به تنه درخت اما اون بیشتر نزدیک می‌شد. باخشم نگاهش کردم و گفتم: آشغال ولم کن. بذار برم. آخه چی از جونم می‌خوای؟!!

بازو هام رو فشار داد و گفت: وجودت رو، عشقت رو، گرمای تنت رو. هر چی که برای تو باشه رومی‌خوام. من مجنونم دختر، دیوونه ام، چشمای خوشگلتم دیوونم کرده.

بیابامن بریم؛ خوشبخت می‌کنم.

به حرفش پوزخندی زدم و گفتم: تو آدمی نیستی که بخوای یه دختر رو خوشبخت کنی، تویه آدم هوس بازی. یادم نرفته توی دانشگاه چطور دخترا رو گول میزدی.

همون طور که خیره به اجزای صورتم بود گفت: اونا عددی نبودن. یه عروسک بودن که زود دلم رو میزدن.

اما تو ملکه قلبم بودی. یه دختر عادی نبودی که بخوام ازت استفاده کنم بعد هم بدمت دست یکی دیگه. نه تو عروسک مخصوص خودمی. فقط باید دست خودم باشی. فقط خودم باید نوازشت کنم.

حرفاش حسابی عصبیم کرده بود. نمی‌تونستم بزارم همچین مزخرفاتی رو بهم تحویل بده.

هولش دادم عقب که یه سانت هم تکون نخورد!

-خفه شونکبت. من هیچ وقت از تو خوشم نمی‌اومد. تو یه آدم خلافکار دختر باز هستی. ولم کن کثافت.

باخشم چونه ام رو گرفت و گفت: خفه شو. یادت رفته پدرت همکار من بود؟! اگه می‌دونستم تو دختر نکوهش هستی زودتر از اینا بدستت می‌اوردم. اما اون پدر آشغالت خیلی زرنکتر از این حرفا بود که دخترش رو به مانشون بده.

حتی پدرم نمی‌دونست که نکوهش یه دختر داره. اما الان، تنهایی و راحت ترمی‌تونم بدستت بیارم.

نگاهش به سمت لبم کشیده شد. هر لحظه بهم نزدیکتر میشد. نه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته. بایدکاری کنم؛ آره جیغ می‌زنم. شاید اینجوری یه نفر به دادم برسه. آرش هنوز خیره به لبام بود، منم با صدای بلند جیغ زدم.

"فرهاد"

باز هم از کارم پشیمون شدم. انگار زیاده روی کردم. هرچی باشه اون یه دختر مغروره و حتما دوست نداره جلوی یه دختر دیگه ضایع بشه و منم دست گذاشتم روی نقطه ضعفش. نگاهش خیلی دلگیر بود. انگاری حق با اون بود. عذاب کشیدنش بیشتر خودم رو زجر میده، اما چی کار کنم؟! نفرت توی وجودم ریشه کرده، طوری که هیچ جوره از بین نمیره. مثل سرطان داره کم کم نابودم می‌کنه!

نفرت پدر این دختر، نمی‌ذاره عشقش رو درک کنم. چرا حس می‌کنم اونم عاشقه؟

اما چه طور عاشقم شده؟ غیر قابل باوره! من کسی بودم که یهو اومد توی زندگیش و اموالی که فکر می‌کرد حقشه رو ازش گرفتم. پس چطور می‌تونه عاشق بشه با وجود این همه بلایی که سرش آوردم؟ پس یا نقشه‌ای داره که به اموالش برسه، یا با عاشق کردن من نابودم کنه. آره همینه! پس نباید بیشتر از این وابسته‌اش بشم.

بارفتن سارا منم از اون دخترای احمق جدا شدم و رفتم سمت بچه‌ها.

هومن و علی مشغول صحبت بودن. پس این دختر کجاست؟ به دور و بر نگاه کردم اما نبود.

یه حس بدی توی وجودم بیدار شد. یه ترس بزرگ! یه دل‌شوره!

رفتم سمت هومن و همون جور که سعی می‌کردم بی‌تفاوت باشم گفتم:

-پس اون دختره کجاست؟!

هومن هم با تعجب گفت:

-اومد دنبال تو، سارا کجا رفت فرهاد؟!

-من، من چه میدونم. عشق توئه از من میپرسی؟

باخشم بلند شد. یقه‌ام رو گرفت و گفت:

-چی بهش گفتی؟ هان؟ اذیتش کردی؟!

با عصبانیتی که با ترس قاطی شده بود گفتم:

-برو بابا. من با اون کاری ندارم. حتما همین اطرافه.

خودم هم به حرفایی که می‌زدم اطمینان نداشتم.

هومن با خشم بیشتری گفت:

-نفهمیدی کجا رفت؟!

-من چه می‌دونم!

حتم داشتم که فرار نمی‌کنه. چون جایی رو نداشتم که بره. پس کجاست؟ نکنه، نکنه آرش، نه!

حرفاش دوباره یادم اومد. بهم گفت هر جور شده سارا رو با خودش می‌بره.

بالرزش توی صدام، زیر لب گفتم:

-آرش!

هومن متوجه‌ام شد و با عصبانیت گفت:

-خدا لعنتت کنه فرهاد به خدا می‌کشمت. اگه سارا آسیبی ببینه زنده‌ات نمی‌ذارم.

بعد به علی رو کرد و گفت:

-یالا بریم دنبالش، زود باش.

باخشم به موهام چنگ زدم. نمی‌تونم بذارم سارا گیر اونا بیوفته. نمی‌دونم هومن از کجا ماجرای آرش رو می‌دونه! نه نباید فعلا به این حرفا فکر کنم.

با سرعت رفتم سمت جنگل. آگه اون چیزیش بشه من چیکار کنم؟ نمی‌ذارم. اون دختر برام مهم شده. الان می‌فهمم که جونش چقدر برام عزیزه. حتی اگر هم واسم نقشه باشه نمی‌تونم رهاش کنم! توی دلم خدا رو صدام زدم. از آرش هرکاری برمیاد. رفتم وسط جنگل، داشتم به اطرف نگاه می‌کردم که صدای جیغ یه نفر رو شنیدم. باتمام وجود اسمش رو صدا زدم:

-سارا!

باعجله رفتم سمت صدا.

تمام وجودم از ترس چیزی که می‌خواستم ببینم می‌لرزید. امیدوار بودم واسش اتفاقی نیفتاده باشه وگرنه هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم. به یه درخت تنومند رسیدم. از همین فاصله آرش رو دیدم. به اجبار سارا رو داشت!...

خدا لعنتت کنه.

باخشم اسمش رو صدا زدم:

-آرش!

اونم متوجه‌ام شد و باخمی که روی پیشونیش نشست نگام کرد. با عجله به سمتش رفتم.

انقدر عصبانی بودم که بامشت توی دهنش زدم.

درد شدیدی رو توی دستم حس کردم. انگاری بخیه‌هام باز شده بود چون دستام پر از خون شد. اما برام مهم نبود چون باید حساب این کتافت رو می‌رسیدم.

نگاهم به سمت سارا رفت. توی خودش جمع شده بود و گریه می‌کرد. با دیدنش چهره‌ی پریچهر اومد جلوی چشمم. اونم همینجور گریه می‌کرد. الان سارا هم مثل پریچهر معصوم شده بود.

باگریه به من نگاه می‌کرد. کاش می‌تونستم برم سمتش و بغلش کنم اما این غرور لعنتی نمی‌ذاره.

باصدای آرش به خودم اومدم. بانفرت بهش زل زدم. کنج لیش پاره شده بود.

پوزخندی زدوگفت: آگه بابام بفهمه به خاطر یه دختر به جون پسرش افتادی، وای! فاتحه ات خونده ست!

باخشم توی صدام گفتم: خفه شو کتافت. گفته بودم دستت به این دختر بخوره نابودت می‌کنم.

-آخه به توجه؟ هان؟ به تو چه که دخالت میکنی؟

این، این دختر یه کلفت بیشتر نیست. پس نیاید مهم باشه، اون روبده به من.

یه مشت دیگه زدم توی صورتش. درد دستم هم بیشتر شد.

سارا هنوزم گریه می‌کرد. انگار از هر دو مون می‌ترسید. منم مثل آرش برارش وحشتاک بودم. نمی‌تونست بهم پناه بیاره، دلم گرفت!

تمام دق دلیم رو سر آرش خالی کردم و گفتم: میکشمت حرومزاده ی آشغال.

آرش بی حرکت روبه روم و ایساد و گفت: تادلت میخواد من روبزن. میدونم بابام بلای بدتری سرت میاره.

با این حرف بیشتر آتیشی شدم. دوباره دستم رو سمت صورتش گرفتم که صدای هومن مانعش شد و دستم توی هوا موند.

سارا سریع به سمتش رفت و توی بغلش افتاد. مثل یه بچه که به آغوش پدرش پناه میاره، کمر هومن رو محکم گرفته بود و گریه می‌کرد. هومن هم با حرفاش قصد داشت آرومش کنه.

برای اولین بار به هومن حسادت کردم.

حسودی کردم که سارا خیلی راحت به آغوشش پناه آورد. لعنتی من اومدم نجاتت بدم پس چرا؟ چر رفتی سمت اون؟ شاید هم حق داری! من باعث شدم بیای اینجا و اذیت بشی.

هومن سارا رو از خودش جدا کرد. اومدمت ما رو کرد به آرش و گفتم: اینجا چه خبره؟! تو اینجا چی می‌خوای؟!!

آرش خون کنار لبش رو پاک کرد و گفت: به تو مربوط نیست. من و فرهاد یه راز داریم که کسی نباید بفهمه.

بعد رو کرد به من و گفتم: اگه می‌خوای بابام از این ماجرا بویی نبره هرچی زودتر این دختر روبده به من. چون بابام حرفایی رو که بهت زد حتما عملی میکنه. دعاکن صدف نفهمه.

هومن خواست به آرش حمله کنه که مانعش شدم. چون جون اونم در خطر بود. آرش دوباره با تهدید گفت: فرصت زیادی نداری فرهادخان. بهش فکر کن.

این رو گفتم و رفتم. دوباره درد دستم رو حس کردم.

بارفتن آرش، هومن عصبانی یقه ی لباسم رو گرفت و گفتم: همه اینا تقصیره تونه. داری بالجبازی و غرور زندگی این دختر رو هم تو خطر میندازی.

یکم به خودت بیا.

بالخم به سارا نگاه کردم. هنوزم گریه میکرد.

کلافه شده بودم. هیچ کس درکم نمی‌کرد. از هومن فاصله گرفتم و به سمت سارا حمله کردم. اونم باترس پشت علی قایم شد.

باعصبانیت گفتم: تو با آرش چه رابطه ای داری؟! هان؟! اون آشغال رو از کجا می‌شناسی؟! بگو دیگه،

بگو میخوای همه مردا رو جذب خودت کنی! یه دونه کمه، دوتا هم کمه برات!

تو همه مردارو میخوای! آشغال، حالم ازت بهم میخوره.

دلَم میخواد همین الان خلاصت کنم.

درد دستم بیشتر شد. علی هم متوجه شد و گفت: آقا فرهاد بخیه دستت پاره شده.

صدای گریه های سارا کلافه ام کرده بود.

باخشم داد زدم: اون صدات رو بیر، خفه شو.

نمیخواستم اینجور باهش برخورد کنم. می‌دونستم که بی‌گناهی، اما رفتار من رو عصبی کرد. وقتی به سمت هومن رفت و بغلش کرد آتیشیم کرد. آره! من آدمی هستم که نمیتونم احساسات خوبم رو نشون بدم. این دختر هم با رفتار من رو بیشتر خشمگین می‌کنه. هومن اومد سمتم. دستم رو گرفت و گفت: ببین باخودت چیکار کردی. باید زود بریم بیمارستان.

دستم رو با خشم از توی دستش کشیدم و گفتم: به جهنم. مگه زنده بودن من برای کسی مهمه؟

هومن باحالتی عصبی به صورتش دستی کشید و گفت: لجباز نباش فرهادجان، من!...

نداشتم حرفش رو کامل کنه. بی‌توجه بهشون از اونجا رفتم.

حرفای آرش خیلی کلافه ام کرده. من رو توی دوراهی قرار داد.

هرکدم از راهارو انتخاب کنم، یکی دیگه جونش در خطره!

اه توی این گیروداد، این حس دیگه چی بود که به جونم افتاد؟! لعنتی، الان از کاری که کردم پشیمونم. کاش، کاش به حرف هومن گوش داده بودم و فکر انتقام رو از سرم بیرون می‌کرد. الان دیگه پشیمونی فایده ای نداره. چون هیچ کاریش نمیشه کرد.

"سارا"

وقتی صدای فرهاد روشنیدم انگار دنیا روبهم دادن. خوشحال شدم؛ چون داشتم از دست اون احمق نجات پیدامی کردم.

حس کردم برآش مهمم. دلم میخواست برم توی آغوشش و آروم بشم.

اما نه اونم اذیتم کرد، باعث شد که پیام این جای خلوت و آرش من روبینه و هرکاری بخواد سرم دربیاره. نه نمی تونستم برم سمتش. چون معلوم نبود چه واکنشی نشون بده. واسه همین تا هومن اومد رفتم توی بغلش، چون الان تنها پناه امنی بود که داشتم. اونم سعی داشت با حرفاش آروم کنه. رفت سمت آرش و فرهاد، که آرش هم حرفایی بهشون زد و بعد با تهدید به من نگاه کرد و رفت.

همین که آرش رفت فرهاد بهم حمله کرد که از ترس رفتم پشت علی.

من رومقصر این ماجرامی دونست. باز هم بهم توهین کرد.

لعنتی اگه ازم نفرت داری پس چرانجام دادی؟ آخه چرا نداشتی من رو روبکشه و راحت بشم.

وای دستاش حسابی خون میومد. باینکه اذیتم کرد باز هم نگرانش شدم.

باهومن هم سرد برخورد کرد. اینم از تفریح ما، واقعا بهمون زهر شد.

اینبار فرهاد رفت جلو نشست. علی هم کنار من. خیلی نگرانش بودم، امیدوارم دستش آسیب زیادی ندیده باشه.

-سارا!

باعجله رفتم سمت صدا.

تمام وجودم از ترس چیزی که می خواستم ببینم می لرزید. امیدوار بودم واسش اتفاقی نیفتاده باشه وگرنه هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. به یه درخت تنومند رسیدم. از همین فاصله آرش رو دیدم. به اجبار سارا رو داشت!...

خدا لعنتت کنه.

باخشم اسمش رو صدا زدم:

-آرش!

اونم متوجه ام شد و باخمی که روی پیشونیش نشست نگام کرد. با عجله به سمتش رفتم.

انقدر عصبانی بودم که بامشت توی دهنش زدم.

درد شدیدی رو توی دستم حس کردم. انگاری بخیه‌هام باز شده بود چون دستام پر از خون شد. اما برام مهم نبود چون باید حساب این کثافت رو می‌رسیدم.

نگاهم به سمت سارا رفت. توی خودش جمع شده بود و گریه می‌کرد. با دیدنش چهره‌ی پریچهر اومد جلوی چشمم. اونم همینجور گریه می‌کرد. الان سارا هم مثل پریچهر معصوم شده بود.

باگریه به من نگاه می‌کرد. کاش می‌تونستم برم سمتش و بغلش کنم اما این غرور لعنتی نمی‌ذاره.

باصدای آرش به خودم اومدم. بانفرت بهش زل زدم. کنج لبش پاره شده بود.

پوزخندی زدوگفت: آگه بابام بفهمه به خاطر یه دختر به جون پسرش افتادی، وای! فاتحه ات خونده ست!

باخشم توی صدام گفتم: خفه شو کثافت. گفته بودم دستت به این دختر بخوره نابودت می‌کنم.

-آخه به توجه؟ هان؟ به تو چه که دخالت میکنی؟

این، این دختر یه کلفت بیشتر نیست. پس نباید مهم باشه، اون روبره به من.

یه مشت دیگه زدم توی صورتش. درد دستم هم بیشتر شد.

سارا هنوزم گریه می‌کرد. انگار از هر دو مون می‌ترسید. منم مثل آرش براش وحشتاک بودم. نمی‌تونست بهم پناه بیاره، دلم گرفت!

تمام دق دلیم رو سر آرش خالی کردم و گفتم: میکشمت حرومزاده ی آشغال.

آرش بی حرکت روبه روم وایساد و گفت: تادلت میخواد من روبزن. میدونم بابام بلای بدتری سرت میاره.

بااین حرف بیشتر آتیشی شدم. دوباره دستم روسمت صورتش گرفتم که صدای هومن مانعش شد و دستم توی هوا موند.

سارا سریع به سمتش رفت و توی بغلش افتاد. مثل یه بچه که به آغوش پدرش پناه میاره، کمر هومن رو محکم گرفته بودوگریه می‌کرد. هومن هم باحرفاش قصد داشت آرومش کنه.

برای اولین بار به هومن حسادت کردم.

حسودی کردم که سارا خیلی راحت به آغوشش پناه آورد. لعنتی من اومدم نجاتت بدم پس چرا؟ چرارفتی سمت اون؟ شاید هم حق داری! من باعث شدم بیای اینجا و اذیت بشی.

هومن سارا رو از خودش جداکرد. اومدم سمت ما. روکرد به آرش وگفت: اینجاچه خبره؟! تو اینجایی می‌خوای؟!!

آرش خون کنار لبش رو پاک کرد و گفت: به تو مربوط نیست. من وفرهاد یه راز داریم که کسی نباید بفهمه.

بعد روکرد به من وگفت: اگه میخوای بابام از این ماجرا بویی نبره هرچی زودتر این دختر رو بده به من. چون بابام حرفایی رو که بهت زد حتما عملی میکنه. دعاکن صدف نفهمه.

هومن خواست به آرش حمله کنه که مانعش شدم. چون جون اونم در خطر بود. آرش دوباره با تهدید گفت: فرصت زیادی نداری فرهاد خان. بهش فکر کن.

این روگفت و رفت. دوباره درد دستم رو حس کردم.

بارفتن آرش، هومن عصبانی یقه ی لباسم رو گرفت وگفت: همه اینا تقصیره توه. داری بالجبازی و غرور زندگی این دختر رو هم تو خطر میندازی.

یکم به خودت بیا.

بالخم به سارا نگاه کردم. هنوزم گریه میکرد.

کلافه شده بودم. هیچ کس درکم نمی کرد. از هومن فاصله گرفتم و به سمت سارا حمله کردم. اونم باترس پشت علی قایم شد.

با عصبانیت گفتم: تو با آرش چه رابطه ای داری؟! هان؟! اون آشغال رو از کجا می شناسی؟! بگو دیگه،

بگو میخوای همه مردا رو جذب خودت کنی! به دونه کمه، دوتا هم کمه برات!

تو همه مردارو میخوای! آشغال، حالم ازت بهم میخوره.

دلم میخواد همین الان خلاصت کنم.

درد دستم بیشتر شد. علی هم متوجه شد وگفت: آقا فرهاد بخیه دستت پاره شده.

صدای گریه های سارا کلافه ام کرده بود.

باخشم داد زدم: اون صدات رو ببر، خفه شو.

نمیخواستم اینجور باهش برخورد کنم. می دونستم که بی گناهه، اما رفتارش من رو عصبی کرد. وقتی به سمت هومن رفت و بغلش کرد آتیشیم کرد. آره! من آدمی هستم که نمیتونم احساسات خوبم رو نشون بدم. این دختر هم با رفتاراش من رو بیشتر خشمگین می کنه. هومن اومد سمتم. دستم رو گرفت وگفت: ببین باخودت چیکار کردی. باید زود بریم بیمارستان.

دستم رو با خشم از توی دستش کشیدم وگفتم: به جهنم. مگه زنده بودن من برای کسی مهمه؟

هومن باحالتی عصبی به صورتش دستی کشید وگفت: لجباز نباش فرهادجان، من!...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه. بی توجه بهشون از اونجا رفتم.

حرفای آرش خیلی کلافه ام کرده. من رو توی دوراهی قرار داد.

هرکدوم از راههارو انتخاب کنم، یکی دیگه جونش در خطره!

اه توی این گیروداد، این حس دیگه چی بود که به جونم افتاد؟! لعنتی، الان از کاری که کردم پشیمونم. کاش، کاش به حرف هومن گوش داده بودم و فکر انتقام رو از سرم بیرون می‌کرد. الان دیگه پشیمونی فایده ای نداره. چون هیچ کاریش نمیشه کرد.

"سارا"

وقتی صدای فرهاد روشنیدم انگار دنیا روبهم دادن. خوشحال شدم؛ چون داشتم ازدست اون احمق نجات پیدامی‌کردم.

حس کردم برایش مهمم. دلم میخواست برم توی آغوشش و آروم بشم.

اما نه اونم اذیتم کرد، باعث شد که پیام این جای خلوت و آرش من روببینه و هرکاری بخواد سرم دربیاره. نه نمی‌تونستم برم سمتش. چون معلوم نبود چه واکنشی نشون بده. واسه همین تا هومن اومد رفتم توی بغلش، چون الان تنها پناه امنی بود که داشتم. اونم سعی داشت باحرفاش آرومم کنه. رفت سمت

آرش و فرهاد، که آرش هم حرفایی بهشون زد و بعد با تهدید به من نگاه کرد و رفت.

همین که آرش رفت فرهاد بهم حمله کرد که از ترس رفتم پشت علی.

من رومقصر این ماجرامی‌دونست. باز هم بهم توهین کرد.

لعنتی اگه ازم نفرت داری پس چرانجام دادی؟ آخه چرا نداشتی من رو روبکشه و راحت بشم.

وای دستاش حسابی خون میومد. با اینکه اذیتم کرد باز هم نگرانش شدم.

باهومن هم سرد برخورد کرد. اینم از تفریح ما، واقعا بهمون زهر شد.

اینبار فرهاد رفت جلو نشست. علی هم کنار من. خیلی نگرانش بودم، امیدوارم دستش آسیب زیادی ندیده باشه.

اول رفتیم بیمارستان. البته من و علی توی ماشین موندیم اما دلم پیش فرهاد بود. نگرانش بودم.

رو کردم به علی و گفتم: وای چرا نیومدن؟! تو رو خدا بیا بریم.

-آروم دختر خوب. چیز خاصی نیست. فقط بخیه هاش باز شده. درضمن، اگه بریم اونجا معلوم نیست آقافرهاد چه قشقرقی به پاکنه؛ پس یکم صبر کن.

بابغض به محوطه ی بیمارستان نگاه کردم. بخاطر من اینجوری شد. ازت منتفرم آرش. امیدوارم بلایی سرت بیاد که تقاص این کارات رو پس بدی. نه که بمیری نه، باید توی همین دنیا زجر بکشی.

بالاخره او مدن پانسمان دستش رو عوض کرده بود. باناراحتی بهش چشم دوختم اما اون باز هم اخم داشت.

نشست توی ماشین و جوری که من بفهم گفتم: بخاطر یه دختر احمق بین چی به روزم اومد. اون میخواد با بقیه خوشی کنه و این منم که باید!...

هومن با عصبانیت حرفش رو قطع کرد و گفت: همیشه خفه بشی فرهاد؟ بس کن دیگه.

-مگه دروغ میگم؟! تو هم چشمات رو باز کن و بفهم که این دختر یه عوضیه!

هومن با صدای بلندی گفت: اون دهنتم رو ببند فرهاد.

بی حرف اشک می ریختم. علی هم متوجه ام شد و اشک های روی گونه هام رو پاک کرد. اما گریه های من تمومی نداشت. برام سخت بود که فرهاد فکرکنه من و آرش باهم رابطه داریم. آخه اون آشغال چی داره که من بخوام باهاش باشم؟!

فرهاد که میدونه من بی گناهم. پس چرا عذابم میده؟! تا رسیدن به ویلا، هیچ کس حرفی نزد.

اول فرهاد با خشم پیاده شد و بعد علی، بعد هم

من پیاده شدم.

همزمان بامن، هومن هم از ماشین پایین اومد و گفت: سارا تو با من بیا بریم.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا بریم؟!

-خونه ی من.

-اما آخه...ط

-امانداره زودباش. بعضی ها لیاقت ندارن.

فرهاد خشمگین موج دستم رو گرفت و گفت: این دختر توی این خونه میمونه چون من میگم. حتی تو هم حق نداری روی حرفم حرف بزنی.

هومن عصبانی مقابل ما اومد. رو به فرهاد گفت: خیلی پررو شدی فرهاد. نمیذارم هرچی خواستی بگی. سارا هم بامن میاد.

-اون خدمتکار منه و بهش احتیاج دارم. حق نداره از این در پاشو رو بیرون بذاره.

باتعجب به بحثشون نگاه می کردم. خودم هم دلم نمی خواست از اینجابر م اما شاید واسه تنبیه فرهاد خوب باشه. شاید هومن هم از این کار هدف داره.

هومن دستم رو گرفت.

من روبه سمت خودش کشیدوگفت: تا آدم نشی از سارا خبری نیست. درسته خدمتکاره ام ایه آدمه و باید درست باهاش رفتار بشه. تو هم حق نداری حرف اضافی بزنی.

کگر نه فراموش میکنم کی هستی ومیرم پیش پلیس وبه جرم آدم ربایی میندازمت توی زندان.

بعد رو به من گفت: بیا بریم ؛ فرهاد خان باید آدم بشه.

زیرچشمی به فرهادچشم دوختم. از عصبانیت فکش منقبض شده بود.

-ببین هومن، تو نمیتونی این دختر رو نجات بدی

چون بلاخره برمیکرده توی این خونه ومنم میدونم چیکارش کنم.

-نه آقای ارباب !تاوقتی مثل آدم رفتار نکنی ساراپیش من میمونه. شاید هم واسه همیشه! آخه واقعا عاشقشم وبه تو اجازه نمیدم که هر بلایی خواستی سرش بیاری. امروز بخاطر تو اون آشغال سارا رو اذیت کرد.اگه اینجا باشه جونش درخطر ه.

بعد روبه من گفت: بیا بریم.

و به سمت ماشین رفت. اما من هنوز روبه روی فرهاد ایستاده بودم. اونم نگاهش روبه من دوخت و باخشم همیشگی گفت: آره برو. برو ولی یادت باشه؛ بازم برمیکردی اینجا. تلافیش روسرت درمیارم حرومزاده!

بابغض نگاهش کردم ؛ حتی الان هم داشت توهین میکرد. بی هیچ حرفی رفتم توی ماشین وزدم زیرگریه.

هومن با مهربونی گفت: اشکات روپاک کن. این کار روکردم تا فرهاد عاقل بشهگمطمئن باش خودش میاد دنبالت.

باگریه گفتم: آره، میاد دنبالم. البته با توهین وناسزا! من رو برمیکردونه ومعلوم نیست چه بلایی سرم میاره.

-همچین کاری نمیکنه. اون از حسادت داره اینجوری واکنش نشون میده اما نمیدونه این کارا، باعث میشه تو اذیت بشی.

این روگفت و ماشین روحرکت داد.

از آینه جلو به عقب نگاه کردم. هنوز هم همونجا ایستاده بود. حس کردم خیلی عصبیه. دلم نمیخواست ازش دوربشم اما چاره ای هم نبود. شاید این دوری عاقلش کنه. البته مطمئنم نیستم.

از الان دلتنگش شدم. چطور دوریش روتحمل کنم؟ پسر ه ی احمق همه اینا تقصیر خودته. کاش یه ذره هم که شده به خودت بیای.

"فرهاد"

خشمگین به رفتنشون چشم دوختم. انگار از خداهش بود که از این خونه بره. خوب حق هم داره. باهانش بد رفتار کردم.

روز اولی که پام رو گذاشتم اینجا، باخودم عهدبستم که این دختر روطوری زجر بدم که به مردن خودش راضی باشه.

امابه مرور زمان چشماش جذبم کرد.

عطر تنش من روم*س*ت کرد و عاشقم کرد. اره عاشق!

عشقی که برام ممنوعه ، امادلم نمیخواد بفهمه چون این حرفها حالیش نمیشه.

تا زمانی که از ویلا خارج شدن بهشون نگاه کردم تا بالاخره از دیدم محوشدن.

تحمل ندارم که سارا پیش هومن باشه. درسته بهش اعتماد دارم اما...! اون یه مرده، سارا هم خوشگل و جذابه!

باعصبانیت رفتم سمت اتاقم.

نمیدونستم چیکار کنم. باید یه جوری سارا رو از اونجا میاوردم. چطور تحمل کنم این مدت نبینمش؟!

باور نکردنیه. نه به اون اول که چشم دیدنش رونداشتم نه حالا.

توی این مدت زمان کم چطور عاشق شدم؟! خودم هم سردر نمیارم. نکنه عشق این دختر ، از اون زمان توی دلم لونه کرده بوده و خبر نداشتم؟

نکنه عاشق اون دختر بچه چشم درشت شده بودم؟!

وای دارم دیوونه میشم. این فکر مثل خوره افتاده به جونم. لعنتی با دلم چیکار کردی؟! چطور تونستی نفرت رو با عشقت از بین ببری؟! دیگه ازت نفرت ندارم. برعکس بهت احتیاج دارم. به آغوشت.

افتادم روی تخت.

چشمام رو بستم و اون لحظه ای که افتاد توی بغلم رو به یاد آوردم. موهایش بوی خوبی می داد. عطر تنش دیوونه کننده بود. اون چشماش ، جذابت ترین چیزی بود که دیده بودم.

با ناراحتی چشمام رو باز کردم. حرفای آرش عذابم می داد. ترس اینکه سارا رو ببیره نابودم می کرد.

نمیدونم چیکار کنم؟! اگه بخوام صدف رو پس بزنم هومن آسیب میبینه ، اگر هم بخوام سارا روبه دست بیارم، باز هم جون هردوشون در خطره!

نمیدونم چیکار کنم؟! جون این دونفر برام ارزش داره.

شاید مجبورم خودم قربانی بشم! چون همه این اتفاقا بخاطر خودمه. لعنت به من. کاش بمیرم تا همه راحت بشن. این آتش انتقام خودم رو نابود کرد.

دوباره چشماش رو توی ذهنم تجسم کردم. حالا میفهمم که چشماش چقدر معصومه.

بامن چیکار کردی دختر؟! عشقی رو توی دلم جا دادی که غیرممکنه، همیشه بدستش آورد. باعث میشه خودت آسیب ببینی و من این رو نمی‌خوام. خنده داره! هنوز از عشقت اطمینان ندارم. نمیدونم برام نقشه داری یا نه، اما باز هم برام مهم شدی.

"سارا"

وارد یه ویلای شیک و بزرگ شدیم.

واقعا زیبا بود.

انگاری توی بهشت بودی. چون پر از گل‌های رنگارنگ و درختای بزرگ بود.

بامهربونی گفت: به کلبه‌ی حقیرانه من خوش اومدی.

باخنده گفتم: زیاد از حد حقیرانه ست!

ولی به دور از شوخی خونه قشنگی داری. واسه همین که انقدر شادابی. حسابی توی این باغ کیف میکنی.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

-اینجوری نیست دختر. منم غمای زیادی دارم اما به روی خودم نمیارم. چون نمی‌خوام اطرافیانم بخاطر من اذیت بشن. چه میشه کرد؟ زندگی پر از فراز و نشیب و باید باهوش بسازی.

اون بالای بهت یه تن سالم داده. پس باید شکرگذار باشی نه اینکه ناامیدبشی و بشینی تا موقع مرگت برسه.

بخاطر دوست و خانواده ات باید شاد باشی.

بهش لبخند زدم. وای خدا این مرد پر از آرامش بود.

باهم وارد خونه شدیم.

داخل هم مثل بیرون محشر بود. همه وسایلا شیک و مدرن بود. حسابی هم تمیز بود.

نگاهم جای جای خونه می‌چرخید تا اینکه روی یه قاب عکس بزرگ از یه زن و یه دختر کوچولو ثابت موند.

وای خدا، این زن چقدر زیباست.

چقدر قشنگ میخنده.

چشمای سبزش حسابی مهربون بود. اون دختر کوچولو هم مثل مادرش روی لبش خنده بود. بیچاره هومن، حتما خیلی واسش سخت بوده از دست دادن این دو تا فرشته.

هومن متوجه ام شد و گفت: این دلارام منه، عشق زندگیم.

دیدن این عکس من رو برای زندگی کردن تشویق میکنه.

اون کوچولو هم دخترمه، اما لیاقتش رو نداشتم!

باناراحتی بهش چشم دوختم. حالت چهره اش غمگین شد.

خواستم ناراحتیش رو از بین ببرم واسه همین بحث رو عوض کردم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و گفتم: خونه ی تمیزی داری. حتما خدمتکارای زیادی هم داری، درسته؟!

-نه خانوم تنبل، خودم همه کارام رو انجام میدم.

باتعجب گفتم: شوخی میکنی؟!

-نه، دلارام دوست داشت خودش همه کارای خونه رو انجام بده. هیچ وقت هم خدمتکاری استخدام نکرد. منم بخاطر دلارام خودم همه کارا رو انجام میدم. راستش تا قبل از اینکه با دلارام ازدواج کنم حسابی شلخته بودم.

اما با ورود اون به خونه، منمو روحمو تغییر داد.

با لبخند نگام کرد و گفت: تو خیلی به دلارام شباهت داری.

با تعجب گفتم: از چه لحاظ؟!

گونه ام رو کشید و گفت: هم از لحاظ شیرین بودن و هم لجبازی. البته مهربونیت هم باید اضافه کرد.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم: نه بابا. حتم دارم دلارام از منم خانوم تر بوده.

چشمکی زد و گفت: البته یه فرق دارین. دلارام آشپزیش حرف نداشت، برعکس توکه افتضاحه!

با اخم زدم توی بازوش و گفتم: اینقدر من رو مسخره نکن. وصلاخودت چیزی بلدی درست کنی؟!

یه تایی ابروش رو بالا داد و گفت: خودت ببین!

شام چی دوست داری؟!

حالت متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم: خب، اوم، من ته چین مرغ میخوام. میتونی درست کنی؟!

- بله، پس چی فکر کردی؟! بیابریم اتاقت روبهت نشون بدم.
- چیزه میگم، میشه من روبرگردونی؟!
 - باتعجب گفت: برگردونم؟ چرا؟ نکنه از من میترسی؟!
 - نه بابا این چه حرفیه.
 - پس چی؟!
 - باخجالت سرم رو پایین گرفتم و همونجور که با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم: خب، خب، فرهاد، من، نمیتونم!...
 - حرفم رو قطع کرد و گفت: نمیتونی ازش دور باشی؟!
 - باخجالت سرم رو بالا گرفتم و گفتم: اوهوم. بهم نخندیا الان هم دلم بر اش تنگ شده. حتی واسه اخم کردنش. لبخندی زد و گفت: ای جان چه عشقی.
 - ولی یکم تحمل کن. اون پسر لوس و احمق باید به خودش بیاد. دیر یاز و دسر و کله اش پیدا میشه.
 - حالا بیابریم اتاقت روبهت نشون بدم. آخه می خوام واسه یه خانوم خوشگل ته چین درست کنم.
 - با قدردانی لبخندی زد و همراهش رفتم طبقه ی بالا.
 - سه تا اتاق توی سالن بالا قرار داشت.
 - در یکی رو باز کرد و گفت: بفرمایید خانوم زیبا، اینم اتاق شما.
 - تشکری کردم و وارد شدم.
 - نگاهم رو گردوندم توی اتاق. یه تخت تک نفر مشکی، کنارش هم یه میز آرایش بود.
 - یه کمد مشکی هم روبه روی تخت قرار داشت و
 - یه دردیگه هم بود که توی اتاق می خورد. حتما سرویس بهداشتیه. واقعا که شیک بود.
 - پسندیدی؟
 - ممنون هومن جان، واقعا ازت ممنونم.
 - کاری نکردم. راستی توی کمد هم چند دست لباس هست. می تونی بپوشیشون.

- لباسای کی هست؟!

قیافه ی مسخره ای به خودش گرفت وگفت: مال عمه ی مرحوم!
به حرفش خندیدم.

ادامه داد: مال هیچ کس. واسه روز مبدا گرفتم. چون میدونستم میای اینجا.
- بازم ممنون هومن.

- برو دیگه دختر ،یکم استراحت کن تاموقع شام.

- نه میام کمکت.

- نه واقعا ممنون، چون میدونم هیچی بلدنیستی.

بالخم نگاش کردم. باخنده گفت: شوخی کردم، فعلا.

این روگفت و در اتاق روبست. روی تخت نشستم وبه اطراف نگاه کردم. یعنی الان فرهاد داره
چیکارمیکنه؟ عصبیه یا خوشحال؟! معلومه که عصبیه. حتما حسابی به خونم تشنه ست! اونم دلش برای
من تنگ میشه؟! فکر نکنم.

الان بیشتر از دستم عصبیه تادلتنگ. ولی عصبی هم باشه باز هم عاشقمه.

از فکر بیرون اومدم ورفتم سراغ کمد. دلم یه حموم حسابی میخواست.

اوه! اینا روببین ، چقدر زیاده.

نمیدونم کدوم رو انتخاب کنم. حسابی ولخرجی کرده. حوله رو برداشتم ورفتم حموم. مثل قبلا، خوابیدم
توی وان وچشمام روبستم.

دوباره ذهنم کشیده شد سمت فرهاد. دوست داشتم واسه یه بار هم لبخند روی لباش ببینم اماهمشیه اخم
داره.

یعنی سرنوشتمون چی میشه؟ فرهادعاشقم میشه یا باز هم با نفرت عذاب میده؟!

امیدوارم بیادنبالم. اونم بارفتاری متفاوت. میدونم سختی کشیده اما بخاطرخودش باید تمومش کنه.

بعد از یه آبتنی حسابی اومدم بیرون. موهام روخشک کردم ورفتم سراغ لباسا.

یه تونیک آستین بلند پوشیدم با یه ساپورت مشکی.

موهام رو شونه کردم ویه خورده هم آرایش کردم و

از اتاق بیرون رفتم.

این روبین! چه باسلیقه داره آشپزی میکنه. از اون فاصله بهش خیره شدم. بیچاره حتما خیلی واسش سخته که از عشق زندگیش جدا شده باشه. شاید واسه همینه که می‌خواد منو فرهاد رو بهم برسونه.

متوجه ام شد و گفتم: چرا استراحت نکردی؟

- خسته نیستم.

میگم، تعارف نکنا پیام کمکت؟

- نه. باور کن آگه توی دست و پام نباشی بهتره، چون فقط بلدی خراب کاری کنی.

به دنبال حرفش هم خندیدم. با حرص نشستم توی پذیرایی و گفتم: خودانی.

وای! باورم نمیشه یه مرد اینجوری آشپزی کنه. دست پختش حرف نداشت، واقعا عالی بود.

کلی باهام حرف زدیم. جوری که غصه هام یادم رفت. حتی نداشت ظرفا رو هم بشورم. خنده دار بود که انقدر وسواس به خرج میده.

بعد از شام رفتیم پای تی وی. کنارم روی مبل نشست. خوراکی رو گذاشت روی میز و گفت

- موافقی فیلم ببینیم؟!

- آره عالییه.

- چه جور فیلمی میخوای؟!

- ترسناک.

چشمات رو گرد کرد و گفت؛ واقعا؟!

- خوب آره، مگه چیه؟

- هیچی، گفتم الان میگی یه فیلم عاشقانه!

- نه بابا. خودم کم غم و غصه دارم، الان پیام فیلم عاشقانه ببینم مدام باید گریه کنم که.

باخنده گفت: آهان از اون لحاظ. باشه، یه فیلمی برات بذارم که تا خود صبح نتونی بخوابی از ترس!

- نگران نباش من نمی‌ترسم، زیاد از این فیلما دیدم.

خواست از روی میل بلند بشه که موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشیش انداخت. بعد رو کرد به من و باخوشحالی گفت: اگه گفتم کی پشت خطه؟!

نمیدونم چرا ضربان قلبم انقدر تند شد. چه مرگم شده؟!

بااسترس گفتم: نه، نمیدونم. مگه کیه؟!

گوشی رو جلوم گرفت و گفت: عشق جانته!

عکس فرهاد روی صفحه موبایل دلم رو لرزوند.

سروم رو پایین گرفتم و گفتم: خب جواب بده.

-باشه، الان کاری میکنم که بیشتر حرص بخوره!

-وای هومن، اذیتش نکن.

ادام رو در آورد و گفت: وای هومن، اذیتش نکن. برو بابا!

تماس رو وصل کرد و با خوشحالی گفت: جانم داداش؟!

"فرهاد"

نمیتونم بزارم اون دوتا تنها باشن واسه همین رفتم سمت خونه هومن. جلوی ویلا نگه داشتم. باید اول واسش زنگ بزنم.

بعد از چند بوق، بالاخره جواب داد. انگاری حسابی هم خوشحاله. با حرص توی صدام گفتم: انگاری خوشحالی.

-آره. این خانوم خوشگله حسابی روحیه مو عوض کرد.

پوزخندی زدم.

-کارم داشتی فرهاد؟!

-انقدر خودت رومشغول اون دختر کردی که منم اضافی شدم!

-منظورم این نبود.

-میخوام پیام پیشته. البته اگه مزاحم نیستم.

-الان؟!

-آره اشکال داره؟ مزاحم خلوت عاشقانتون میشم؟!

-نه، چون سارا حالا حالا پیشمه یه امشب تحمل میکنم!

باخشم دندونامو روی هم فشردم وگفتم: مگه قراره چه غلطی بکنی؟!

-دهنت رو ببند احمق. من رو هنوز نشناختی.؟!

-خیله خب بابا. الان میام.

هرچقدر هم به هومن اعتماد داشته باشم بازم نمیذارم سارام پیشش باشه ، نمیتونم تحمل کنم.

ماشین روتوی باغ پارک کردم و رفتم سمت ویلا.

از هیجان دیدنش قلبم محکم خودش رو به سینه ام می‌کوبید. یه حس خوب و جدید توی قلبم به وجود اومده بود.

"سارا"

متعجب از چیزی که شنیده بودم گفتم: واقعا میخواد بیاد اینجا؟!

-آره. انگار اونم دلتنگ شده.

پوزخندی زدم وگفتم: من که بیشتر فکر می‌کنم بازم می‌خواد بیاد تا بهم توهین کنه و من رو باحرفاش اذیت کنه.

-ببین سارا، لطفا اگه اون چیزی هم گفت تو عکس العمل نشون نده. باحرفات آتیشش نکن. شاید اینجوری یکم آرومتر بشه.

بالب و لوچه ی آویزون گفتم: چیکار کنم خو؟ دست خودم نیست. نمیتونم حرفای توهین آمیز کسی رو نسبت به خودم تحمل کنم. از بچگی اینجور بودم، توی ذاتمه. همیشه کاریش کرد.

بهم نزدیک تر شد و دستشاش رو گذاشت روی دستم و با مهربونی گفت: تلاشت رو بکن، این لجبازی رو بزار کنار. واسه عشقت هم که شده! ...

باصدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم حرفش قطع شد.

بااسترس به سمتش برگشتم. مثل همیشه اخم داشت و به ما نگاه می‌کرد.

دستای هومن هنوز روی دستم بود، حتما اونم فکر دیگه ای کرده. اصلا چه جوری اومد داخل؟! مثل جن یهو ظاهر میشه. این بشر واقعا عجیبه.

در رو آروم پشت سرش بست و همونجور که به ما نزدیک می‌شد گفت: خلوتتون رو که به هم نزدیم؟

هومن ازم فاصله گرفت وگفت: نه، خوش اومدی. دستت چطوره؟!

-بدنیست.

بعد نگاهش رو به من داد و با اخم گفت: لال شدی؟! بلدنیستی یه سلام کنی؟! فکر نکن اومدنت به اینجا باعث میشه که فراموش کنی من ریستم و بخوای بهم بی احترامی کنی!

زیرلب آروم سلام کردم. چون به هومن قول دادم که آرومتر باهاتش برخورد کنم.

پوزخندی زد و نشست روبه روم.

زیرچشمی زیر نظرش گرفتم.

باحرص به تنقلات روی میز نگاه کرد و به هومن گفت: پس داشتن حسابی خوش میگذرونیدین، نه؟!

هومن از عمد بهم نزدیک شد. دستش رو پشت سرم قرار داد و گفت: آره. می‌خواستم بااین خانوم خوشگل فیلم ببینم.

پاهاتش رو روی هم انداخت و با حرص زل زد به من و گفت: حتما یه فیلم عاشقانه!

-نه برعکس. یه فیلم ترسناک؛ چون خانوم این جور فیلم رو دوست داره.

پوزخند روی لبش محو شد و همونجور که خیره به چشمام بود گفت: عشقت اذیت نشه. این فیلم واسه روحیه ی حساسش خوب نیست.

-نه، خوشگل من خیلی شجاعه.

با لبخند به هومن نگاه کردم. فرهاد با خشمی که توی صداش بود رو به من گفت: پاشو واسم یه قهوه بیار!

باتعجب نگاهش کردم که هومن گفت: هوی! نیومده شروع نکن. سارا اینجا خدمتکار نیست، پس درست رفتار کن.

فرهاد با حالتی تمسخرآمیز گفت: خب به عنوان خانم خونه واسم بیاره!

-لازم نیست. سارا حق نداره دست به سیاه و سفید بزنه. فقط باید استراحت کنه.

این حرف هومن باعث شد یکم ذوق کنم. چه خوبه که یه نفر اینجوری هوات رو داشته باشه.

هومن رفت سمت آشپزخونه.

جرات نداشتم به چشماتش نگاه کنم. با اینکه دلتنگش بودم بااین حال ترسم مانع از این میشد که بهش خیره بشم.

آروم جوری که هومن نشنوه گفت: خوشحال نباش. چون بازم برمیگردی توی اون خونه. کاری می‌کنم که همه این خوشی هات تبدیل بشه به گریه!

بی هیچ حرفی بهش خیره شدم. نگاهم به نگاه عادی نبود ،

پراز درد و ناراحتی بود.

اونم اخماش کمرنگ شد. حالا چهره اش به حالت متفاوت داشت که من رو بیشتر جذبش می کرد. انگاری فهمید حرفاش بدجور ناراحت کرده.

هومن قهوه ها رو روی میز گذاشت و خواست کنارم بشینه که فرهاد گفت: خب. فیلم رو بذار تا ببینیم.

هومن روبه فرهاد گفت: مگه تو هم می خواهی نگاه کنی؟

-خوب آره، مشکلی داره؟

هومن رفت سمت دستگاه و گفت : نه، چه اشکالی؟

فرهاد هم از روی مبل بلند شد و در کمال ناباوری کنارم نشست.

ضربان قلبم حسابی تندمیزد. عطر تنش به مشام خورد و باعث شد حسابی استرس بگیرم.

آروم به سمتش برگشتم. اونم نگاهش روی من ثابت مونده بود.

چشمش روی تمام اجزای صورتم میچرخید،

تا اینکه روی لبم ثابت موند. منم محو چشمای عسلیش شدم. تا حالا توی عمرم رنگ به این قشنگی ندیده بودم. تا قبل از این فکر می کردم فقط رنگ چشمای خودمه که نافذه. اما الان میبینم که اشتباه می کردم.

انگاری چشمای این مرد مغرور از من نافذتره.

با صدای موزیک عجیب و وحشتناک به خودم اومدم.

به تی وی چشم دوختم.

هومن دستاش روبه کمرش زد و گفت: آقا فرهاد، جای من رو اشغال کردی، بهتره بلندشی.

فرهاد بی تفاوت فنجان قهوه رو از روی میز برداشت و گفت: این همه جا بروشین!

-توبروشین!

-من راحتم ، چون اینجا بهتر میتونم فیلم رو ببینم.

هومن با حرصی که میدونستم از عمده ، روی مبل تک نفر کنار من نشست و بهم چشک زد. ای کلک! پس باز نقشه ات بوده.

لبخند کمرنگی زدم و مشغول تماشای فیلم شدم که از همین ابتدا هم معلوم بود حسابی ترسناکه.

با اینکه نگاه سمت تی وی بود ، اما تمام حواسم به فرهاد بود. حس می‌کردم اونم داره نگاه می‌کنه اما نمیتونستم برگردم سمتش. چون اگه اشتباه فکر می‌کردم خیلی ضایع میشد.

"فرهاد"

کلیدخونه هومن رو داشتیم واسه همین بدون اینکه زنگ بزنم وارد شدم. چشمم افتاد به هومن و سارا. خیلی صمیمانه کنار هم نشسته بودن و دستاشون هم روی هم بود. دیدن این صحنه دوباره خشمگینم کرد و باعث شد، باز هم به سارا توهین کنم.

باورم نمیشه هومن اقدر از این دختر حمایت کنه. واقعا عاشقش شده؟! اون که میگفت بعد از دلارام عشق هم واسه من مرده ، پس چی شد ؟ این دختر چی داره که به این زودی حرفاش از یادش رفت؟

حتی نداشت واسم قهوه بیاره. خودش بلند شد تا قهوه رو درست کنه. منم از فرصت استفاده کردم و دوباره بهش ناسزا گفتم.

اما دیدن نگاه پراز غمش ، من رو از کارم پشیمون کرد. توی عمق چشماش ، غم بزرگی بود که برای اولین بار اذیتم کرد.

این دختر با من کاری کرده که نمی‌تونم ناراحتیش رو ببینم. با اینکه خودم باعث این درد ورنج هام اما خوب تقصیری ندارم. نمی‌تونم ببینم یه مرد دیگه بهش نزدیک بشه.

هومن قهوه ها رو گذاشت روی میز و خواست دوباره پیش سارا بشینه. نباید بذارم این اتفاق بیفته. واسه همین گفتم : برو فیلم رو بذار تا ببینیم.

وقتی که رفت سمت تی وی ،

منم سریع از سر جام بلند شدم و جای هومن ، کنار سارا نشستم که اونم با تعجب به سمت برگشت و با اون چشمای خوش رنگش به من چشم دوخت.

منم خیره شدم به اجزای صورتش اما نگاهم روی لبش ثابت موند. پشیدن این لبهای شیرین برام یه رویا شده بود که هیچ وقت هم برآورده نمیشد!

هومن ازم خواست از اونجا بلند بشم اما من به حرفش توجه ای نکردم، اونم مجبور شد یه جای دیگه بشینه.

اصلا حواسم به فیلم نبود. نگاهم فقط سمت سارا بود.

طمع تلخ این قهوه با وجود سارا کنارم، برام شیرین ترین طمع رو داشت.

کاش می‌تونستم بهش نزدیکتر بشم اما نه! همیشه ! این کار ممکن نیست.

محو تماشای فیلم بود. منم به اجبار به تی وی چشم دوختم. هیچ وقت از این جور فیلما خوشم نمیومد. خنده دار بود اما از این مدل فیلماترس داشتم ! روحیه ام مثل دختر ابود. هیچ کس هم از درونم خبر نداشت

و فکر نمی‌کرد این مرد مغرور و جدی، یه پسر بچه ترسوباشه. نمی‌تونستم به تی وی نگاه کنم چون هر لحظه صحنه های فیلم ترسناک تر میشد.

دوباره به سارا زل زدم. همونجور که ناخوناش رومی جوید به تی وی خیره بود. نگاه کن! تمام ناخوناش رو خورد.

نکنه میترسه؟! خوب بگو آخه مجبوری نگاه کنی؟

با اخم بهش نزدیک شدم و گفتم: حالم بد شد، این کار رو نکن!

باتعجب نگام کرد و گفت: چی؟!!

انگار متوجه حرفام نشد. باخشم دستاش رو آوردم پایین و گفتم:

-وقتی میترسی خوب نگاه نکن!

با اخم ازم فاصله گرفت و گفت: من از چیزی نمیترسم.

دختره ی احمق. اصلا به جهنم! دوباره خیره شدم به تی وی.

اه حالم بد شد، اینا چیه دیگه.

نگاه کوتاهی به هومن انداختم. اونم متفکرانه مشغول تماشا بود.

خنده داره که یه مردگنده از چیزی ی بترسه. واقعا از خودم خجالت میکشم. زیر چشمی به فیلم نگاه می‌کردم که یهو یکی افتاد توی بغلم. حسابی جاخوردم.

دستش دور کمرم حلقه شده بود، سرش هم روی شونه ام قرار گرفته بود.

باناباوری نگاهش کردم.

مثل بچها توی بغم جا شده بود و

چشماتش رو هم بسته بود. دوباره اون حس خوب بهم سرایت کرد. دوست نداشتم زمان جلو بره،

کاش همینجا متوقف میشد.

عطرتنش باعث شد بهش نزدیکتر بشم.

دلم می خواست دستام رو دورش حلقه کنم امامگه میشد؟

بخاطر غرورم نبود، نه!

از ترس آسیب دیدن خودش بود که نمی‌خواستم این کارو کنم.

بغض بدی گلوم روفشار داد.

اونم نگاهش روبه من داد وخیره شد به چشمام.

بی هیچ حرفی نگاش کردم.سکوتم پراز دردبود.

لعنتی همه اینباخاطر تونه.تومن رو طلسم کردی!

من آدمی نبودم که زود به کسی دل ببازم اماتو ، با اون چهره جذابیت کاری کردی که اسیرنگاهت بشم.

نمیدونی اما این عشق برای ما دوتا جز درد ورنج چیز دیگه ای نداره.تونمیتونی مال من بشی.چون جونت درخطر می افته. به خودش اومد و باخجالت ازم جدا شد.

به موهام دستی کشیدم وگفتم: توکه گفتی نمیترسی، پس چی شد؟

زیرچشمی نگام کرد و گفت:خب، تب الان هم نمیترسم.

لبخندکجی زدم وگفتم:پس از عمد خودت رو انداختی توی بغل من؟

با اخم کمرنگی گفت:واسه چی باید این کاروکنم؟!

خواستم حرفی بزنم که هومن گفت:عزیزم؟ ترسیدی؟!

سارا به هومن نگاه کرد و گفت:نه.چیزی نیست.

ببین چطور باهومن بامهربونی حرف میزنه. اما به من که میرسه اخماش میره توهم. خوب منم رفتار خوبی ندارم که اونم بخواد مهربون باشه.

دوباره محوفیلم شدن. اه پس چرا تموم نمیشه؟

زنگ موبایلم من رو از فکر بیرون آورد. دیدن اسم صدف کلافه ام کرد.باخشم رد تماس دادم اما بازم زنگ زد. لعنتی چی از جونم می خوای؟!

"سارا"

خاک برسرت کنن دختر فقط بلدی ضایع بازی دربیاری.توکه هیچ وقت از اینجور صحنه ها نمی ترسیدی، پس الان چی شد؟نکنه کارت از عمدبوده؟! شایدهمینجوره!

وای! ضربان قلبش حسابی تند میزد.دلم نمی خواست از کنارش تکون بخورم اما بازم می ترسیدم به چشماتش نگاه کنم.

می دونستم بازم اخم کرده.آروم سرم روبالاگرفتم، نه ! اشتباه می کردم.حالت چهره اش آروم بود اماچشماتش پر از غصه بود که دلم روبه درد آورد. می دونستم سکوتش پراز حرفه.

ازش فاصله گرفتم که دوباره با حرفاش ضایعم کرد.

همش تقصیر خودته دیگه!

باز هم مشغول تماشای این فیلم پر از هیجان شدم که موبایل فرهاد زنگ خورد. باکنجکاوی به صفحه گوشیش چشم دوختم. صدف لعنتی!

فرهاد باعصبانیت ردتماس داد اما اون آشغال ول کن نبود. به ناچار رفت سمت بالکن و مشغول حرف شد. بابغض بهش چشم دوختم.

نگاهم سمت فرهاد بود که هومن گفت: نفهمیدی کی واسش زنگ زد؟!

بادرموندگی نگاهش کردم و گفتم: صدف.

خشمگین به صورتش دست کشید و گفت: آشغال. اگه یه روز هم از عمرم مونده باشه اون دختر رومی شکم.

"فرهاد"

تماس رو وصل کردم و بالحن سردی گفتم: سلام.

-علیک سلام. ببینم چرا رد تماس دادی؟ کجایی که نمیتونی بانامزدت صحبت کنی؟!

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم: جای خاصی نیستم. پیش هومنم.

-هومن، همش هومن. حاله از اسمش بهم میخوره.

-ببین صدف؛ حواست به حرفایی که میزنی باشه. من روی هومن خیلی حساسم.

-که اینطور!

پس توهم حواست باشه چجوری بامن صحبت میکنی، چون هومن جانته اذیت میشه!...

باخشم حرفش رو قطع کردم و گفتم: دهنتم رو ببند. انقدر با این حرفات من رو تهدید نکن. چون نه تو نه پدرت هیچ غلطی نمیتونین!...

باصدای کیومرث حرفام توی دهنم موند، لعنت به این شانس.

سکوتم رو که دید گفت: خب؟ ادامه بده.

واقعا فکر می کنی هیچ کاری نمیتونم بکنم؟! پس بشین و ببین. به امتحانش می ارزه. ولی این روبرودن که تو بازنده ای و اون برادر عزیزتر از جونت جونش گرفته میشه.

بادستایی که از عصبانیت میلرزید گفتم: بس کن کیومرث، بسه دیگه. اگه بگم اشتباه کردم از اینکه از تو کمک خواستم چی هان؟ دست از سرم بردارین. اصلاحون من رو بگیرین. نمیفهمم؛ باهومن چیکار دارین؟!

-ببین بچه جون، از روز اولی که به من رو آوردی گفتم هیچ کس نتونسته به من رو دست بزنه.

الان هم پای احساسات دخترم درمیونه. تو هم حق نداری با احساسات اون بازی کنی. بهت گفتم توی این ماه نامزدی رو بگیر.

باخشم گفتم: من دختر تو رو نمی‌خوام. آره نمی‌خوام و اینکه هیچ نامزدی درکار نیست.

میدونستم الان حسابی عصبیه. باخشمی که توی صداش بود گفت: بهت دوروز فرصت میدم. بشین خوب فکرات رو بکن.

اگه شراکت و این نامزدی رو قبول کردی که هیچ؛ وگرنه اخر و عاقبتش رومیبینی.

این رو گفت و قطع کرد.

لعنت بهتون. لعنت به خودم. چیکار کنم؟

باکلافگی رفتم توی پذیرایی. هردوشون با تعجب نگام میکردن. کتم رو برداشتم که هومن گفت: ببینم کی واست زنگ زد؟!

کتم رو پوشیدم و گفتم: مهم نیست، من برم.

-میگم کی بود؟!

-بس کن هومن. من بچه نیستم که بهت جواب پس بدم.

-اصلا به جهنم! هر غلطی، میخوای بکن.

بی توجه به هومن، به سارا چشم دوختم. کاش میتونستم باخودم ببرمش چون الان خیلی بهش احتیاج دارم امانمیشد. این دختر با من جایی نمیداد!

خدا حافظی کوتاهی کردم و رفتم بیرون.

"سارا"

معلوم نیست اون دختر عوضی چی بهش گفته که انقدر آشفته و نگران بود.

چقدر دلم می‌خواست همراهش برم. شاید الان بهم احتیاج داشته باشه. امانه،

این مرد بامن کاری نداره.

باناراحتی نشستم روی مبل. هومن عصبانی تر از قبل گفت: میدونم، همه اینا زیر سراون خانواده هست.

کاش میتونستم اونارو به پلیس تحویل بدم اما بدون مدرک که همیشه اون حرومزاده ها همه کاراشون رو تمیز انجام میدن بدون هیچ ردپایی!

باصدای ضعیفی گفتم: فرهاد خیلی کلافه بود، کاش میشد همراهش برم.

دوباره مهربون شدوگفت: الان تنهایی براش بهتره. اما سارا توتنها کسی هستی که میتونی فرهاد روازاون کثافتا نجات بدی.

لطفایکم بیشتر به فرهاد نزدیک شو.

-باور کن منم میخوام کمکش کنم اما اون لجبازتر از این حرفاس.

-میدونم. واسش یه فکری میکنیم.

برواستراحت کن عزیزم خودت رو ناراحت نکن.

بالبخندکم رنگی شب بخیر گفتم ورفتم سمت اتاق. خداجون تویه راهی جلوپام بزار. خیلی نگران این مرد مغرورم.

"فرهاد"

باخشم و ناراحتی محکم زد توی فرمون.

دلَم میخواست باتمام وجود داد بزنم امانمیشد. این نفس لعنتی هر لحظه امکان داشت بگیره. اصلا چه بهتر بذار قطع بشه وراحت بشم.

با آخرین سرعت رانندگی میکردم.

موبایلم زنگ خورد. با اخم به صفحه اش چشم دوختم. شماره ناشنا بود.

سریع تماس رو وصل کردم. صدای خندهاش عصبیم کرد.

-شوهر خواهر انگاری عصبی هستی، صدف واست زنگ زد؟!!

-پس کارتو بود نه؟! تو اون رو نسبت به من حساس کردی?!!

-آره همش زیرسر منه. تاوقتی هم به سارا نرسم همین برنامه هست فرهادخان! باید بامن کنار بیای.

-به دلت میذارم که به اون دختر برسی.

-پس منم به دلت یه زندگی راحت رو میذارم.

باعصبانیت داد زدم :میکشمت آرش. بخدا زنده ات نمیذارم.

باخنده گفت:ببین، تودر برابر من هیچی نیستی. میتونم تو یه چشم به هم زدن زندگیت رو زیر و رو کنم. پس عشقم رو دودستی تقدیم کن!

-خفه شو حرومزاده. تو از کجا سارا رو میشناسی هان؟!!

-باشه اگه دوست داری بهت میگم. من و سارا هم دانشگاهی بودیم. از روز اولی که پاش رو گذاشت توی دانشگاه یه دل نه صد دل عاشقش شدم. اما اون دختر مغرور و خودشیفته بود.

هرکاری کردم باهام راه نیومد،

تا اینکه آخرین بار که باهاش حرف زدم بهم هشدار داد که دور و ورش نپلکم. خیلی بهم برخورد. تصمیم گرفتم نابودش کنم.

تا اینکه خونه ی تو دیدمش و فهمیدم سارا کی بوده ،

و حالا هم که تنهاست راحت میتونم گیرش بیارم.

تهدیدوار گفتم:ببند فکت رو. این بار هم من نمیذارم دستت بهش برسه.

-چی؟! نکنه دلداده شدی؟!!

-خفه شو. این چیزا به تو مربوط نیست.

-ببین فرهاد، توفرازه باخواهر من ازدواج کنی. پس بهتره فکراون دختر رواز سرت بیرون بیاری و بی صدا بدیش به من. اینجوری نه زندگی تو خراب میشه نه عزیزات.

اینم حرفای پدرش رومیزد. دیگه کلافه شده بودم. از هر دو طرف تهدیدم میکردن.

با آخرین توانم فریاد زدم و گفتم:خفه شو، خفه شو.

و خشمگین موبایلم رو خاموش کردم.

نفسم از قبل هم کمتر شده بود. سرفه های پشت سر هم اذیت می کرد. سریع ماشین رو پارک کردم. توی جیب کتم دنبال اسپری گشتم اما نبود. لعنتی، هر وقت لازمش دارم نیست.

سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نشد. به هر سختی ای بود دوباره حرکت کردم.

همین که رسیدم ویلا توانم تموم شد. سرم گیج بود و جلوی چشمم سیاهی میرفت. این سرفه هاهم که دست بردار نبود. حتی سمت قلبم هم درد میکرد.

در ماشین رو باز کردم و با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. علی از ویلا بیرون اومد.

باقدمهای سنگین از ماشین پیاده شدم.

علی سراسیمه اومد سمتم وگفت: فرهادخان، خوبین؟

نکنه اسپریت رو نزدی؟!

بادست بهش فهموندم نه.

کمک کرد وارد عمارت بشم.

رفت تو اتاقم و اسپری رو آورد.

بالاخره تونستم نفس بکشم. پلکهام رو بستم.

اما انقدر درد ورنج داشتم که باخوابیدن هم درست نمیشد.

لیلی لیوان آبمیوه ای رو داد به علی و

اونم گرفت سمتم وگفت: آقا فرهاد، یکم از این بخور.

دستش رو پس زدم وگفتم: نیازی نیست.

-آقا فرهاد، خواهش میکنم.

-بس کن علی میل ندارم.

از روی میل بلندشدم. علی گفت: زنگ بزنم به دکترتون؟

بالخم به سمتش برگشتم وگفتم: زبون آدم حالیت نیست بچه؟ میگم خوبم دیگه.

مثل دیوونها به دور و روم چشم دوختم. نبود سارا رو خیلی خوب حس می کردم.

کلافه کتم رو بیرون آوردم و خوابیدم روی تخت.

ببین سرنوشت با آدم چه بازی هایی میکنه؛ درست عاشق کسی میشی که یه روزی ازش نفرت داشتی!

اشتباه بزرگی بود، انتقام بیشتر از همه خودم رو نابودکرد.

پشیمونم، خیلی هم پشیمون. زندگی دونفر روتو خطر انداختم.

حتی زندگی خودم هم داره نابودمیشه ولی نمی خوام تسلیم بشم.

کیومرث آدم خطرناکیه، آرش هم از اون بدتر!

از روی تخت بلندشدم و رفتم سمت تراس.

نفس عمیقی کشیدم.

یاد شیی افتادم که سارا قرص رو گذاشت توی دهنم.

با یاد آوریش خندم گرفت، دختره ی لجباز!

الان دارم میفهمم چقدر شیرین و خواستنیه، چیکار کردی با دلم؟

دیوونم کردی. اما نمیتونم بهت برسم،

نمیتونم لعنتی. بخاطر زنده موندن برادرم مجبورم ازت فاصله بگیرم. آره، نامزدی رو قبول میکنم!

موبایلم رو برداشتم و به صدف زنگ زدم. باید دل این دختر آشغال روبه دست می آوردم.

انگاری منتظر تماسم بود چون سریع جواب داد.

یه جوری حرف میزد که مثلاً قهره!

باحرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم: عشقم از دستم ناراحته؟!!

-چی شد حالا شدم عشقت؟! توکه حوصله من رونداشتی. ببینم از حرفای بابام ترسیدی؟

-نه، من از هیچ کس نمیترسم. چون تند رفتم زنگ زدم معذرت خواهی کنم. من رومیبخشی خوشگله؟!!

-فقط زنگ زدی همین رو بگی؟!!

-زنگ زدم ببینم مراسم نامزدی رو کی برگزار کنیم؟

باهیجان جیغی زد که حس کردم پرده گوشم پاره شد. باخم موبایل رو از گوشم جدا کردم.

-وای عشقم، هرچی زودتر بهتر. اصلاً همین شنبه آینده، چطوره؟

درمونده گفتم: خیلی خوبه!

"سارا"

به بدنم کش وقوسی دادم. چند روزی که اینجا مونده بودم حسابی استراحت کردم.

همونجوری که یه چشمم بسته بود و یکی باز به ساعت نگاه کردم. ساعت ده بود. اوه چقدر خوابیدم!

رفتم توی وان و چشممو بستم. نمیدونم فرهاد چرا دیگه نیومد؟ دلم بیقرار شه، یه دلشوره عجیب دارم. کاش برمینگشتم پیشش.

انگاری بود و نبودم بر اش مهم نیست چون دیگه سراغم رونگرفت. شاید هم منتظره من برم پیشش.

نمیدونم، باید باهومن صحبت کنم. اون بهتر میدونه باید چیکار کرد.

موهام رو خشک کردم و رفتم سراغ کمد.

یه تاپ صورتی پوشیدم بایه شلوار راحتی.

وای هومن چه خوبه. واسم صبحونه هم حاضر کرده. این مدت حسابی لوسم کرده ها.

یه لقمه که خوردم دوباره یاد فرهاد افتادم.

دلم بر اش تنگ شده. حتی واسه وقتایی که واسش صبحونه حاضر می‌کردم.

ببین، عاشق کسی شدم که خیلی مغروره. میدونم، حتم دارم که عاشقمه اما مغروره و چیزی نمیگه.

دیگه تحمل ندارم همین امروز برمی‌گردم.

صبحونه رو که خوردم ظرفا روشستم و نشستم پای تی وی. حوصله ام حسابی داشت سر میرفت.

ای بابا چیکار کنم؟ آهان یه فکری، واسه ناهار غذا درست میکنم. اماچی؟! اصلا مگه من آشپزی بلدم؟!

خوب شاید کتاب آشپزی تو این خونه پیدا بشه. اونقدر ا هم که دیگه چلاق نیستم. میتونم یه چیز ساده درست کنم.

رفتم سراغ کتابخونه. اوه! چقدر کتاب.

از بین کتابا بالاخره پیدااش کردم. همه غذاها ایرانی بود.

یکم ورق زدم. رسیدم به خورشت قیمه، نه بابا این که سخته.

دوباره ورق زدم.

کوکوی سبزی. خنده ام گرفته بود. این یه غذای ساده اس دیگه احتیاجی به نوشتن نداره. اما خوب اینم واسه یکی مثل من خوبه دیگه.

امانه، این که خیلی ساده هست.

بازم چندبرگه زدم تا رسیدم به ماکارونی بامخلوط گوشت و قارچ.

- آهان این یکی دیگه درست کردنش راحت.

کتاب رو باخودم بردم توی آشپزخونه. مواد لازم رو کنار گذاشتم.

اول قارچ رو خورد کردم.

حالانوبت پیاز بود. اونم یه ساعت طول کشید. آخه چشم حسابی میسوخت.

پیازها رو ریختم توی ماهیتابه و باروغن تفت دادم؛

بعد هم گوشت چرخ کرده رو اضافه کردم با ادویه و بقیه چیزا.

نمیدونستم آشپزی انقدر راحتی.

بعد هم ماکارنی رو ریختم توی آب تا موش بخوره.

بالاخره تموم شد. اوف خسته شدم. وای بوی غذا گرفتم.

آشپزخونه رو هم که به گند کشیدم.

سریع همه جارو تمیز کردم و دوباره رفتم تو حموم. اینبار یه لباس آستین بلند پوشیدم.

رفتم توی آشپزخونه و یه نگاه به ماکارونی انداختم. چه بوی خوبی گرفته. همین لحظه یه صدا از پشت سرم شنیدم و

از ترس جیغ زدم. وای خدا این پسر چرا اینجوریه؟! مثل جن یهو ظاهر میشه. با تعجب نگاش کردم، اونم بی هیچ حرفی خیره به من بود.

آروم به سمتم قدم برداشت.

توی یه قدمیم و ایساده. هنوز بی حرفی نگام میکرد.

چقدر دوست داشتم برم توی آغوشش. آره! اونوقت معلوم نبود چه بلایی به سرم میاره!

نگاهی به غذا انداخت و گفت: این آشغال رو میخوای بدی به هومن بیچاره؟!!

بازم میخواد حرص روییرون بیاره.

بالخم گفتم: دلت هم بخواد.

پوزخندی زد و گفت: مگه از جونم سیر شدم؟

-کسی هم نگفت بفرما بخور! این واسه هومنه نه تو.

بالخم نگام کرد و گفت: خوشی بسته، حاضر شو بریم. گفتم که بازم برمیگردی!

-نمیام!

وای خدا، منکه از خدام بود. الان دیگه چرا دارم لج میکنم؟ زده به سرم!
 باخشم به سمت اومد و همونجور که چشماش خیره به لبم بود گفت: میرمت اونم به زور!
 -هومن نمیزاره.

بازم فاصله اش رو باهام کم کرد. عطرتنش دوباره به مشامم خورد. م*س*ت چشماش بودم.
 هر لحظه فاصله اش رو با هم کمتر میکرد. دیگه هیچ فاصله ای باهم نداشتیم.
 بالتماسی که تو چشماش بود، بهم خیره شد.

"فرهاد"

این مدتی که سارا روندیدم شدم مثل دویونه ها. نمی‌خواستم ببینمش. شاید باهومن خوشبخت بشه.
 اما باز هم دلم راضی نشد.

میخوام با دیدنش جون بگیرم و باصدای قشنگش چشم روباز کنم. بودنش کنارم
 خیالم رو راحت میکنه. چون آرش آدم عوضیه و هرکاری میکنه.

امروز تصمیم گرفتم برم خونه هومن و سارا رو برگردونم.

این بار هم بی خبر وارد خونه شدم. بوی غذا توی خونه پیچیده بود. چه بوی خوبی میداد.
 به اطراف نگاه کردم کسی نبود. شاید توی اتاقش باشه.

نشستم روی مبل و منتظر شدم تا از اتاق بیرون بیاد.

صدای در نشون از این داد که داره میاد پایین.

بی توجه به اطراف رفت سمت آشپزخونه و به غذا نگاه کرد. حسابی حرصم گرفته بود. نمی‌تونستم ببینم
 واسه هومن غذا درست کنه. باخشم گفتم: خوش میگذره!؟

از ترس جیغی زد و به سمت برگشت.

آروم رفتم سمتش. دوست داشتم بگیرمش توی آغوشم.

باترس و تعجب بهم نگاه می‌کرد.

روبه روش و ایسادم. از این فاصله جذابیتش چند برابر بود. لعنتی تو چطور برام مهم شدی که خودم هم
 نفهمیدم!؟

یکی از بزرگترین دشمنام شد عشق زندگیم!

چشمش من رو از خودم بیخود میکنه.

نگاهم روازش گرفتم وبه غذایی که درست کرده بود نگاه کردم وگفتم: این آشغال رو می‌خوای بدی به هومن؟

انگاری بهش برخورد.

دوباره از هومن طرفدرای کرد.

نه! دیگه نباید میذاشتم اینجابمونه، این دختر فقط مال منه.

انگاری دوست نداشت برگرده چون گفت -نمیام.

امامن به زور هم شده میبرمش.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت لبش. وای خدا چه مرگم شده؟

چی میشه اگه یه بار هم که شده طمع این لبها رو بچشم؟

در باز شد و هومن وارد خونه شد. یه تای ابروش رو بالا داد و به ما دو تا نگاه کرد.

سارارفت سمتش وگونه هاش روب*وسید. هومن هم باعشق اون روتوی آغوش کشید. از عصبانیت دستامو مشت کردم.

هومن با لبخندنگام کرد و گفت: خوش اومدی.

بعد روبه سارا گفت: چه بوی خوبی میاد. ببینم آشپزی کردی؟

سارا باذوق گفت: آره، ماکارونی. امیدوارم خوشت بیاد.

-خوشم میاد مطمئن باش.

هومن خطاب به من گفت: توهم واسه ناهار بمون. چندروزی غیبت زده بود. کج بودی؟

-اومدم همین روبگم!

نگاهی به کتاب آشپزی انداختم وگفتم: عشقت چیزی بلدنیست، از روی کتاب درست کرده.

نگاه کوتاهی بهش انداختم که از حرص قرمز شده بود. چه ناز شده کثافت.

هومن: مجبور نیستی بخوری!

باخشم نگاهش کردم. روکردبه سارا وگفت: لباسام رو عوض کنم میام. توهم غذاروبکش.

باعصبانیت به موهام چنگ زدم و نشستم روی مبل. به حرکات سارا نگاه کردم. اصلا به من توجه نمی‌کرد.

دوتابشقاب گرفت و بعد روبه من گفت: واسه شما هم بکشم؟!

بهش خیره شدم. کاش بامنم صمیمی بود. چه حرفایی می‌زنی پسر، معلومه که باهات راحت نیست. تو خیلی این دختر رو زجر دادی.

پاهام رو روی هم گذاشتم و گفتم: آره

مجبورم. چون گرسنه ام.

بالخم ازم روبرگردوند.

هومن با اشتها مشغول بود اما من هنوز به چیزی لب نزده بودم. هومن نگاه کرد و گفت: بخور پیشمون میشیا.

-میتروسم کارم به بیمارستان بکشه!

هومن با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت: بخور حرفم نزن!

زیرچشمی به سارا چشم دوختم. باناراحتی به ظرف جلوش نگاه می‌کرد. لعنت به من، بازم ناراحتش کردم.

یه مقدار ماکارونی گذاشتم توی دهنم. وای عالی بود. بهترین ماکارونی بود که خورده بودم.

نگاهم رفت سمت سارا. اونم به من خیره بود. انگاری منتظر بود ازش تعریف کنم اما من بی توجه مشغول غذا شدم.

اینبار هومن نگاه کرد و گفت: چی شد؟! خوش است اومد؟!

یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم: نظری ندارم. معمولیه.

هومن باخشم نگاه کرد و گفت: بگوببینم، چی می‌خواستی بگی؟!

نگاه کوتاهی به سارا انداختم. نمیدونم بگم یانه؟!

شاید این دختر هم عاشق باشه. نمیدونم شاید هم اشتباه می‌کنم.

اما هیچ فرقی به حال من نداره. چون مال من نمیشه؛

هیچ وقت.

رو به هومن و گفتم: شنبه همین هفته قرار نامزدی رو باصاف گذاشتم.

"سارا"

لعنتی. میدونم از این ماکارونی خوشش اومده. اما این غرورش نمیذاره حرفی بزنه.

هومن بهش گفت: چی می‌خواستی بگی؟!

نگاه معناداری به من انداخت و بعد رو به هومن گفت: شبیه این هفته قرار نامزدی رو گذاشتم.

حرفاش چند بار برام تکرار شد. نه اون نمیتونه همچین کاری کنه. بغض کرده بهش چشم دوختم. بی حرف سرش پایین بود. می‌دونستم ناراحته. آخه لعنتی چی باعث شده تن به این خواسته بدی؟!

هومن با عصبانیت گفت: پسره احمق مگه زده به سرت؟ تو به اون دختر هیچ حسی نداری چطور می‌خوای! ...

حرفش رو قطع کرد و گفت: نه داداش، دوستش دارم!

بغضم هر لحظه امکان داشت بریزه. نه تو دوستش نداری، از تو چشمات میخونم حرفات دروغه.

-نمیذارم این کارو کنی. باید وز روی جنازه من رد بشی که بخوای با اون خانواده وصلت کنی.

-بس کن هومن. نیومدم تا از کارم پشیمونم کنی. خواستم دعوتت کنم. درضمن، این دختر هم باید برگرده خونه من. بسته هرچی خوشی کرده.

بابغضی که داشتم گفتم: من دیگه پام رو تو اون خونه نمیذارم.

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ چند روز آزادت گذاشتم واسم شیر شدی؟!

نه بچه جون، هوا ورت نداره. تو یه کلفتی و همیشه هم همینجوری می‌مونی.

دلم می‌خواست زار بزنم. دلم می‌خواست بهش حسم رو بگم اما اون خراب کرد. باتوهیناش، باکوچیک کردن شخصیت من همه چی رو خراب کرد. حالا هم که میخواد با اون عوضی نامزد کنه. پس چطور بگم عاشقت شدم؟ چطور بهش کمک کنم تا به زندگی برگرده وقتی خودش نمی‌خواد؟

هومن عصبانی روبه فرهاد گفت: بس کن دیگه،

الان موضوع مهمی تر هست چرا گیر دادی به سارا؟

فرهاد جان این نامزدی رو! ...

یهو فرهاد عصبی از روی صندلی بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: بسه، بسه دیگه.

نمی‌خوام. میفهمی؟ آره زندگی خودمه دوست دارم نابودش کنم. دلم میخواد هرچی دارم دود بشه بره هوا.

داداش من الانم زندگی ای ندارم که بخوام خرابش کنم. دیگه خسته ام. بذار هرچی میخواد بشه. اصلا به جهنم!

از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد. می ترسیدم دوباره حالش بد بشه. از توی کتتش اسپری روبیرون آورد و زد.

با اینکه ازش عصبانی بودم اما باز هم نگرانش شدم. حرفاش داغونم کرد.

آخه چی باعث شده این مرد انقدر دلشکسته بشه؟

لعنت به آدما که به هم نوع خودشون هم رحم نمیکنن.

بابا ببین، همه اینا تقصیر توئه. چراها؟ به چه قیمتی تونستی زندگی این پسر رو خراب کنی؟ بابا تو خانواده اش رو ازش گرفتی.

تمام دلخوشیش رو نابود کردی.

باباتو خودت هم یه بچه داشتی، چرا یه ذره به این پسر و خانواده اش رحم نکردی؟ خیلی دلم ازت پره بابا. تو ازم خواستی به فرهاد بگم تورو ببخشه اما چطور؟ چطور میتونم ازش بخوام کسی رو ببخشه که زندگیش رو نابود کرد؟

هومن با نگرانی کنار فرهاد و ایساد دستاش رو روی شونه اش گذاشت ولی فرهاد خشمگین دست هومن رو پس زد و گفت: بسه هومن، من بزرگ شدم. بچه نیستم که تو بخوای راه درست و غلط رو بهم نشون بدی.

هومن حال فرهاد رو که دید گفت: باشه عزیزم، آروم باش.

فرهاد با تهدید خطاب به من گفت: وتو! زود حاضر شو بریم یالا. خوشی زده زیر دلت، زود باش!

هومن به جای من گفت: آروم داداش، تو برو من میارمش. مطمئن باش.

باناباوری به هومن نگاه کردم.

این چی داشت میگفت؟ من عمرا پام رو بذارم توی اون خونه.

فرهاد راه خودش رو پیدا کرده پس من دیگه هیچ کاره ام. چون دیگه کاری از دستم برنمیاد. شاید هم چون میخواد فرهاد آروم بشه این حرف رو زده.

فرهاد نگاه کوتاهی اما پر از معنا به من انداخت و رفت.

بارفتنش زدم زیر گریه. هرچی بغض بود رو ریختم بیرون.

از همه دلخور بودم. بیشتر از همه از بابام. بابایی که زندگی و آینده ام رو به نابودی کشید.

هومن روبه روم زانو زد و بامهربونی گفت: بسه دختر خوب. آروم. تو الان بجای گریه کردن باید یه فکر کنی تا بتونی فرهاد رو!...

حرفشو قطع کردم و گفتم: نه دیگه به من ربطی نداره. اون عشقش رو انتخاب کرد پس من اضافیم. با این کارش نشون داد که!...

-نشون داد که چی؟ اینکه صدف رو می‌خواد؟ اینکه عاشقشه؟ نه احمق نه. فقط ظاهر قضیه رو دیدی. مطمئنم فرهاد به اجبار این نامزدی رو قبول کرده. چون هیچ حسی به اون عوضی نداره. میدونی چرا بعد از چند روز اومد اینجا؟ چون نمی‌تونست تورو ببینه. نمی‌تونست ببینه کنارشی اما ازش دوری.

الان هم صبرش تموم شده. مطمئنم می‌خواسته ازت دور بشه امانت‌نسته.

دختر لجبازی رو بزار کنار. اون عاشقته تو عاشقشی. پس بهش کمک کن، لطفا سارا.

با گریه گفتم: اما هومن!...

اون فقط بهم توهین می‌کنه. فقط می‌خواد لجم رو در بیاره. من طاقت ندارم ببینم پیش اون عوضی باشه. میدونم با رفتنم به اون خونه باید جلوی صدف آشغال خم و راست بشم. آره من مغروم، نمیتونم با اینکه عاشقم اما نمیتونم این کار و بکنم.

با خم نگام کرد و گفت: پس عاشق نیستی. چون یه آدم عاشق غرور برارش ارزش نداره.

-آره مغروم. اما فرهاد از منم مغرور تره. اونم نمی‌خواد از این لجبازی دست برداره.

-من ازت خواهش کردم به فرهاد کمک کنی

اما داری جامیزنی به این زودی؟!!

باهق هق گفتم: بخدا دوس، دوستش دارم. اون لعنتی عشق رویاهام بود. از بچگی چشم انتظار بودم تابه روز بالاخره ببینمش.

دوباره مهربون شد. اشکام رو پاک کرد و گفت: خوب الان به آرزوت رسیدی، اون رو دیدی. پس الان هم واسه به دست آوردنش تلاش کن.

بی هیچ حرفی نگاش کردم.

ادامه داد:

-تو باید برگردی تابتونی یه جوری مانعش بشی. باید برگردی تا کنارش باشی. نباید تنهاش بذاری. باور کن الان بهت احتیاج داره. تو باید بفهمی چرا فرهاد مجبور به این نامزدی شده. لطفاً سارا. یه بار هم که شده این لج و لجبازی رو کنار بذار. بجای اینکه جواب فرهاد رو بدی بهش کمک کن.

بغض کرده به زمین چشم دوختم.

هومن: میدونم که تو میتونی. آگه یه ذره تلاش کنی مطمئنم که موفق میشی.

لبخند کم رنگی زد و گفت: الان هم بخند تا دل داداش هومنتم گرم بشه.

به چهره مهریونش لبخند زدم.

-آفرین حالا شد.

-به نظر تو آگه من برگردم، همه چی درست میشه؟

-آگه خودت بخوای آره.

"فرهاد"

نمی خواستم جلوی اون دختر کم بیارم. نمی خواستم ضعفم رو ببینه امانشد. این زندگی من رو خیلی کم طاقت کرده. چقدر دلم می خواست همراهم بیاد. دوست داشتم توی آغوشش خودم رو خالی کنم اما اون نیومد.

شاید حق داره. آره از من نفرت داره. من کسی بودم که اذیتش کردم.

بادرد زیادی که داشتم دود سیگار رو بیرون دادم.

شمار سیگارهایی که کشیده بودم از دستم در رفته بود. برام مهم نبود. شاید می خواستم با این کار خودکشی کنم.

پرده اتاقم رو کنار زدم و خیره شدم به باغ. این خونه ی لعنتی جز عذاب چیزی برام نداشت. تمام مدت خاطره هایم زنده میشه. از زمانی که بابام این خونه رو خرید تا وقتی که نکوهش زندگیم رو نابود کرد. بغض بدی گلوم رو فشار می داد. نه نمی خواستم گریه کنم. مغرور بودم آره، نمیتونستم قلبم مثل یه سنگ سخت شده بود اما انگاری عشق این دختر چشم رنگی اون رو نرم کرده.

باتعجب به ماشین هومن که وارد ویلا شد چشم دوختم. یه حس خوشحالی توی دلم زنده و لبخند کم رنگی روی لبم جا شد.

بالاخره اومد، دیگه نمیذارم جایی بره.

سیگار روتو جاسیگاری له کردم. رفتم جلوی آئینه و به موهام دست کشیدم. آخه چرا انقدر حساس شدم؟

پیرهنم روبرو کردم. بوی سیگار گرفته بود. سریع عوضش کردم و رفتم سمت پذیرایی. قلبم از هیجان حسابی تند میزد. انگاری تمام دلخوشیم دیدن چهره جذاب این دختر شده و بس!

باغروور همیشهگیم از پله ها پایین رفتم. لعنتی نمی‌تونستم این غرور رو کنار بذارم.

نگاهم روبهش دوختم. باحالتی گرفته نگام می‌کرد، انگاری به اجبار اینجاست.

این نگاهش کلافه ام کرد.

روبه هومن گفتم: به اجبار آوردیش، مگه نه؟

هومن نگاه کوتاهی به سارا انداخت و گفت: گفتم شاید به سارا نیاز داری. واسه همین آوردمش.

پوزخندی زدم و گفتم: آره. واسه کلفتی بهش نیاز دارم!

بااخم نگام کرد اما حرفی نزد. سکوتش اذیتم می‌کرد. دلم برای لبجایزیش تنگ بود.

هومن: فرهاد شروع نکن. اگه بخوای باز هم به سارا بی احترامی کنی اون رو برمی‌گردونم.

نه دیگه تحمل ندارم از دور باشه.

باحرص گفتم: باشه.

هومن به سارا گفت: عزیزم برو تو اتاقت.

سارا با التماس به هومن چشم دوخت و گفتم: میخوای بری؟!

-آره. ولی بهت سرمیزنم نگران نباش.

سارا باشه ای گفت وبدون نگاه به من رفت سمت اتافش. خیلی اذیتم کرد این بی محلی. خیلی به هومن حسودیم میشه، بامهربونی سارا روجذب خودش کرد. اون من روبه چشم یه دیومیبینه؛ درحالی که هومن براش حکم یه فرشته رو داره!

اما چیکارکنم؟ نمیتونم مهوبونیم رونشون بدم. اگر هم بخوام نشون بدم فایده ای نداره. چون این دخترنمیتونه سهم من باشه.

"سارا"

اصلا از اومدنم به این خونه خوشحال نیستم. چون اون صدف احمق قراره باعشقم نامزدکنه و هر روز بیاد اینجا.

اما هومن گفت: باید تلاشت رو بکنی.

شاید موفق بشم شاید هم نه.

باز هم باغورور باهام برخورد کرد. باز هم توهین کرد. اما من سکوت کردم؛ بخاطر این عشقی که توی قلبمه.

شاید حداقل با سکوت من اونم آروم بشه که بازم مطمئن نیستم! وارد اتاق شدم که یهو لیلی مثل بچه ها پرید توی بغلم. نزدیک بود بیفتم.

اون رو از خودم جداش کردم و گفتم: دیوونه چیکار میکنی؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت: ببخشید سارا خانوم. اما خوب دلم براتون تنگ بود.

بامهربونی گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: منم همینجور عزیزم. اما خوشحال باش. چون باز هم اومدم وردلت.

-منکه از خدایه شما اینجا باشین.

-راستی علی رو ندیدم. کجاست؟

خواست حرفی بزنه که صدای یه نفر مانع شد.

به سمتش برگشتم. مثل همیشه بامهربونی نگام میکرد. دلم برایش تنگ بود. برای حرفاش که پرا از آرامش بود.

-علیک سلام آقا علی.

-سلام به خانوم ستاره سهیل، انگاری مارو فراموش کردی!

-نه بخدا. دلم براتون تنگ بود.

خیره به صورتم گفتم: مابیشتر جوجه!

هنوز نیومده داره بهم دستور میده، این بشر آدم بشون نیست!

ارباب دستور داده غذا رو ببرم توی اتاقش. خوب بگو بیابیرون از اون اتاق تاریک. واقعا که دیوونست. سینی رو برداشتم و به در ضربه زدم. با صدای آرومی گفتم: بیاتو.

روی کاناپه تکیه داده بود. بازم که این اتاق توی تاریکی فرو رفته. ای خدا من از تاریکی بدم میاد خب.

سینی رو گذاشتم جلوش و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت.

متعجب بهش خیره شدم. بدون اخم نگام کرد و گفت: کجا؟!

وا، اینم یه چیزیش میشه ها! آخه کجا رو دارم که برم احمق جان؟

-میرم توی اتاقم. چیز دیگه ای میخواین؟!

-بشین!

متعجب گفتم:چی؟!

دوباره اخم کرد و گفت:میگم بشین.

-ببخشید، چرا اونوقت؟!

دست پانسمان شده اش رو بالاگرفت وگفت:کوری؟ نمیبینی نمیتونم خودم چیزی بخورم؟

وا، یعنی منم نبودم کسی کمکش میکرده؟ نکنه میخواد کنارش باشم؟ واقعا همینجوره؟!

-من، من شام نخوردم.خودتون بخورین.

از حرفم جاخورد و گفت:نخوردی که نخوردی.بشین ببینم.

از خدام بود که بهش غذا بدم. کنارش نشستم و

قاشق رو گرفتم سمتش.اما اون نگاهش خیره به من بود.

با حرص گفتم:بخوردیگه.

به خودش اومد و گفت:میتراسم غذا تند باشه. اول تو بخور.

چشام رو گرد کردم وگفتم:غذای شما هیچ وقت تند درست نمیشه.خیالتون راحت.

-شاید یادشون رفته. تو اول بخور.

قاشق رو گذاشتم توی ظرف وگفتم:این قاشق شماست، نمیشه.

-عیبی نداره.

بازم چشام گرد شد. ای خدا این بشر چرا دوشخصیتی؟! یه بار خوبه یه بار بد! واقعا میخواد از قاشقی که من میدارم دهنم استفاده کنه؟!

به اجبار یکم غذارو خوردم.وای چقدر خوشمزه ست.

یه قاشق دیگه هم خوردم.چقدر گشمنه.با صدای فرهاد فهمیدم که گند زدم.با استرس نگاهش کردم.حس کردم داره میخنده.ای خدا، حالانمیشد چراغای این اتاق روشن باشه تا ببینم لبخندش چه شکلیه؟!

-من رو یادت رفت؟!

سرم رو پایین گرفتم.

-زودباش، گشمنه.

بادستای لرزون فاشق رو گرفتم سمتش. بهم نزدیک شد. هیچ فاصله ای باهم نداشتیم. از این نزدیکی حسابی هیجان زده بودم. آرام غذا می خورد اما قلب من از استرس و هیجان تندتند میزدتوی قفسیه سینه ام.

عطرتنش دیوونه کننده بود. کاش زودتر غذاش تموم میشد. چقدر هم که می خوره! بسته دیگه بابا، تحمل ندارم این همه بهم نزدیک بشی لعنتی .

خواستم دوباره بهش غذا بدم که گفت:

-بسه.

چه عجب بابا! به ظرفش چشم دوختم. خوب این رو هم می خوردی دیگه.

بی حرف سینی رو برداشتم و خواستم از روی کاناپه بلند بشم که گفت:

-کجا؟

ای خدا دارم دیوونه میشم. اصلا میرم بمیرم تا تو راحت بشی!

باحرص گفتم:

-امر دیگه ای دارین؟!

-برو اون کتاب روی میز رو بیار واسم بخون.

چی؟ کتاب بخونم؟ مگه خودش کوره؟! همون جور بهش خیره بودم که گفت:

-بر و بر نگام نکن. بلند شو دیگه یالا!

ای خدا از دست این مرد. حیف که دوستت دارم وگرنه عمرا واست کتاب می خوندم.

رفتم سمت میز. یه کتاب بود. ورش داشتم. به سختی تونستم نوشته روی کتاب رو بخونم.

یاخدا این چیه! واقعا می خواد رمان بخونه؟ اونم عاشقانه؟!

-بیا دیگه. داری چی کار می کنی!

بهش خیره شدم و گفتم:

-میگم، فکر کنم این کتابی که شما می خواین این نیست چون!...

-چی میگی واسه خودت؟ همینه. بیا دیگه.

واقعا فرهاد رمان عاشقونه می‌خونه؟ باور نکردنیه!

دوباره روی کاناپه نشستم.

صفحه مورد نظر رو گفتم. ای بابا چقدر هم خونده.

کاش از اول بود تا منم می‌فهمیدم چی شده.

شروع کردم به خوندن.

سنگینی نگاهش توی اون تاریکی به راحتی مشخص بود.

چه قدر این رمان عاشقانه است. اما غمگین بود. بغضم گرفتم. این دختر بیچاره هم مثل من سختی کشیده ها، انگاری عشقش یه طرفه است.

زیرچشمی بهش چشم دوختم. این رو نگاه چه طور خیره به منه!

چند صفحه خوندم. از بس غمگین بود نزدیک بود اشکم در بیاد.

نصف کتاب رو خوندم. چشمم خسته شد و خمیازه بلندی کشیدم. وای خاک بر سرم!

با ترس جلوی دهنم رو گرفتم. پوزخندی زد و گفت:

-بسه دیگه بلند شو برو.

چه عجب! انگاری خودش هم خسته‌ست.

شب بخیر کوتاهی گفتم و بیرون اومدم. حس کردم اونم جوابم رو داد اما صدایش اون قدر ضعیف بود که فکر کنم یه توهم بیشتر نبود.

"فرهاد"

به اجبار ازش دل‌کندم.

دلم می‌خواست تا خود صبح کنارم باشه و منم خیره بشم به چشمای جذابش که هر روز بیشتر من رو اسیر خودش می‌کنه.

خیلی بهم کیف داد. از قاشقی استفاده کردم که اول اون گذاشت تو دهنش.

این دختر واقعا برام شیرین و خواستنی شده.

خیلی آروم و قشنگ برام از روی کتاب خوند. کتابی که توی تنهاییام می‌خوندم و خیلی وصف حال خودم بود. هم سرنوشتش هم عشقی که حس می‌کنم به طرفه‌ست!

پسر قصه هم یه جورایی مثل خودم بود. با نفرت با دختره آشنا شد اما اونم دل‌داده شد. درحالی که دختره با نفرت اون رو پس میزد.

البته، دختر قصه هم عاشق بود و لجبازی‌اش اجازه نمی‌داد که عشقش رو بیان کنه و من حس می‌کنم سارا هم همین جوره.

اما چه فایده؟! اعتراف به عشق برای ما دو تا هیچ سودی نداره.

چون آگه با هم باشیم هر دو ضربه می‌بینیم و علاوه بر ما هومن هم آسیب می‌بینه و من چه‌طور می‌تونم این کار رو کنم؟!

با کلافگی رفتم کنار پنجره. سارا همین لحظه وارد باغ شد.

از پنجره کنار رفتم. نمی‌خواستم من رو ببینه.

وقتی مطمئن شدم رفته دوباره همون‌جا وایسادم و به باغی که تو سیاهی شب فرورفته بود نگاه کردم.

از روی میز سیگاری رو برداشتم و دود کردم.

می‌دونستم واسم خوب نیست اما چی‌کار کنم؟ این لحظه فقط سیگار بود که می‌تونست آروم کنه.

با پریچهر خیالی خودم حرف زدم و گفتم:

-می‌بینی پریچهر، داداشت عاشق شده!

باورت میشه به کسی دل بستم که یه روزی قصد جونش رو کردم و می‌خواستم زجرش بدم تا تقاص کار پدرنامردش رو پس بده؟

آره همون دختری که باچشمای درشت و خاکستری به ما دوتانگاه می‌کرد و آرزوش بود تا همبازیمون بشه

امامن بالخم اون رو پس می‌زدم و توبهم می‌گفتی گناه داره اونم مثل ماتنهاست.

منم گاهی دلم واسش می‌سوخت اما نفرت من مانع میشد تا باهاش مهربون باشم.

میدونی چقدر این لحظه‌ها بهت احتیاج دارم؟ چی میشد آگه بودی پریچهر، توی این دنیا تنهام.

آره، عاشقش شدم اما هیچ فایده‌ای به حال من نداره.

میدونم خودم خراب کردم. دست به دامن کسایی شدم که دارن زندگیم رو نابود میکنن.

پوک عمیقی به سیگار زدم و گفتم: نمیتونم هنوزم اون نکوهش رو ببخشم. لعنتی همه این دردم
بخاطر اونه ببین حتی به دخترش هم رحم نکرد. به آینده اش فکر نکرد.

باخشم سیگار روله کردم توی جاسیگاری. سرگردون بودم.

قراره بود باکسی نامزدکنم که هیچ حسی بهش ندارم. کاش میشد از این شهر و این آدمها فرار کرد.

دلم میخواد با عشقم برم یه جای دور

ویه عمر بدون فکر به گذشته باسارا زندگی کنم. امانمیتونم، نفرت تو قلبم از بین رفتنی نیست.

این نفرت هر روز من رو میکشه و عذابم میده. کاش یه جوری ازش خلاص میشدم، ولی چجوری؟!

کی میتونه بهم کمک کنه؟!

"سارا"

تمام بدنم عرق کرده بود. لیلی سراسیمه اومد کنارم و گفت: وای سارا خانوم، دوباره خواب بد دیدین؟!

همونجور که از ترس نفس نفس میزدم گفتم: آره. خواب بابام.

بغض کرده به زمین چشم دوختم. وای بابام تو عذابه

چیکار کنم خداجون؟ با اینکه ازش ناراحتم امانمیتونم ببینم انقدر ناراحته.

چیکار کردی باخودت که حالا بخوای توی اون دنیا عذاب بکشی و منتظر بخشش از طرف فرهاد باشی؟

یکم که حالم جا اومد از رو تخت بلندشدم و لباسامو عوض کردم و رفتم سمت ویلا.

هنوز از خوابی که دیده بودم حالم گرفته بود. بابام با التماس نگاه می کرد. حرفی نمی زد اما میدونستم که چی
میخواد بگه. تمام بدنش میلرزید و خیره به من بود. بادیدن این صحنه حسابی ترسیدم و باجیغ از خواب
پریدم.

نفسمو بیرون دادم و وارد اتاقش شدم.

صبحونه رو بردم تو پذیرایی، فرهاد هم اومد پایین.

ای جان چه تیپی زده. مثل احمقانگاش می کردم

که گفت: هوی! کجای سیر میکنی؟!

خاک برسرت سارا.

باخجالت صبحونه رو گذاشتم روی میز و خواستم چیزی بگم

که صدای نحس صدف مانع شد. بالخم بهش زل زدم. اینونگا، چطور اول صبحی این همه آرایش کرده؟!!

لعنتی این جاچی می‌خواد؟

نگاهمو ازش گرفتم و به فرهاد خیره شدم.

اونم بالخم به صدف نگاه می‌کرد. آخه بگو پسر خوب توکه ازش نفرت داری چرا بهش قول نامزدی دادی؟!!

دوباره نگاهمو دادم به صدف.

باعشوه اومد سمت فرهاد و گونه شو ب*وسید.

ای خدا، دلم می‌خواد باهمین چاقو صورتشو خط خطی کنم! نمیتونم تحمل کنم به فرهاد نزدیک بشه.

-صدف، این موقع اینجاچی می‌خوای؟

-وا، این چه حرفیه عشقم؟ مآقراره نامزد کنیم. بعداز ازدواج هم میشم خانوم این خونه پس هر وقت دلم بخواد میام. ببینم نکنه مشکلی با این قضیه داری؟!!

فرهادبالحن سردی گفت: نه عزیزم، چه مشکلی؟

اینوگفت و خیره شد به من.

منم بابغض سرموپایین گرفتم. نمی‌خواستم باور کنم که صدف بافرهاد ازدواج کنه و بخواد بیاد اینجا. نه نمیتونم تحمل کنم.

باصدای صدف سرمو بالاگرفتم. باغرو رنگام کردوگفت: هی تو، اینجا واینسا. تنهامون بذار.

باجدیت گفتم: آقا فرهاد دستشون آسیب دیده. نمیتونن خودشون چیزی بخورن.

صدف انگاری تازه متوجه شده بود. گفت: فرهاد دستت چی شده؟!!

بهش پوزخندی زدم. این دیگه چطور عاشقیه که از حال عشقش خیر نداره؟!!

-چیز خاصی نیست، باشیشه بریده.

-آخه چطور؟!!

-میگم چیزی نیست دیگه.

صدف بالخم به من نگاه کرد و گفت: الان باید این دختر بهت صبحونه بده؟!!

به جای فرهادگفتم: آره، مشکلیه؟

خاک تو سرم چی گفتم! باترس به فرهاد نگاه کردم. بدون هیچ اخمی نگام می‌کرد. یه لحظه حس کردم از این حرفم خوشحاله!

-لازم نکرده. مگه من مردم؟ خودم به عشقم صبحونه میدم. برو اینجا و اینستا زود!

منتظر به فرهاد چشم دوختم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و به روبه صدف گفت: نیازی نیست، خودم میتونم.

-چطوری فرهادجان؟ دستت که!...

-میگم خوبه خودم میتونم.

بآرامش خوابیده بود. آروم رفتم بالای سرش.

چیکار کردی بامن پسر؟ دیوانه وار عاشقت شدم.

تو چرا انقدر جذابی آخه؟!

دستم به سمتش دراز کردم. دلم می‌خواست صورتشونوازش کنم اما منصرف شدم. چون از عکس العملش می‌ترسیدم.

اسمشو صدا زدم. طولی نکشید که پلکهاشو باز کرد و خیره شد به من. دیدن چشماش دوباره قلبمو ناآروم کرد.

از روی تخت بلند شد. با نیمچه لبخندی بهش صبح بخیر گفتم.

اما اون بی هیچ حرفی، هنوز نگاهش به من بود.

چرا حرف نمیزنه؟! نکنه هنوز خوابه؟!

-میرم واستون وان رو حا!...

-نیازی نیست، برو بیرون.

باتعجب نگاهش کردم و رفتم بیرون. این آدم هم یه چیزیش میشه ها!

وای چقدر بهش میاد مهربون باشه. از این جور نگاه کردنش خوشم میاد.

رفتم تو آشپزخونه.

لیلی داشت صبحونه روحاضر می‌کرد. پس علی کجاست؟

یه لقمه کوچولو واسه خودم گرفتم و گفتم: لیلی علی کجاست اول صبحی؟!

-رفتن پیاده روی.

ای بابا. این پسر هم حسابی وزشکاره ها!

-واسه همینه که خوشتیپه، اندامش عالیه.

بازوق نگام کرد و گفت: آره خیلی خوشتیپه. هم جذابه و!...

باچشمای گردشده نگاش کردم. این چی گفت؟! ببین چطور باهیجان از علی تعریف میکنه! خودش هم فهمیدکه چه سوتی داده. نکنه عاشقش شده؟!

بالبخت نگاش کردم. لپاش گل انداخته بود. خواستم حرفی بزنم که علی وارد شد. یه تیپ خفن زده بود. بیچاره لیلی حق داره عاشقش بشه!

بهش صبح بخیر گفتم. کنارم نشست وگفت: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

خیره شدم به لیلی. اونم زیرچشمی به من نگاه می‌کرد.

-چیزی نیست. صبحونه ات رو بخور.

دوباره با لبخند به لیلی نگام کردم. خدایی خیلی بهم میان.

صبحونه رو بردم تو پذیرایی، فرهاد هم اومد پایین.

ای جان چه تیپی زده. مثل احمقانگاش می‌کردم

که گفت: هوی! کجای سیر میکنی؟!

خاک برسرت سارا.

باخجالت صبحونه رو گذاشتم روی میز و خواستم چیزی بگم

که صدای نحس صدف مانع شد. باخم بهش زل زدم. اینونگا، چطور اول صبحی این همه آرایش کرده؟!

لعنتی این جاچی می‌خواد؟

نگاهمو ازش گرفتم و به فرهاد خیره شدم.

اونم باخم به صدف نگاه می‌کرد. آخه بگو پسر خوب توکه ازش نفرت داری چرا بهش قول نامزدی دادی؟!

دوباره نگاهمو دادم به صدف.

باعشوه اومد سمت فرهاد و گونه شو ب*وسید.

ای خدا، دلم می‌خواد باهمین چاقو صورتشو خط خطی کنم! نمیتونم تحمل کنم به فرهاد نزدیک بشه.

-صدف، این موقع اینجاچی می‌خوای؟

-وا، این چه حرفیه عشقم؟ مآقاراره نامزد کنیم. بعداز ازدواج هم میشم خانوم این خونه پس هروقت دلم بخواد میام. ببینم نکنه مشکلی با این قضیه داری؟!

فرهادبالحن سردی گفت: نه عزیزم، چه مشکلی؟

اینوگفت وخیره شد به من.

منم بابغض سرموپایین گرفتم. نمی‌خواستم باورکنم که صدف بافرهاد ازدواج کنه وبخواد بیاد اینجا. نه نمیتونم تحمل کنم.

باصدای صدف سرمو بالاگرفتم. باغرورنگام کردوگفت: هی تو، اینجا واینسا. تنهامون بذار.

باجدیت گفتم: آقا فرهاد دستشون آسیب دیده. نمیتونن خودشون چیزی بخورن.

صدف انگاری تازه متوجه شده بود. گفت: فرهاد دستت چی شده؟!

بهش پوزخندی زدم. این دیگه چطور عاشقیه که از حال عشقش خبر نداره؟!

-چیز خاصی نیست، باشیشه بریده.

-آخه چطور؟!

-میگم چیزی نیست دیگه.

صدف باخم به من نگام کرد و گفت: الان باید این دختر بهت صبحونه بده؟!

به جای فرهادگفتم: آره، مشکلیه؟

خاک توسرم چی گفتم! باترس به فرهاد نگاه کردم. بدون هیچ اخمی نگام می‌کرد. یه لحظه حس کردم از این حرفم خوشحاله!

-لازم نکرده. مگه من مردم؟ خودم به عشقم صبحونه میدم. برو اینجا واینستا زود!

منتظر به فرهادچشم دوختم. نگاه کوتاهی بهم انداخت وبه روبه صدف گفت: نیازی نیست، خودم میتونم.

-چطوری فرهادجان؟ دستت که! ...

-میگم خوبه خودم میتونم.

باتعجب نگاهش کردم. شاید این حرفو زد که از دست صدف چیزی نخوره. آخه دیشب که گفت؛ نمیتونم خودم چیزی بخورم.

خیره به فرهاد بودم که صدف گفت: باتوام، برو دیگه.

ای کاش میتونستم دونه دونه اون مژه های بلندشو بکنم، عوضی.

باعصبانیت از اونجا رفتم.

نشستم روی صندلی و شروع کردم به جویدن ناخونام. وقتی عصبانی می شدم این کار رومی کردم.

تو حال و هوای خودم بودم که یکی زد پشت دستم.

نگاش کردم، علی بود.

بالخم گفت: نکن این کارو، دیگه ناخونی واست نموند.

بابغض گفتم: به جهنم. اصلا به درک!

بهم نزدیک شد و گفت: چی شده خوشگله؟

-چی شده؟! اون صدف رو ندیدی که باعشوه کنار دست فرهاد نشسته؟ دارم دیوونه میشم.

لبخندکمرنگی زدوگفت: تو به هومن قول دادی که این نامزدی سرنگیره، پس یالا دیگه!

-آخه چطور؟ فرهاد رو چیکارکنم؟ نمیگه چر اداری دخالت میکنی؟

-خوب بگو دوستش داری.

باتعجب گفتم: چی؟

-بگودوستش داری دیگه.

-آخه چطور؟! ازش میترسم. درضمن، این جوری غرورم رو له میکنم.

-آدم عاشق که این چیزا سرش نمیشه. خود من اگه امکان داشت و عشقم مثل

خودم دوستم داشت، حتما بهش حرف دلمو می گفتم.

متعجب گفتم: تو عاشقی؟!!

-آره، بهم نمیاد؟!!

-خب، خب آره! ولی اون کیه؟!!

باحالتی خاص نگام کردوگفت: بماند. فقط این رو بدون که اون دوستم نداره وگرنه به هر قیمتی شد به دستش می آوردم.

-به نظرتو فرهاد منو دوست داره؟! -

-آره، مطمئنم. چون رفتارش مثل روزای اول نیست. اون موقع بالخم و نفرت باهات صحبت می‌کرد و به خودش قول داده بود که نابودت کنه. اما الان بیشتر بهت خیره میشه و کمتر اذیتت می‌کنه. تو باید بفهمی دختر خنگ!

-آخه من از کجا بدونم؟! اون یه روز خوبه یه روز بد!

-به نظر من عشقتو بهش اعتراف کن. غرور تو بذار کنار

.کاری کن که فرهاد از اون لعنتیا دور بشه و باتو خوشبخت بشه.

-به نظرتو اینجوری، اونم بهم عشقت رو اعتراف میکنه؟! -

-نمیدونم ولی به امتحانش می‌ارزه.

-یعنی تو میگی غرورم رو بذارم زیر پا و بعد بفهمم که عاشقم نیست؟! این جور ی که نابود میشم!

-منظورم این بود که مطمئن نیستم بهت حرفی بزنه، امامیدونم که دوست داره. پس امتحان کن.

نمیدونم، شاید راست میگه. یعنی بهش بگم عاشقتم؟ چطوری؟ من که تاحالا به کسی ابراز عشق نکردم.

ای خدایا، از دست این مرد مغرور!

با صدای فرهاد از افکارم بیرون اومدم. علی رو صدا زد. بعد رفتن علی منم کنار آشپزخونه وایسادم و به اون سه تانگه کردم.

فرهاد روبه علی گفت: من و صدف می‌خوایم بریم بیرون. بجای من به کارای شرکت رسیدگی کن.

لعنتی، کجامیخوان برن؟! -

بغض کرده نشستم روی صندلی. آخه چطور بگم عاشقتم وقتی با اون آشغال میره بیرون؟

"فرهاد"

این دختره لعنتی مجبورم کرد تا بریم خرید

نامزدی. چقدر هم که من دوست دارم با این احمق برم بیرون!

چند روز دیگه نامزدیمه.

هیچ جوره نمیتونم کنسلش کنم و از هیچ کس هم نمیتونم کمک بخوام. نمیشه، عقلم کار نمیکنه.

قبل از رفتن، به سمت آشپزخونه نگاه کردم تا سارا رو ببینم اما نبود.

نامیدهمراه صدف رفتم بیرون.

موبایلش زنگ خورد.

نگاهم رفت سمت گوشیش، آرش بود. بادقت به حرفاشون گوش دادم اما چیزی دستگیرم نشد.

تماسوکه قطع کرد گفتم: آرش بود؟!

-آره عزیزم.

-چی میگفت؟

-چیز خاصی نگفت. میخواست بدونه کجاییم.

باتعجب گفتم: واسه چی؟!

-نمیدونم.

دلهره عجیبی گرفتم. نکنه در نبود من بره سروقت سارا؟

سریع موبایلم رو برداشتم و به سیروس پیام دادم که در نبود من آرش رو راه نده.

لعنتی، اون آشغال هرکاری میتونه انجام بده.

توی افکارم بودم که صدف گفت: راستی، بهتره نامزدی روتوی ویلای تو بگیریم. هم بزرگتره هم شیکتر.

باخم گفتم: لازم نیست!

-یعنی چی؟ من همه چیو هماهنگ کردم، حرف زیادی هم نزن دیگه!

باخشم دستمومشت کردم. یه روزی تمام این کاراتون رو جبران می‌کنم. حالامیبینی.

"سارا"

چند ساعتی بود که منتظر فرهاد بودم. باید احساسموبهش می‌گفتم. شاید اینجوری بهتره. همونجور بی هدف به آسمون ابری خیره بودم که فرهاد وارد ویلاشد. خداروشکر اون احمق همراهش نبود. اول رفت سمت یکی از اون گندها که فکرکنم اسمش سیروس بود. یه خورده باهاش حرف زد و

تازه متوجه من شد. یکم بهم خیره شد و بعد اومد سمتم. قلبم هنوز هیچی نشده داره تندمیرنه؛ آخه چطور احساسمو بهش بگم؟ نه دختر تو قوی هستی میدونم، آره مطمئنم که موفق میشی.

باهمون اخمی که داشت اومد سمتم.

ای خدا، کاش انقدر بداخلاق نبود تا منم راحت تر حرفامو بزنم.

بااسترس از رو صندلی بلندشدم وبا ناخونام بازی کردم.
 روبه روم وایساد.چشماشو ریزکرد و گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟!
 بهش خیره شدم.
 این که هنوز اخم داره!
 اصلا کلا یادم رفت چی می خواستم بگم.
 دوباره گفت:میگم اینجاچی می خوای؟!منتظرکسی هستی ؟
 متعجب نگاش کردم.این چی داره میگه؟!
 -اون دفعه یادت رفت آرش می خواست چی کارکنه؟ دوباره منتظری بیاد سراغت؟!
 ای خدا آرش کدوم خریه.اصلا من به اون آشغال چیکار دارم!
 توچرا لال شدی خب! بنال دیگه دختره احمق!
 صدامو صاف کردم و همونجورکه بهش خیره بودم گفتم:منتظرخودت بودم.
 وای چه صمیمی حرف زدم. ولی خوب اینم مقدمه حرفیه که میخوام بزنم.
 اخماش از هم بازشد. باز اون حس خوب توی چشماش موج زد.
 حالا اون بود که بی حرف نگام میکرد.
 آروم درحالی که لحن کلامش پر از استرس بودگفت:وا...واسه چی؟!
 اولین بار بود که اینجوری حرف میزد.انگاری حس کرده بودچی می خوام بگم.الان میفهمم که اونم عاشقه.
 سرموپایین گرفتم وگفتم:خب، راجب خودم!...
 صدای موبایلش حرفمو نصفه ونیمه کرد.
 موبلیشو ازتوی جیبش درآورد وبه صفحه اش چشم دوخت.
 عصبانی ردتماس داد.
 به من زل زد و گفت:چنددقیقه دیگه بیا تواتاقم.
 این روگفت ورفت.

یعنی کی بود؟!

اصلا به من چه؟ الان باید به حرفایی که قراره بزنم فکرکنم.

نفس عمیقی کشیدم و باخودم گفتم: آروم دختر خوب، خجالت که نداره. تو که میدونی اونم عاشقه؛ پس بدون ترس حرفتو بزن تا اونم بتونه حسشو بیان کنه.

یعنی میشه من و اون ما بشیم؟ میتونه از کار پدرم بگذره؟

من بایدکاری کنم تا نفرتش از بین بره. تنها کسی که میتونه کمکش کنه منم. باعشق واحساسم باید اونو از نفرت و کینه دورکنم تا به زندگی عادیش برگرده.

"فرهاد"

تمام مدتی که همراه صدف بودم فکرم پیش سارا بود. میترسیدم آرش بیاد سروقتش واذیتش کنه.

این لعنتی هم که هرچی میبینه میخواد بخره!

لباسی که برای شب نامزدی انتخاب کرد فوق العاده بود.

امامن دلم میخواست این لباس رو تن عشقم ببینم.

باورم نمیشه منم عاشق شدم وحالا توحسرت به دست آوردنش هستم!

عشقی که غیرممکنه.

بالاخره بعد از اینکه کل پاساژهای شهر روزیر و رو کرد از دستش نجات پیدا کردم.

باعجله وارد ویلاشدم و زود رفتم سمت سیروس

وگفتم: ببینم آرش اومد یا نه؟

-بله آقا. میخواست بیاد داخل اما من نذاشتم.

باخشم گفتم: چی؟! بیاداخل؟!

-بله آقا. اما زیاد هم اصرانکرد. وقتی گفتم شما نیستین وماهم اجازه نداریم اونو راه بدیم زود رفت.

باخشم دستامو مشت کردم. لعنتی دست بردار نیست. حسابشو میرسم.

خواستم برم داخل ویلا که سارا رو دیدم. رو صندلی نشسته بود.

بادیدنش جون گرفتم. بامعصومیت بهم خیره بود.

دختره احمق، خیلی لجبازه. نکنه میخواستہ بره بیرون؟! آروم رفتم سمتش وبا اخم همیشگیم که به اجبار بود گفتم: تو اینجایی می‌خوای؟!

بی حرف نگام کرد. نگاهی که قلبموبه آتیش میزد.

دوباره حرفموتکرار کردم وگفتم: اون دفعه یادت رفت آرش می‌خواست چیکارکنه؟ بازم منتظرشی؟!

ازحرفم تعجب کرد. میدونستم از آرش میترسه امامنم

ازنگرانی بود که این حرفو زدم.

همونجورکه بهم خیره بود گفتم: من منتظرخودت بودم.

این حرف باعث شد ضربان قلبم بالا بره. دست وپام میلرزید. خنده داربود! مثل دخترا هیجان زده شده بودم. اولین باربود که این حرف رو ازش میشنیدم.

بالرزشی که تو صدام بود گفتم: واسه، واسه چی؟!

سرشوپایین گرفت وخواست حرفی بزنه که صدای این موبایل لعنتی مانع شد.

آرش بود. خدالغنتت کنه، میدونم چیکارت کنم.

زل زدم بهش وگفتم: چند دقیقه دیگه بیا تو اتاقم.

سریع خودم رو رسوندم توی اتاق. دوباره زنگ زد. باعصبانیت جواب دادم: توچی می‌خوای هان؟ چرادست بردار نیستی؟!

باخنده گفتم: بیچاره، دلم برات میسوزه. عاشق شدی و خودت خبر نداری!

-دهنت رو ببند. دست از سراین دختر بردار. منکه دارم باصدف نامزد میکنم پس دیگه چی می‌خوای؟!

-من به تو و صدف کاری ندارم. من سارا رومیخوام، عشقم رو.

-اون تورو نمیخواد آشغال.

-نکنه تورو میخواد؟!

باحرفش قلبم لرزید. شایدهم آره، منمومیخواد. چون توی چشماش حسیومی بینم که توی نگاه خودمه.

-بس کن. من به شرطای بابات راضی شدم هرچی شما بگیدهمونه، پس لطفا دست از سر این دختر بردار.

-نه آقا فرهاد، امروز از عمد اومدم. میخواستم ببینم این دختربرات مهمه یانه که فهمیدم آره مهمه.

بین فرهاد، تونمیتونی سارا روبه دست بیاری چون سه سوته زندگی ت رو زیر و رو میکنم پس کاری نکن که به غلط کردن بیفتی.

-تو هیچ گهی نمیتونی بخوری.

بین کاری نکن که تحویل پلیست بدم تا!...

خنده ی بلندی کرد و گفت؛ پلیس؟! من و بابام آگه میخواستیم از پلیس بترسیم که خیلی وقت بود گوشه ی زندان بودیم!

بچه جون، توهنوز پدرمن رو نشناختی.

بابای من حتی توی مامورای پلیس هم جاسوس داره. اون یه عمره که این کارست و یه بار هم گیر نیفتاده. حالاتو میخوای مارو لو بدی؟! بس کن فرهاد!

-لعنتی پس خودم نابودت میکنم.

باجدیت گفت: خفه شو.

من به پدرم کاری ندارم، خودم خلاصت میکنم.

آگه بخوام خیلی راحت اون دختر رو میبرم. امدوست دارم خودت بهم تحویل بدیش،

مثل یه دوست!

باصدای نسبتا بلندی گفتم: کثافت حرومزاده دهنهت رو ببند. من اون روبه تونمیدم. این دختر هیجا نمیره.

-چی؟! انقدر عاشقشی که نمیتونی اون رو از خودت دور کنی؟

اما خودت میدونی که عشق شما براتون هیچ نفعی نداره. چون آگه بفهمم بینتون رابطه عاشقشی شکل گرفته سریع به بابام خبر میدم

و اون هم بخاطر خیانتی که در حق دخترش کردی جون هومنو میگیره

و این طرف هم من سارا رو میبرم اما باهش عاشقانه برخورد نمیکنم.

به بدترین شکل ممکن زندگیش رو خراب میکنم. تو که میدونی ارزش یه دختر به پاکیشه؛

آگه دست من بیفته اون پاک ی از بین میره!

این حرف بدجوری آتیشیم کرد. آگه میتونستم همین الان بادستام خفش میکردم.

بادستای لرزون موبایل رو محکم گرفتم و گفتم:

-آرش بالاخره به روزی خودم زندگیتو ازت میگیرم.

-این حرف رو نزن چون تو برام عددی نیستی.

بهتره به حرفم فکر کنی. یادت باشه اون دختر مال منه و به زودی هم میاد پیش خودم.

پس بهتر عشقی این وسط بینتون شکل نگیره.

خواستم حرفی بزنم که تماسو قطع کرد.

خیلی عصبی بودم.

اون پست فطرتا برای یه دختر از رش قائل نیستن و هر بلایی سرشون میارن.

با درموندگی نشستم روی کاناپه و سرم رو گرفتم توی دستام.

کاش، کاش عاشقت نبودم که الان بخوام واسه فراموشی عشقت تلاش کنم. کاش هنوز ازت نفرت داشتم. لعنتی همش تقصرتوئه. توکاری کردی که بهت وابسته بشم. آخه چرا بهم نزدیک شدی؟ چرا؟ چرا؟

به درضربه زدن؛ حتما الان هم خودشه.

به آرومی گفتم: بیاتو.

در رو باز کرد و وارد شد.

نباید دیگه بذارم بهم نزدیک بشه.

بیشتر از این نمیخوام عاشق بشم وقتی میدونم این عشق به جایی نمیرسه.

با کلافگی به کاناپه تکیه دادم و گفتم: چی میخوای؟!

با استرس بهم نگاه کرد.

این کاراش بیشتر از قبل کلافه ام کرد. خودم عصبانی بودم، اینم داشت بیشتر آتیشیم میکرد.

از روی کاناپه بلندشدم و روبه روش و ایسادم.

از ترس سرش رو پایین گرفت.

بالخم گفتم: حرفت رو بزن دیگه. وقت من رو هدر نده، چی میخوای بگی؟

سرش رو بلند کرد و خیره شد توچشمام.

احمق اون چشات رو اینجور نکن. نمیخوام بهم نزدیک بشی، نمیخوام!

باخشم به مو هام چنگ زدم و گفتم: برو بیرون، زود!

-بذا، بذار حرفم رو بزنم!...

به سمتش حمله کردم و گفتم: اصلا تو چه حرفی بامن داری؟! ایادت رفته اینجا چیکاره ای؟ یه بار دیگه هم بهت گفتم نزدیک من نشو چون بدمیبینی.

من خام کارات نمیشم. نمیتونی من رو مثل هومن و علی گول بزنی!

توی چشمات اشک حلقه زد. دلم گرفت اما چیکار کنم؟ دست خودم نبود. باید یه جوری این دختر رواز خودم دور میکردم، اگر هم عاشقمه باید با این کارام ازم دوری بشه.

بابغض گفت: شاید من اشتباه کردم. تو آدمی نیستی که من فکر میکنم.

اصلا میدونی چیه؟ تویه روانی هستی. ثبات شخصیتی نداری. بیچاره دلم برات میسوزه.

باخشم نگاهش کردم. حرفش عصبانیم کرد.

انگاری زیادی بهش رو دادم.

موچ دستشو محکم گرفتم و گفتم: یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن آگه جرات داری.

باخشم دستمو پس زد و گفت: آره یه روانی هستی. یه احمق.

منم از تو احمق ترم که فکر می‌کردم!...

نمیدونم چرا یهو از کوره در رفتم و خوابوندم زیر گوشش.

دست خودم نبود. حرفای آرش و رفتار الان سارا، باز منو پر از نفرت کرده بود.

نمیتونستم ببینم بهم توهین میکنه.

بانا باوری دستشو گذاشت رو صورتش و بهم نگاه کرد.

خودم هم جاخوردم از حرکت. نمی‌خواستم دیگه روی این دختر دست بلند کنم اما عصبی بودم و کارام دست خودم نبود.

طولی نکشید که قطره های اشک چکید روی صورتش و دلمو به درد آورد.

همونجور که نگام میکرد گفت: ازت متفرم فرهادمقامی، تو یه آشغالی.

اینوگفت و سریع اتاقو ترک کرد.

باعصبانیت فریاد زد. آسمون هم مثل من کلافه بود که یهوپی غریب.

باخشم به بیرون زل زد. بارون شروع به باریدن کرد.

دوست داشتم منم بزخم زیرگریه امانمیشه، من یه مردم.

نمیخواستم، نمیخواستم این کار رو کنم.

آخه چرا خدا؟ چرا؟!!

"سارا"

نه، این مرد نمیتونه به من حسی داشته باشه. اون یه روانیه.

دیگه نمی‌خوام!

چطورتونست به من سیلی بزنه؟ دوباره شد همون فرهاد روز اول. بازم میخواد اذیتم کنه ولی این دفعه نمیذارم.

اصلا به جهنم بذار توی این خونه بیوسه و بمیره.

باچشمای گریون رسیدم توی باغ. دیگه نباید توی این خونه بمونم.

میرم جایی که دیگه هیچوقت چشمم به اون آشغال نیفته.

بارون هم شروع به باریدن کرد. به در ویلا چشم دوختم، مراقبا نبودن.

آره، این دفعه میرم. میرم آقا فرهاد، توهم یه روزی حسرت داشتن منو میخوری.

باگریه رفتم سمت در ویلا که ماشین علی وارد شد.

بهش توجه نکردم. هرچی صدام زد جواب ندادم.

فقط می‌خواستم برم.

بارون هر لحظه شدیدتر میشد. نمی‌دونستم کجامیخوام برم؛ فقط می‌دونستم که دیگه این خونه برای من جای زندگی نیست. آره من کم طاقتم، نمیتونم، نمیتونم کنار کسی باشم که هر لحظه بهم توهین میکنه!

تمام لباسم خیس شده بود اما برام مهم نبود.

"فرهاد"

بادرموندگی نشسته بودم روی زمین.چشمای گریون سارا از جلوم تکون نمی‌خورد.

چیکار کردی پسر؟ بازم که دلشوشکوندی.اون که تقصیری نداشت احمق؛ کاش یه جوردیگه برخورد می‌کردی.

حس کردم چشمام خیس، یعنی واقعا اینا اشکه؟ یادم نیاد کی گریه کردم که الان واسم ناآشناست!

باتعجب به چشم دست کشیدم.آره انگاری واقعا دارم گریه میکنم. این دختر قلبم رونرم کرده.

کاش میشد رفت و باتو و عشق زندگی کرد اماون نامردا نمیدارن.

یه نفر در رو باعجله باز کرد.

بالخم بهش نگاه کردم.

علی بود. تو چهره اش نگرانی موج میزد.حسابی هم خیس شده بود.

متعجب روبه روش وایسادم وگفتم:

-تو چرا این شکلی شدی؟!

همونجورکه نفس نفس میزدگفت:سارا!

باشنیدن اسم سارا ترس بهم سرایت کرد.

-سارا؟! سارا چی شده؟ اصلا اون کجاست؟!

-رفت. هرچی صداسم زدم توجه نکرد.حتی رفتم دنبالش اماگمش کردم.آقا فرهاد بیا بریم دنبالش.

حرفاش چند بار واسم تکرار شد.

نه نمیدارم.جونش درخطر، هر لحظه امکان داره آرش اون رو بیره.

لعنت بهت فرهاد، همش تقصر خودته.

باعجله کتموبرداشتم وازاتاق بیرون رفتم.

علی همونجورکه پشت سرم میومد گفت:آقافرهاد، می‌خوای منم پیام؟!

نشستم تو ماشین وگفتم:نه، توبهتره همینجاباشی. شایدبرگرده.

-باشه.

خدایا خواهش میکنم کاری کن اتفاقی نیفته. لطفاً، همین یه خواهش روازت دارم.

نذار مثل پریچهر و خانواده ام از پیشم بره.

جونش برام خیلی عزیزه.

بااسترسی که تمام وجودم رو گرفته بود از ویلا خارج شدم.

فکر نکنم زیاد از اینجا دور شده باشه. فقط امیدوارم اون آرش کثافت نیاد سراغش.

"سارا"

همراه بارون، منم گریه می‌کردم. انقدر دلم از این دنیا و آدماش پر بود که این گریه هاهم آروم نمی‌کرد.

رو کردم به آسمون و گفتم: خدا، میدونی بیشتر از کی دلم گرفته؟!

بابام!

بابای مهربونم که هوام رو داشت اما در واقع نداشت! چون کاری کرد که الان تو این وضعیت بیفتم. آخه چرا؟ من چه گناهی دارم؟ آخه چرا عاشق کسی شدم که پر از نفرت و منو تحقیر می‌کنه؟ نمیتونم تحمل کنم خداجون.

کاش می‌مردم. شاید اینجوری روحم توی آرامش باشه.

آخه هم از نظر جسمی خسته ام وهم روحی.

تمام وجودم پر از درده.

به صورتم دست کشیدم و گفتم: جواب عشقم این سیلی بود که بهم زد. بهم فهموند که حسی جر نفرت به من نداره.

انقدر بارون شدید بود که نمیشد جایی رفت. فقط یه کوچه از خونمون فاصله گرفته بودم.

آروم از پیاده رو اومدم بیرون و رفتم وسط خیابون که یهو یه ماشین پشت سرم ترمز کرد.

باترس به پشت سرم نگاه کردم.

بادیدنش چشم چهار تا شد. این لعنتی اینجایی می‌خواد؟ آخه دیگه چی از جونم می‌خواد؟!

باعجله اومدم سمتم و روبه روم و ایساده.

بابغض نگاهش کردم اما اون مثل همیشه بالاخم گفت: دختره احمق به چه حقی از خونه اومدی بیرون هان؟

خیلی پروشدی!

باعصبانیت گفتم: به توجه هان؟ اصلا به توربیطی نداره.

تو حق نداری منواسیرکنی. دیگه نمی‌خوام برگردم تو اون خونه. بروگمشو، حالم ازت بهم میخوره.

خشم توی چشماتش جا گرفت.

ولی برام مهم نبود.

بهش پشت کردم و خواستم برم که مچ دستم کشیده شد.

باعصبانیت تقلا می‌کردم که ولم کنه. اما اون مثل سنگ سفت بود.

-ولم کن عوضی. ازت متنفرم. تویه آشغالی آشغال!

مچ دستم رو بیشتر فشارداد و گفت:

-خب کجا می‌خواهی بری؟ بگو دیگه. پیش هومن آره؟ می‌خواهی بری پیش عشقت؟!

با خشم گفتم: آره عشقمه، دوستش دارم.

می‌خوام تمام عمر پیش اون باشم و زندگی کنم. اصلا هم برام مهم نیست که عاشقم نباشه، چون منم که می‌خواهمش و کاری میکنم که اونم بهم دل ببندد.

چون انقدر دلش پاک و مهربونه که حتم دارم عاشقم میشه. آره عاشق!

محکم کمرم رو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. حالت چهره اش گرفته شد.

تو چشماتش التماس بود اما زبونش قفل شده بود.

آروم ازم فاصله گرفت و با صدای ضعیفی گفت: باشه، بیا بریم پیشش. خودم میبرمت. زود باش.

متعجب بهش خیره شدم.

نگام کرد و گفت: زود باش دیگه مگه هومن رو نمی‌خواستی؟ باشه، بیابریم پیشش.

-من با تو هیجا نمیام. تویه حیوونی، حیوون!

نگاه کوتاهی بهم انداخت. مثل دفعه های قبل اخم هم نکرد.

اینبار از حرفی که زدم پشیمون شدم. چرا حس میکنم عاشقمه؟

اما چطور عاشقیه که منو اذیت میکنه؟

نفرتش به پدرم باعث شده این جور بشه یا چیز دیگه ای هست که خبر ندارم؟!

اومد سمتم، بازومو گرفت ونشوندم تو ماشین.
 هوای گرم ماشین باعث شد بلرزم. چون تمام بدنم خیس شده بود.
 خودش هم سوار شد.
 موهای خیسش رواز صورتش کنار زد و ماشینو روشن کرد.
 ازسرما تو خودم جمع شده بودم. سنگینی نگاهشوحس کردم اماخودمو بی توجه نشون دادم.
 -کتمو از صندلی پشت بردار بیوش.
 متعجب نگاش کردم. ای خدا این آدم چرا همچینه؟ یه روز خوبه یه روز بد!
 نگام کرد و گفت: نشنیدی چی گفتم؟ بردار دیگه.
 بالجبازی گفتم: من از تو هیچی نمیخوام. ازسرماهم بمیرم بهتر از اینکه که لباسای تورو بیوشم.
 -دلت هم بخواد احمق جان!
 درضمن، اگه بخاطر هومن نبود این حرف رونمیزدم. نمیخوام بخاطر تو به من ناسزا بگه.
 دست دراز کرد و کتو برداشت و پرت کرد تو صورتم.
 لعنتی محبت کردن هم بلد نیست.
 باخشم کت رو گذاشتم روی پاهام.
 -مگه نمیگم بیوش؟ من مثل هومن التماس نمیکنم!
 باپوزخند گفتم: خوب اینم یه جور التماسه دیگه، البته از نوع مغرورش!
 باناباوری نگام کرد اماحرفی نزد.
 ازخدا خواسته کتو پوشیدم. ای خدا چه بوی خوبی میداد. چقدرهم برام بزرگه، بامزه شده بودم.
 زیرچشمی بهش نگاه کردم. اونم خیره به من بود.
 آخیش، گرم شد.
 به اطراف نگاه کردم وگفتم: کجا داری میری؟!
 -پیش عشقت!

باخم نگاش کردم. آخه لعنتی تنها عشق من تویی. کی میخوای بفهمی هان؟!

-چیہ؟! مگه عشقت نیست؟!

نگاهم رودادم به جلوم وگفتم: آره عشقمه، تنها عشقم!

موبایلش رو برداشت و گفت: پس الان زنگ میزنم به عشقت ببینم کجاست.

بغض کرده تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به قطره های بارون که خودشونو محکم میزدن به شیشه ماشین. آسمون هم مثل من دلگیر و غمگین بود.

خیره به خیابون بودم که گفت: عشقت جواب نمیده، فکر کنم خارج از کشوره.

به سمتش برگشتم و گفتم: داری دروغ میگی.

باخم کمرنگی نگام کرد و گفت: چرا باید دروغ بگم؟!

کارهومن همینجوره. یه روز اینجاست یه روز اون ور آب.

از اینکه بهت خبر نداده ناراحتی؟!

ازش چشم برداشتم وگفتم: نه، من از دست هومن هیچ وقت عصبانی نمیشم.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم اما انقدر از دستش عصبانی بودم که نگاهم رو فقط داده بودم به خیابون خیس.

نمیدونستم کجا داره میره، برام مهم نبود. دیگه هیچ چیز مهم نبود.

به سمتش برگشتم. با اخم رانندگی میکرد.

لعنتی بدجور لهم کردی. من می خواستم بگم عاشقتم. میخواستم کنارت بمونم اما تو من رو پس زدی؛ قلبم روشکوندی و تیکه تیکه کردی.

میدونم سختی کشیدی اما من می خواستم با عشق این سختی هایی که مقصرش پدر من بود روجبران کنم.

می خواستم انقدر بهت محبت کنم که فراموش کنی گذشته پر از دردت رو. امانخواستی.

غرورت اجازه نداد. پس منم تلاش نمیکنم. برو با همون صدف ازدواج کن.

توداری زندگیت رو با لجبازی خراب میکنی. دلیل این لجبازی هات رونمیدونم،

دیگه نمیخوام هم بدونم.

خیره به چهره جذابش بودم که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم .

"فرهاد"

آره به هومن حسودیم میشه. به اینکه سارا اونو دوست داره حسودیم میشه. اما خوب بازم حرفاش رو باور ندارم. اون حسی که تو چشماتش داره فقط مال منه.

اما با این کاری که من کردم؛ اون یه ذره حسی هم که به من داشت از بین رفت. خودم خواستم که اینطور بشه.

شاید بهتره بره پیش هومن، شاید عشق هومن اون رو خوشبخت کنه.

اما با دلم چیکار کنم؟ نمیتونم بذارم ازم دور بشه.

آره من یه آدم سنگدلم که نمیخواد این دختر از کنارش تکون بخوره. حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر هم خدمتکارم بمونه نمیذارم مال کسی باشه!

من یه آدم خودخواهم میدونم. این دختر رو هم فقط برای خودم میخوام و بس.

توی خیابونا سرگردون بودم.

جرات نداشتم به چهره جذابش نگاه کنم اما دیگه طاقتم تموم شد.

آروم به سمتش برگشتم. این که خوابه! ببین توی این کت چه بامزه شده.

بغض کرده ازش چشم برداشتم. لعنتی چطور عاشقت شدم که خودم هم نفهمیدم؟!

لعنت به عشق که آدمو ضعیف میکنه.

کنار خیابون نگه داشتم.

بارون هم بند اومده بود.

تکیه دادم به صندلی و نگاهم رو دادم سمت زیباترین دختری که تا حالا دیده بودم.

هنوز خواب بود.

با صدای ضعیفی گفتم: لعنتی دوست داشتی، اسیرم کردی دختر! بادلم چیکار کردی هان؟!!

خودمو بهش نزدیک کردم.

نفساش به صورتم میخورد و حالمو دگوگون میکرد.

صورت سفیدش می درخشید. هیچ نقصی تو این دختر نبود.

چطورتونستم به این دختر آسیب برسونم؟

نباید کارای نکوهش رو سر این آدم بی گناه خالی می‌کردم. این دختر وجودش پراز آرامشه.

حتی علی و هومن هم دوستش دارن چون شیرین و خواستنیه.

دستای لرزونم رو به سمتش دراز کردم. دوست داشتم نوازشش کنم.

با احتیاط گونه اشو نوازش کردم. خیلی نرم و لطیف بود.

باز هم دیدن لباش من رو از خودم بیخود کرد. میدونم اجازه این کار رو ندارم. سخته کنارم باشه امانتونم بهش نزدیک بشم.

نفسای گرمش باعث شد تمام بدنم آتیش بگیره.

بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم.

چشمابستم و... حدسم درست بود. طعمشون شیرین بود،

من رو حریص تر میکرد!

امانه، این کار درست نیست.

نمیدونم چرا انقدر گرم بود. از ماشین پیاده شدم، هوای سرد بیرون حالمو بهتر کرد.

وای خدا من چیکار کردم؟! با این کارم بیشتر بهش وابسته میشم. لعنت بهت پسر.

به لبام دست کشیدم. یادآوری اون واسم شیرین بود. از روی هوس این کار رو نکردم، از روی عشق بود. عشقی که فقط خودم میدونستم که واقعیه.

کلافه به موهام چنگ زدم.

خدا آخه چرا عشقی روتوی قلبم جا دادی که برام ممنوعه؟ آره عشق این دختر برای من ممنوعه!

سوار ماشین شدم.

نگاهم رو دادم سمتش، با آرامش خوابیده بود.

دوباره دیدنش من رو حریص کرد. امانه، دیگه نباید این اتفاق بیفته.

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم سمت خونه.

طولی نکشید که چشماشو باز کرد. باحالتی گیج به اطراف نگاه کرد و بعد رو به من گفت: داری کجا میری؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم: خونه.

باعصبانیت گفت: من پامو تو اون خونه نمیذارم. باتوهیجا نمیام.

-چاره ای نداری. چون جز اون خونه جایی رونداری که بری.

باحرصی که توی صداهش بود گفت: میدونی چیه؟ توی خیابون میمونم و دیگه پام رو توی اون خونه نمیذارم. حالیده؟!

-باشه پس همینجا پیاده ات میکنم!

باچشمای گرد گفت: چی؟! پیاده ام میکنی؟!

-آره دیگه، بخواب تو خیابون. من حرفی ندارم!

ماشین رونگه داشتم. باجدیت نگاش کردم وگفتم: پیاده شو دیگه، برو!

"سارا"

باورم همیشه میخواد منو پیاده کنه! خوب معلومه، از خدایه از دستم خلاص بشه!

به جهنم. باشه میرم.

بغضمو فرو دادم وگفتم: باشه، منکه از خدامه از تو دور بشم.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم.

کتش هنوزم تنم بود. اما سردم بود واسه همین بهش پس ندادم.

دستام رو تو هم حلقه کردم و از ماشین فاصله گرفتم. اما اون هنوز همونجا وایساده بود.

خیلی میترسیدم.

آخه دختره احمق چرا همچین حرفی زدی؟!

آره لجبازم. دیگه نمیخوام برم اونجا.

اما خوب کجارو دارم که برم؟! هومن هم که نیست.

اصلا به درک. همینجا میمونم. هر بلایی هم میخواد سرم بیاد!

نمی‌دوستم هنوز اونجاست یا نه؟! اصلا پشت سرم رونگاه نمی‌کردم.

بی هدف به راهم ادامه می‌دادم.

وای، حسابی هم سردم بود. بیشتر تو خودم جمع شدم.

همونجور که داشتم می رفتم یه ماشین کنارم وایساد؛ حتما خودشه.

زیرچشمی به ماشین نگاه کردم. نه این که فرهاد نیست!

یه سمند بود. چندتا پسر هم سرنشینش بودن.

بالخم نگاشون کردم.

یکی از پسر که جلو نشسته بود گفت: وای، چه دختر خوشگلی! عزیزم سرما میخوری. بپر بالا تا خودم گرمم کنم!

باخشم گفتم: خفه شو آشغال، گمشید برید.

راننده گفت: اوه! چه وحشی! من عاشق دخترای وحشیم، بیشتر باهاشون عشق می کنم.

پسرای عقبی هم زدن زیرخنده.

خدا غلط کردم. وای فرهاد کجایی؟

بابا غلط کردم تو چرارفتی؟ کجایی لعنتی؟ پسر جلویی اومدمستم، مچ دستمو کشید و گفت: بیابریم، باورکن جای بدی نیست!

از ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: ولم کن کثافت، همه مرداحیونن!

گفت: نه عشقم. من آدم خوبییم. بیابریم.

باترس تقلا می کردم اما اون منو محکمتر گرفت. خواستم جیغ بزنم که یه ماشین پشت سرم وایساد.

بااسترس به سمتش برگشتم. از ماشین پیاده شد و بالخم به مادو تانگه کرد. وای خدا، مرسی که فرهاد رو رسوندی. حتم دارم مراقبم بوده و فقط می خواسته منو بترسونه.

فرهاد با خشم منو کشید سمت خودش و رو به پسره گفت: گشمونکبت تابلایی به سرت نیاوردم.

پسره پوزخندی زد و گفت: آره اینطوریه! هرکی پولدارتره برنده میشه.

ولی ما چهارتاییم، زورمون بیشتره.

با ترس پشت فرهاد قایم شدم.

با تهدید رو به پسره گفت: برو گمشو. تو عددی نیستی که بخوای منو بترسونی.

همین لحظه اونا هم از ماشین پیاده شدن. ای خدا، خودت به دادمون برس.

فرهاد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: برو تو ماشین.

با ترسی که داشتم گفتم: تنهات نمیذارم.

با خشم گفتم: میگم برو دیگه احمق، زود!

با پاهای لرزون رفتم سمت ماشین و بهشون نگاه کردم. چهار نفرشون دور تا دور فرهاد رو گرفته بودن. وای خدا، کمکش کن.

یکیشون حمله کرد به فرهاد. فرهاد اونوهول داد عقب اما یه نفرشون از پشت سر به فرهاد حمله کرد. با ترس چشامو بستم.

آروم پلکهامو باز کردم. یا خدا! هرچهار تاشون دارن میزننش.

نه نمیذارم. بادستای لرزون گوشه فرهاد رو برداشتم و خواستم زنگ بزنم به علی اما شارژشش تموم شده بود.

گریه ام گرفته بود. داشتن جلوی چشم عشقم رو میزدن، نه نمی دارم.

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتشون و فرهاد رو صدا زدم.

به سختی از روی زمین بلندشدم و نگام کرد. دماغش خون میومد، لعنتیا!

باخشم نگاهشون کردم و گفتم: برید گمشید اشغالای خدا لعنتتون کنه.

یکیشون با پوزخند اومدمستم و گفتم: آخی دوستش داری؟ اما بهش نمیرسی. چون ما تو رو میبریم خوشگله!

هر لحظه بهم نزدیکتر میشد که فرهاد از پشت سر هولش داد عقب.

باترس رفتم سمت فرهاد و بی هوا بغلش کردم. اونم منو محکم گرفته بود.

بمیرم بدجوری صورتشو داغون کردن.

یکی از پسرا که حسابی عصبی شده بود رفت توی ماشین و با یه چاقو اومد سمت ما و رو به فرهاد گفت: الان باهمین چاقو تیکه تیکه ات میکنم!

باترس جیغ زدم.

فرهاد منو پشت سرش قرار داد.

گریه ام گرفته بود. خدا این آدمای چی از جون مامی خوان؟

باترس کمر فرهاد رو گرفته بودم.

یهو پسره به فرهاد حمله کرد.

باترس جیغ زدم.

بازوی سمت چپش داشت خون میومد، لعنتیا!

پسره دوباره خواست به فرهاد حمله کنه که از دور صدای آژیر ماشین پلیس روشنیدم. اونا هم باترس سریع سوار ماشین شدن و رفتن.

فرهاد افتاد روی زمین. بدجور آسیب دیده بود و همش بخاطر منه احمق بود.

ماشین پلیس کنارمون نگه داشت. باگریه کنارش نشستم و گفتم: حالت خوبه؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: خوبم.

انگاری متوجه درگیری ما با اون آشغالا شده بودن.

یکی از مامورا پیاده شد و رو به ما گفت: حالتون خوبه؟! ببینم چه اتفاقی افتاده؟!

فرهاد همونجوری که بازوی آسیب دیده اش رو گرفته بود گفت: چیز خاصی نیست.

مامور پلیس مشکوک به هر دومون نگاه کرد و گفت: به این میگی مشکلی نیست؟! ببینم اونا رو میشناختین؟! چرا دعواتون شد؟!

از حرفاش حرصم گرفت. این بیچاره داره ازش خون میره؛ اونوقت داره سوالای بی ربط میپرسه!

خداروشکر دستش آسیبی ندیده بود. فقط یه خراش برداشته بود.

زنگ زدم به علی و بهش جریان رو گفتم. اومدیمارستان

و به پلیس توضیحاتی داد و اونا رفتن.

با علی رفتیم پیش فرهاد.

روی تخت دراز کشیده بود. بمیرم براش، خون زیادی ازش رفت.

علی رفت کنارش و گفت: آقا فرهاد خوبین؟

دستشو از رو چشمش برداشت و گفت: خوبم. بیابریم خونه.

-اگه حالتون خوب نیست!...

باخم گفت: میگم بریم خونه. حرف زیادی هم نباشه!

انگاری تازه متوجه من شده بود. به آرومی گفت: تو خوبی؟!

از حرفش جاخوردم، یعنی نگرانم شده؟!!

با استرس گفتم: خوب... خوبم.

سرمو پایین گرفتم. یه جورایی ازش خجالت میکشیدم چون بخاطر من این اتفاق واسش افتاد.

دختره احمق، یکم لجبازی رو بذار کنار.

تو ماشین آروم گریه می‌کردم. اشکام مثل بارون می‌ریخت رو صورتم و منم واسه اینکه کسی متوجه نشه با پشت دستم پاک می‌کردم.

گریه هام تمومی نداشت.

از خودم بدم می‌ومد. نمیتونستم خودمو ببخشم چون با لجبازی های من فرهاد آسیب دید. لعنت به من که زود بهم برمخوره. آخه دختره احمق تو باید باحرفات آرومش کنی نه بیشتر باهاش لج کنی!

اونم گناه داره خب، یه عمره که تنهاست؟

الانم هم گرفتار اون خانواده ی عوضی شده. میدونم به اجبار کنار صدفه

و من باید بفهمم چرا این اجبار رو قبول کرده؟

بسته دیگه، لجبازی بسته باید عاقل بشم.

من میخوام مرحم زخماش بشم نه یه درد دیگه به دردهاش اضافه کنم!

شاید امروز هم بخاطر اون تلفن بود که بامن اینجوری برخورد کرد. آره بخاطر همونه.

اونوقت من لج کردم و از خونه فرار کردم! حتم دارم نگرانم شده که اومد دنبالم.

دختره احمق از اول باید میفهمیدی نه الان که این بیچاره آسیب دیده. خاک برسرت.

ولی جبران میکنم، قول میدم.

نمیذارم فرهاد ناراحت باشه.

چون حسش به خودمو میدونم اما لجبازیام نمیذاره ببینم.

وارد ویلا شدیم.

همزمان با فرهاد از ماشین پیاده شدم.

خواست بره سمت ویلا که گفتم: آقا فرهاد؟!!

متعجب به سمتم برگشت و منتظر شد تا حرفمو بزنم.

یه قدم بهش نزدیک شدم. بغض کرده خیره شدم به بازوش که پانسمان شده بود.

-نمیخوای حرفتو بزنی؟!!

باخجالت سرمو پایین گرفتم و گفتم:خب، من، معذرت میخوام.

باصدای آرومی گفتم:معذرت واسه چی؟!!

همونجورکه سرم پایین بود گفتم:بخاطر لجبازی من شما آسیب دیدید.

آروم سرمو بالا گرفتم تا ببینم از حرفم چه واکنشی نشون میده.

باجدیت گفتم:خودت هم فهمیدی که کارت اشتباه بوده.

واسه همین گفتم پیاده شو تا باچشم خودت ببینی که بایه دختر تنها چه برخوردی دارن. این گرگا منتظر دختری مثل تو هستن.

باتعجب نگاهش کردم.دست خودم نبود. وای خدا، این مرد مهربونیش حتی از هومن وعلی هم بهتره!

باحرفاش آرامش عجیبی می‌گیرم.

سکوتمو که دید گفتم: برو تو اتاقت.دیگه از این کارا هم نکن.چون معلوم نیست دفعه دیگه شانس بیاری.

اینو گفتم و رفت سمت ویلا.

ای خدا، چی میشد اگه تاصبح واسم حرف میزد؟ نمیتونم ازش دل بکنم.

دوباره صداش زدم. همونجا سرش جاش وایساد اما برنگشت سمتم.

باصدای آرومی گفتم: بازم معذرت میخوام.

راستی، خیلی بهت میاد که مهربون باشی!

ازخجالت سریع رفتم سمت اتاقم.

قلبم حسابی تند میزد. وای خدا چقدر خجالتی شدم. تمام صورتم گر گرفته.

ای جانم یعنی میشه همیشه مهربون باشه؟

انگاری این اتفاق یه چیز خوبی داشت؛ این بود که فرهاد مهربون شد!

تمام سعیمو می‌کنم که بهت برس عشقم.خیلی دوست دارم فرهاد.

"فرهاد"

از حرفی که زد متعجب شدم. بهم گفت مهربون!
 باناباوری به سمتش برگشتم اما سریع رفت تو اتاق. انگاری از حرفی که زد خجالت کشید.
 لبخند کمرنگی روی لبم نشست. شیرین و دلچسب، اما حیف!
 حیف که همیشه دختر.
 میترسم با نزدیک شدن به من تو در دسر بیفتی و من اینو نمیخوام.
 نمیخوام لعنتی!
 دوستت دارم سارا. خیلی هم دوستت دارم.
 اما این دوست داشتن باید تا ابد تو قلبم مخفی باشه، بخاطر خودت.
 ببخش عشق نازم، نمیتونم تورو داشته باشم.
 بغض کرده رفتم سمت اتاقم. آخه این چه سرنوشتیه؟
 چرا؟ چرا نباید یه زندگی عادی داشته باشم؟
 حالا که عاشق شدم و میخوام اون نفرت قدیمی رو از دلم بیرون کنم؛ اون کثافتا نمیدارن.

"سارا"

عشق فرهاد باهام کاری کرده که حتی از لیلی هم زودتر بیدار میشم.
 رفتم بالای سرش و گفتم: خانوم خواب آلود باشو دیگه. لنگ ظهره!
 بیچاره مثل برق نشست سر جاش و گفت: وای، مگه ساعت چنده؟!
 خواستم یکم سر به سرش بزارم واسه همین گفتم: ساعت یازدهه!
 با ترس گفت: چی؟!
 ای خدا، چرا من انقدر دیر بیدار شدم؟! نصف کارم مونده.
 با عجله بلند شد و لباساشو پوشید. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دم زیر خنده.
 با تعجب گفت: چی شد؟!!

همونجوری که میخندیدم گفتم: وای خدا. دیوونه دروغ گفتم؛

چرا انقدر ترسیدی؟!

پوفی کرد و گفت: خدا بگم چیکارتون نکنه. ترسیدم خب!

گونه اش رو کشیدم و گفتم: لازم نیست بترسی.

هنوز زوده، راحت لباساتو عوض کن.

اینو گفتم و رفتم بیرون.

باهیجان وارد اتاقش شدم. ای جانم چه بامزه خوابیده. تمام موهای بلندش ریخته شده بود تو صورتش.

آروم کنارش نشستم و موهاشو کنار زدم. چه نرم و لطیف بود.

کاش میتونستم بب*وسمش. امانه! میترسم با این کارم منو بگیره زیرمشت ولگد!

اول از رو تخت بلند شدم و بعد صداش زدم.

آروم پلکهایش رو باز کرد.

زیرلب صبح بخیر گفتم.

نشست رو تخت. با لبخندنگاش می کردم. تو چرا انقدر خواستنی هستی آخه؟!

سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم خیره شد. باخجالت ازش چشم برداشتم و گفتم: میرم صبحونتونو حاضر کنم.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت: صبر کن. کمک کن پیرهنمو عوض کنم. بازوم یکم درد داره.

باتعجب نگاش کردم. وای، من باید لباسشو عوض کنم؟!

-بیادیدگه، اونجا و اینستا.

اول رفت سمت روشویی و صورتش رو شست. بهش حوله دادم.

بعد رفتم سمت کمدهش.

گفتم: میخواین برید شرکت؟!

-آره.

-امادستون؟!

نگام کرد و گفت: چیزی نیست. بیا دیگه.

بی هیچ حرفی رفتم سمتش.

کمکش کردم تا تی شرتشو بیرون بیاره. وای خدا، دستم از شدت استرس میلرزید. چه اندامی داره لعنتی!

تمام صورتم گر گرفته بود.

بهش نگاه کردم، ای بدجنس! داره میخنده.

پیرهنش رو به کمک خودش تنش کردم و دکمه هاش رو آرام و آسش بستم.

داشتم زیرسنگینی نگاهش ذوب میشدم.

کارم که تموم شد. ری حرف رو به روش و ایسادم. یه تای ابروش رو بالا داد و گفت: نمی‌خوای بری؟!!

-خب، میتونی بقیه اش رو خودت انجام بدی؟!!

متعجب پرسید: منظورت چیه؟!!

به شلوارش اشاره کرد و گفتم: منظورم اینه! باحرفم، چشاشو گرد کرد و گفت: دختره ی پرو. ریا برو بیرون دیوونه!

خودمم خنده ام گرفته بود. بادست جلوی دهنمو گرفتم تا نزنم زیرخنده. بیچاره فکرکنم خجالت کشید.

رفتم سمت آشپزخونه، علی طبق معمول همونجا بود.

سلام کردم و نشستم پیشش.

-آقا فرهاد چطور بود؟!!

-خوب بود.

-داره استراحت میکنه؟!!

-نه، گفت میخوام برم شرکت.

-اما باید استراحت کنه.

-نمیدونم، گفت حالم خوبه.

امروز یه حس خوشحالی ای توی وجودم بود. باهیجان صبحونه می‌خوردم. علی هم با تعجب دستشو زیرچونه اش گذاشته بود و منو نگاه میکرد.

بیچاره حق داره، هیچ وقت اینجوری صبحونه نمی‌خوردم!

خب از رفتارای فرهاد خوشحالم، انگاری داره مهربون میشه!

صبحونه امو که تموم کردم رفتم تو پذیرایی. اونم اومد پایین.

بی هیچ حرفی صبحونه رو گذاشتم روی میز

و خواستم برگردم سمت آشپزخونه که بازم اون احمق پیداش شد!

نمیدونم چرا موقع صبحونه میاد. نکنه خونتشون چیزی واسه خوردن ندارن؟! با خشم بهش خیره شدم.

طبق معمول فرهاد بیچاره روب*وسه بارون کرد!

-ببینم صدف، تو چرا بی خبر میای؟! -

از حرفش خنده ام گرفت. صدف

باحرص رو کرد به فرهاد و گفت: چون دوست دارم. در ضمن، چند بار باید بهت بگم؟ من تا چند وقت دیگه خانوم اینجامیشم.

-حالا کی گفته ما قراره بعد ازدواج اینجا زندگی کنیم؟! -

صدف متعجب گفت: یعنی چی؟! پس کجا قراره بریم؟! -

فرهاد باحرص فنجون چایی رو برداشت و گفت: فعلا واسه این حرفا زوده!

-چند نفر قراره واسه تزئینات بیان.

بغض کرده سرمو پایین گرفتم. نه نباید این اتفاق بیفته. نباید با این کثافت نامزد کنه!

-باشه. من میرم شرکت. خودت کارا رو انجام بده.

-باشه عشقم.

فرهاد از رو صندلی بلندشد و خیره شده به من.

نگاه غمگینمو که دید حالت چهره اش خاص شد. انگاری می‌خواست حرفی بزنه اما در حضور اون صدف عوضی نتونست.

به آرومی گفت: برو به علی بگو بیاد.

زیرلب چشمی گفتم و رفتم سمت آشپزخونه.

باحالتی گرفته گفتم: علی، آقا فرهاد گفت بیا.

ناراحتیم رو که دید گفت: چی شده دختر؟ تو که الان خوشحال بودی.

بغض کرده گفتم: چیزی نیست. برو دیگه، معطلش نکن!

-میگم چی شده؟! -

-تورو خدا برو علی، برو. لطفا!

اون هم به اجبار رفت بیرون.

طولی نکشید که قطره های اشک چکید روی گونه ام.

پس قراره نامزدی رو بگیرن.

آخه چرا لعنتی؟ چی تو رو مجبور میکنه؟

حتم دارم اونا تهدیدت کردن. با یه چیز به خصوصی تهدید شدی که چاره ای جز این کار نداری.

اما پس زندگی خودت چی؟ چرا باید این همه فداکاری کنی؟ برای چی؟ اصلا برای کی؟! -

بالاخره سردر میارم.

اشکامو پاک کردم و رفتم سمت پذیرایی.

صدف داشت به چند نفر که فکر کنم مسئول تزیینات بودن، توضیحاتی میداد.

کاش میتونستم خفه اش کنم. آخه چی از جون فرهادم میخوای؟! ولش کن بابا اون تورو نمیخواد. خب

مگه زوره؟! -

همونجور بهشون خیره بودم که صدف متوجه ام شد و گفت: به بقیه خدمتکارا بگو بیان، باهاشون کار دارم.

به اجبار به همه خبر دادم.

روکرد به ما و گفت: خدمتکارا برای فرداشب باید لباس مخصوص داشته باشن.

یکی از خانوما رو کرد به من و گفت: ببینم، تو هم خدمتکاری؟! -

انگاری فهمید من با بقیه فرق دارم.

صدف خواست حرفی بزنه که یه نفر گفت: نخیر! ایشون فقط مهمون این خونه ست.

متعجب به هومن نگاه کردم. فرشته نجاتم. از دستش دلخور بودم.

وقتی که باید باشه نیست.

اما بازم خوشحالم از اومدنش.

صدف با غرور رو کرد به هومن و گفت: ازکی تا حالا مهمون شده؟!!

هومن کنارم وایساد و گفت: از وقتی عشق من شده!

وای خدا، بازم دیوونه شد که!

صدف پوزخندی زد و گفت: لیاقت همین کافته!

-مواظب حرف زدنت باش صدف. این دختر از توهم خانومتره.

-خلاق هرچی لایق.

-ببینم، بالاخره این فرهاد رو مجبور کردی که نامزدت بشه؟

-نخیر اونم عاشقمه، از خداهش بود!

هومن پوزخندی زد و گفت: آره، میدونم!

بعد رو کرد به من و گفت: بیا بریم عشقم. باید باهات حرف بزنم.

باغرور، نگاهی به صدف خشمگین انداختم و همراه هومن رفتم بیرون.

-ببینم، عشق داداش چطوره؟!!

-خوب نیستم. اصلا معلومه تو کجایی؟ وقتی بهت نیاز دارم غیبت میزنه!

-باورکن یه سفرکاری واسم پیش اومد. نکنه بازم مشکلی پیش اومده؟!!

سرمو پایین گرفتم و گفتم: بیا بریم واست

توضیح بدم.

از واکنشش میترسیدم. چون میدونم بخاطر لجبازی و اتفاق دیشب سرزنشم میکنه.

تمام مدتی که واسش ماجرا رو تعریف میکردم سرمو پایین گرفته بودم؛ چون میدونستم حسابی عصبانیه.

حرفم که تموم شد، زیرچشمی بهش نگاه کردم.

اوه! اینونگاه، بین چه اخی هم کرده! مثل بچهایی که کار اشتباهی میکنن دوباره نگاهمو به زمین دوختم و منتظر سرزنش از سمت هومن شدم.

آروم گفتم: سرت روبگیر بالا.

باخجالت نگاهش کردم. لبخند کم رنگی زد و گفت: چرا آخه انقدر لجبازی دختر؟ شاید یه اتفاق بدتر واستون میفتاد. اون وقت دیگه پشیمونی سودی نداشت. فرهاد با اینکه مغروره دل پاکی داره. باهش این کار رونکن، بیشتر از این اذیتش نکن. من گفتم بهش نزدیکش شو تا بفهمی چه دردی داره اماتو خراب کردی.

باخجالت گفتم: اما از دیشب رفتارش صد درجه تغییر کرده. مهربون شده.

-خب چه فایده؟ قراره فراد شب نامزد کنه.

بغض کرده گفتم: میدونم نمیخواد بهم یادآوری کنی.

اما هومن من فکر میکنم که اونا فرهاد و با یه چیزی تهدید کردن؛ یه چیزی که واسه فرهاد مهمه.

چشماشو ریز کرد و گفت: خوب چی؟!

-نمیدونم. اما باید سر در بیارم. میفهمم چی تو سر اون عوضیا میگذره.

-یعنی نمیخوای جلوی فرهادو بگیری؟ دستی دستی بذاریم خودشو بدبخت کنه؟!

-چاره ای نیست. هیچ کس نمیتونه جلوشو بگیره. به حرف هیچ کس توجه نمیکنه.

اما مطمئن باش نمیذارم به ازدواج بکشه.

همه چیو میفهمم.

نفس عمیقی کشید و گفت: پس باید از الان بیشتر مراقبتش باشی. میترسم اون روهم به راه خلاف ببرن.

-نه من نمیذارم، بهم اطمینان کن.

-اعتماد دارم. البته اگه باز لجبازی نکنی.

مثل بچه ها پامو زدم زمین و گفتم: ا هومن قول دادم دیگه!

باخنده گفتم: باشه بابا، اعتماد دارم.

....

امشب شب نامزدی عشقمه.

کسی که بعد از چند سال پیداش کردم،

کسی که بانفرت باهش روبه روشدم، میخواستم نابودش کنم و حالا عشقش داره من واز پادر میاره!

امامن تسلیم نمیشم. فرهاد فقط عشق منه، نمیذارم اون لعنتیا عشقمو ازم جدا کنن.

به اصرار هومن واسه امشب رفتم آرایشگاه.

حوصله این کارا رونداشتم اما خب نباید به این زودی جا بزوم.

کار آرایشگر که تموم شد، وایسادم جلوی آینه.

لباس عروسکی صورتم به پوست سفیدم واقعا میومد.

موهای اتو کرده ام رو شونه هام رها شده بود با

یه آرایش ملایم و دخترونه.

عالی بودم اما چه فایده داره؟! بغض کرده از جلو آینه کنار رفتم. موبایل جدیدم که هومن واسم خریده بود زنگ خورد.

خودش بود. چهره مهریونش روی صفحه بهم آرامش داد.

-جانم داداشی؟

-خوشگلم حاضری؟ من پشت در منتظرم.

-آره، الان میام.

مانتو و شالمو پوشیدم و رفتم بیرون.

به ماشین تکیه داده بود و به اطراف نگاه می کرد.

روبه روش وایسادم.

متعجب سرتا پامو نگاه کرد و گفت: وای دختر محشر شدی. فکر کنم فرهاد طاقت نیاره و حتما ازت خواستگاری کنه!

بهش دقیق شدم. خودش هم حسابی تیپ زده بود.

یه کت و شلوار خوش دوخت پوشیده بود با یه کروات مشکی، عالی بود.

-توهم عالی شدی. امشب دل دختر ا رو حسابی میبری.

لبخند کمرنگی زد و گفت: فعلا که ستاره امشب تو هستی.

در ماشینو واسم باز کرد و گفت: بفرمایید مادمازل!

تشکری کردم و سوار شدم.

توی مسیر آهنگ شادی رو واسم گذاشته بود و خودش هم همراهش میخوند. مثلاً میخواست حال و هوای منو عوض کنه.

امامن جز فرهاد، فکر دیگه ای توی سرم نبود. میدونستم خوشحال نیستم.

بابغض سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

لعنت به عشق. آخه چرا؟! چرا هرکی عاشقه باید غصه بخوره؟ چرا هیچ عشقی رنگ شادی نداره؟

واسه چی رنگ عشق باید سیاه باشه؟

چرا زندگی آدم رو بخاطر عشقی که توی قلبشونه باید سیاهی فرا بگیره؟

چرا یه معجزه، حتی یه ذره هم کوچیک رخ نمیده تا همه عاشقا بهم برسند؟ چرا همیشه باید یه سد بزرگ تو راهشون باشه؟

چرا قصه ی عاشقا همیشه تلخ و غمگینه؟

چرا، چرا، چرا؟!؟

صدتا چرا توی ذهنم بود که هیچ کدوم هم قابل حل کردن نبود و برام گنگ باقی می موند.

با استرسی که تمام بدنمو فرا گرفته بود از ماشین پیاده شدم.

هومن بامهربونی اومد سمتم و دستشو به سمتم دراز کرد.

دستای سردم رو گذاشتم تو دستای گرم و پراز محبتش.

کنار گوشم زمزمه کرد: آروم باش. تو باید قوی باشی. این تازه اول راهه.

لبخند کم رنگی بهش تحویل دادم و بی هیچ حرفی کنارش راه رفتم.

صدای موسیقی دلمو لرزوند.

باید به خودم مسلط باشم. من باید این خانواده روشکست بدم

پس باید مثل خودشون قوی باشم.

وارد ویلا شدیم.

افراد زیادی اونجا بودن.

به دور و ورم نگاه کردم. دنبال فرهاد بودم.

یکی از خدمتکارا شال و مانتومو ازم گرفت.

همراه هومن، رفتیم سمت مردی که امشب خواستنی تر از هر روز دیگه ای شده بود.

اونم نگاهش رو به ماداد.

نگاهش از هومن به روی من ثابت موند.

نگاهی که جز درد و غم چیزی درونش مشاهده نمیشد

و این نگاه، قلب من رو هم پر از درد کرد.

صدف لعنتی باغرور دستاش رو تو دستای فرهادم حلقه کرده بود. بغض گلوم رو فشارمی داد اما من نمی‌خواستم جلوی این آدمای پست بریزه.

با غرور به هومن نزدیک شدم.

روبه روی فرهاد و صدف قرار گرفتیم.

بهش خیره شدم. لباس بلند سفیدی پوشیده بود. آره، خوشگل شده بود. موهاشو هم فرکرده روی شونه هاش رها کرده بود.

هومن بافرهاد دست داد و گفت: تبریک میگم

فرهاد. همونجوری که خیره به من بود گفت: ممنون داداش.

منم آروم گفتم: تبریک میگم.

اخم کمرنگی کرد و زیر لب تشکر کرد. لعنتی اخم نکن. چاره ای جز این حرف ندارم. به خدا ندارم.

صدف با پوزخند روی لبش روبه هومن گفت: واقعا که بهم میاین!

هومن منو به خودش نزدیک کرد و گفت: آره، چون عشقم امشب واقعا زیبا و خواستنی شده.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت فرهاد. با دلخوری نگام میکرد.

صدف دست فرهاد رو گرفت و گفت: عزیزم، بیابریم پیش بقیه.

فرهاد هنوز نگام میکرد که صدف اون رو پشت سر خودش کشید.

باعصبانیت نشستم رو مبل

که اون عوضی رو بافاصله روبه روم دیدم. خشمگین به منو هومن نگاه می‌کرد.

باترس دوباره وایسادم کنار هومن.

هومن متعجب نگام کرد و گفت: چی شده؟!؟

-اون آرش عوضی، ازش میترسم.

هومن تنهام نذار.

دستشو پشت سرم حلقه کرد و گفت: ازکنارم تکون نخور. اون آشغال هیچ کاری نمیتونه بکنه.

دوباره نگاش کردم. کنارپدر عوضیش وایساده بود و همونجور که باخشم به ما دو تا نگاه می‌کرد نوشیدنی می‌خورد.

باصدای علی ازش چشم برداشتم.

باتعجب نگام کرد و گفت: ببینم، تو همون دخترزشتی؟!؟

بالخم گفتم: من زشت نبودم!

لبخندی زد و گفت: شوخی کردم. محشر شدی.

یه نگاه بهش انداختم و گفتم: تو هم خوشتیپ شدی.

نگاهمو دادم به فرهاد. اونم نگام می‌کرد. بمیرم برات عشقم، میدونم برات سخته اما تحمل کن. همه چیز درست میشه.

"فرهاد"

امشب یکی از نحس ترین شبای عمرمه. شبی که به اجبار دارم باکسی نامزد می‌کنم که هیچ حسی بهش ندارم.

تمام مدت چشم به در دوخته بودم تا بالاخره دختری که تمام زندگیم شده بود رودیدم.

دست تو دست هومن وارد سالن شد.

نگاهش همه جا می‌چرخید. نکنه منو می‌خواد؟ نکنه قلب اون هم مثل من بی‌قراری میکنه؟!؟

امشب واقعا خواستنی شده بود؛ مثل فرشته ها معصوم و زیباشده بود.

بالاخره من و دید. باحسی که هر روز توی چشماش میدیدم زل زد تو چشمام. برام سخت بود اونو کنار یه نفر دیگه ببینم.

نگاه کن چه صمیمانه به هومن نزدیک شده. نکن این کار رو لعنتی، نکن. به فکر قلب بیچاره ی منم باش.

روبه رومون و ایسادن. هومن بهم تبریک گفت.

اما نگاه من قفل چهره زیبای این دختر شده بود.

وقتی بهم تبریک گفت، تمام وجودم پرازخشم شد. حق نداشت این حرفو بهم بزنه.

به اجبار صدف ازشون دل کندم.

وای آرش، اصلا حواسم به اون پست فطرت نبود. زیر نظر گرفتمش، باعصبانیت به هومن و سارا خیره بود. نه! نباید اونارو با هم می دید. نکنه بلایی به سرشون بیاره؟ نگاهمو دادم به سارا.

اونم انگاری متوجه آرش شده بود چون باترس بهش چشم دوخته بود.

باید چهارچشمی مواظبشون باشم تا بهشون آسیبی نزنه.

تو افکارم بودم که کیومرث روبه روم قرارگرفت وگفت: چرا انقدر ساکتی پسر؟

بالخم نگاش کردم وگفتم: چیزی نیست.

نوشیدنیشو سرکشید و گفت: میبینم هومن خان با اون کلفت ریخته روهم!

باخشم نگاش کردم. با این حرفی که زد دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم.

دستامو مشت کردم وگفتم: اشکالی داره؟!

پوزخندی زد و گفت: دخترخوشگلیو انتخاب کرده.

یه جوری این دختررو ازش میگیرم. ازاون شب بدجور بهش فکر میکنم.

باخنده چندشی گفت: فکرکنم عاشق شدم!

بانفرت نگاش کردم. لعنت بهت مرد. اون جای دخترته چطور میتونی همچین حرفی بزنی کثافت

حرومزاده؟! بالاخره خودم یه جوری میکشمت!

یه نوشیدنی دیگه خورد و گفت: درضمن، تو باید شریک من بشی، هرچی زودتر بهتر! اگه تو وارد گروه

بشی ماهم قوی ترمیشیم. چون تو پسر زرنگی هستی.

باجدیت گفتم: این یکی رو نمی‌تونم انجام بدم. تو گفتی با دخترم ازدواج کن، منم قبول کردم. اما واسه این کار رو من حساب نکن.

اخمی کرد و گفت: این نامزدی واسه این بود که تو شریک من بشی. من واسه تموم کارام هدف دارم.

دستشو تهدیدوار به سمت دراز کرد و گفت

-حواست باشه باکی طرفی فرهاد!

اینو گفت و رفت. با خشم زیاد به رفتنش چشم دوختم. خدا لعنتت کنه.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت عشقی که حق من نبود. اونم فقط به من خیره بود. همونجورکه بهش چشم دوخته بودم گفتم:

-نمیدونی چقدر این لحظه‌ها بهت نیاز دارم. دوست دارم سرمو بذارم رو شونه هات و تمام درد دل هام رو باهات درمیون بذارم. چی میشد اگه این اتفاق می افتاد؟!

تحمل نداشتم ازم دور باشه.

یه نوشیدنی برداشتم و با عصبانیت سر کشیدم.

اهل اینجور چیزا نبودم، حالم از شون بهم میخورد اما الان هیچ چیز حالیم نبود. طمع تلخش اذیتم کرد اما مهم نبود، یکی دیگه هم سر کشیدم.

آرش با پوزخند روبه روم و ایساده و گفت: آروم تر!

بانفرت نگاش کردم و گفتم: تو یکی خفه شو!

باخنده گفت: اوه، چه عصبی!

اما بعد حالت چهره اش جدی شد و گفت: امان از تو عصبی تر هستم!

پوزخندی زدم و گفتم: به جهنم. اصلا برام مهم نیست.

بهم نزدیکتر شد و گفت: اگه دلیلشو بدونی حتما برات مهم میشه!

میدونستم بخاطر هومن وسارا ناراحته اما به روی خودم نیاوردم. چون به اندازه کافی عصبی بودم.

یه نوشیدنی دیگه سر کشیدم.

آرش پوزخندی زد و گفت: داری با زندگی خودت بدمیکنی، هرکی بامن لج کنه براش بدموم میشه.

نه! دیگه داشت زیاده روی می‌کرد. باخشم باز و هاشو گرفتم و گفتم: خفه شو. ببند اون دهنه کثیف تو. بیچاره تو نمیتونی هیچ گهی بخوری!

آدمای من همه جا مراقبن.

باز و هاشو از چنگم بیرون آورد و باپوز خند روی لبش گفت: پس تو هم منو شناختی!

اینو گفت و ازم فاصله گرفت.

کلافه به موهام چنگ زدم و نشستم رو مبل.

نگاهم رفت سمت صدف. اینو ببین!

عوضی چطور عاشقیه که با پسرای دیگه بگو و بخند میکنه؟ خودش هم نمیدونه چی میخواد احمق!

دوباره یه نوشیدنی دیگه سرکشیدم. یکی دیگه و باز هم یکی دیگه! دیوونه شده بودم.

خواستم باز هم بخورم که یکی مچ دستمو گرفت.

باخم نگاهش کردم. هومن باعصبانیت بهم خیره شده بود.

نوشیدنیو گذاشت رو میز و گفت: به خدا فرهادمیکشمت. تا الان به این آشغال لب نزده بودی، حتی تو مهمونی هایی که میگرفتی همچین چیزایی نبود، اما حالا!...

سرم گیج بود. باورم نمیشد نوشیدنی به این زودی تاثیرش رو بزاره.

خواستم حرفی بزنم که یاد سارا افتادم. هومن نباید اونوتنها میداشت.

به جایی که سارا نشسته بود نگاه کردم. سرشو پایین گرفته بود و آروم باعلی حرف میزد. خیالم راحت شد که علی پیششه.

دوباره یه نوشیدنی خوردم. هومن باخشم گفت: بس کن دیگه، دیوونه شدی!؟

همونجور که سرم گیج بود باحالتی م*س*ت گفتم: بیخیال داداش هومن. امشب شب نامزدیمه. باید عشق و حال کنم دیگه!

پوزخندی زد و گفت: آره، میدونم چقدر خوشحالی!

فرهاد لطفا!...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه گفتم: هومن جان لطفا شروع نکن.

به سختی از رو مبل بلندشدم. تو راه رفتن تعادل نداشتم. سرم گیج بود.

رفتم سمت صدف و همونجور که داشت حرف میزد کشیدمش توی بغلم.

متعجب گفت: فرهاد، خوبی؟!

باچشمای خمار نگاهش کردم و گفتم: آره عشقم! بیا بریم برقصیم.

اشاره کردم که موزیک رو پخش کنن.

موزیک ملایمی پخش شد.

با خشم کمرشو گرفتم.

باخم گفت: فرهاد، ولم کن!

باحرص نگاهش کردم و گفتم: چی شد هان؟! مگه خوشحال نیستی عزیزم؟

مشکوک نگام کرد و گفت: تو م*س*تی، آره؟!

خندیدم و گفتم: تو خودت میگفتی دوست دارم مثل بقیه مشروب بخوری. پس چی شده حالا؟!

-زیاده روی کردی فرهاد، حق نداری این مراسمو خراب کنی.

گونه اش رونوازش کردم و گفتم: نه خوشگلم، نگران نباش.

نگاهمو ازش گرفتم و خیره شدم به دوست داشتنی ترین دخترزندگیم.

بغض کرده بهش چشم دوختم. نگاهش منو کلافه ترکرد.

عصبی بودم از اینکه نمی‌تونستم برم سمتش و اونو تو آغوش بگیرم.

باکلافگی دوباره به صدف چشم دوختم.

گونه ام رو با ناخونای بلندش آروم نوازش کرد و گفت: کاش همیشه باهام اینجوری رفتار میکردی. اونوقت دیگه هیچی واست کم نمیداشتم.

باحالت م*س*ت گفتم: باشه. همیشه همینجورم، خوبه؟!

ب*وسه کوتاهی به گونه ام زد و گفت: آره عشقم.

نمی‌خواستم بهم نزدیک بشه امام*س*ت بودم و چیزی حالیم نبود. دوباره به سارا چشم دوختم. اینبار باخم نگام کرد و از سر جاش بلندشد و خواست بره سمت باغ.

لعنتی کدوم گوری داری میری؟! چرا به فکر خودت نیستی؟

به رفتنش چشم دوختم. از ویلا خارج شد. لعنت به توسارا!

خواستم از صدف فاصله بگیرم که گفت: کجاء عشقم؟

حالا به چه بهانه ای ازش جدا بشم؟

یکم فکر کردم و گفتم: با افرادم کار دارم. یه چیزی مهمی باید بهشون بگم.

بالاخره ازم جدا شد.

از ویلا خارج شدم.

"سارا"

میدونستم فرهادم *س*ته و چیزی حالیش نیست، اما باز هم تحمل نداشتم. هرچی علی گفت نرو توجه نکردم و از ویلا خارج شدم.

می‌خواستم هوای بیرون یکم حالم رو عوض کنه.

بغض کرده نشستم رو صندلی و به آسمون پرستاره چشم دوختم. نمی‌خواستم گریه کنم. من به خودم قول داده بودم که قوی باشم.

سرمو پایین گرفتم و با ناخونام بازی کردم که صدای یه نفر از پشت سر، منو از فکر بیرون آورد.

به سمتش برگشتم. تو راه رفتن تعادل نداشتم.

باتعجب از روی صندلی بلندشدم. اونم روبه روم و ایساده. نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت: تو اینجا چی می‌خواهی؟!

حتی تو حرف زدن هم تعادل نداشتم. انگاری بدجورم *س*ت کرده بود.

یکم ازش فاصله گرفتم. بوی تند مشروب حالمو بد می‌کرد.

-از شلوغی بدم می‌داد. خواستم یکم خلوت کنم.

به موهایش دست کشید و گفت: بیابرو داخل. الان اینجا امن نیست!

باتعجب گفتم: واسه چی امن نیست؟

-همین که گفتم. بیا برو داخل.

-تا ندونم واسه چی این حرف رو میزنی از جام تکون نمی‌خورم.

باخشم بهم چشم دوخت وگفت:شروع نکن سارا، حوصله لجبازیات رندارم.اون دفعه که دیدی چی شد.

خاک بر سرم، باز دارم گند می‌زنم.

بی هیچ حرفی بهش چشم دوختم.

دوباره گفت:هنوز که اینجا وایسادی،

بیا برو.

آروم گفتم:نگرانم شدی؟!!

بااین حرف بهم دقیق شد.

دوباره حرفمو تکرار کردم.

سکوتش روکه دیدم گفتم:آره نگرانی، واسه همین اومدی دنبالم.

یه قدم بهم نزدیک شد و همونجور که خیره به چشمام بود گفت:توازن چی می‌خوای دختر؟ هان؟! دردت چیه؟

-من چیزی نمی‌خوام!

-چرا اومدی اینجا؟ نکنه حسودیت شد که صدو ب*وسیدم؟

آره؟!!

بغض کرده نگاش کردم.با لرزشی که توی صدام بود گفتم:آره،حسودیم شد.

باناباوری نگام کرد.

خسته بودم از اینکه احساساتمو خفه کردم.بایدبفهمه، به جهنم که ضایعم کنه.

-درو، دروغ میگی. اصلاچرا، چراتو باید به رابطه ماحسودی کنی؟

توکه عاشق هومنی، پس!...

-بس کن فرهاد! خودتو به اون راه نزن.میدونم توهم همون حسیو به من داری که من به تودارم.آره

عاشقی، مثل من که عاشقتم!

بیشتر از قبل تعجب کرد.باکلافگی کنارم قدم زد و گفت:بس کن دختر.چه حسی هان؟من به تو هیچ حسی جز نفرت ندارم.

دیگه داشتیم کلافه می‌شدم. می‌دونستم حرفاش دور غه.

باصدای نسبتابلندی گفتم: بس کن دیگه چون باور ندارم.

آخه چی باعث میشه حسرت رو پنهون کنی؟! هان؟! چی؟! با اخم گفتم: تمومش کن!

بهش نزدیک شدم و همونجوری که خیره بودم به چشمای عسلیش گفتم: بگو دوستم داری، بگو فرهاد.

یه قدم بهم نزدیک شد و گفتم: مگه تو دوستم داری؟ هان؟

بی هوا یقه کتشو گرفتم و گفتم: آره دوست دارم، خیلی هم دوستت دارم!

بی هیچ حرفی نگام میکرد.

-تو هم منو می‌خوای. بگو فرهاد، بگو!

تو نباید با صدف نامزد کنی چون دوستش نداری. مگه نه؟ بگو که دوستش نداری و من رو می‌خوای.

خواست ازم فاصله بگیره که مانع شدم و گفتم: نه! این بار نمیذارم ازم دور بشی. باید عشقو بهم اعتراف کنی.

باخشم دستمو پس زد و گفتم: نکن لعنتی. چی می‌خوای بشنوی؟ من هیچ حرفی ندارم.

خواست بره سمت ویلا که جلوشو گرفتم و گفتم: نمیذارم بری. توحق نداری با اون دختر احمق نامزد کنی.

خواهش میکنم فرهاد. من، من عاشقت شدم. نمیتونم تحمل کنم ازم دور بشی، لطفا!

بازمو گرفت و گفتم: اعتراف عشق تو چه فایده ای برام داره؟! هان؟ من، من نمیتونم تورو داشته باشم لعنتی. نمیتونم!

با ناباوری نگاهش کردم. دوباره بهش نزدیک شدم و گفتم: پس عاشقمی آره؟ بگو، بهم بگو که دوستم داری. می‌خوام بشنوم.

باغمی که توی چشمش بود بهم خیره شد و گفتم: عذابم نده سارا بس کن!

-چرا؟ آخه چی مانعت میشه؟

اونم یه قدم بهم نزدیک شد و همونطور که نگاهش سمت لبم بود گفتم: دیوونم کردی دختر!

اینبار من یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: دوست دارم فرهاد.

خواستم باز حرفمو تکرار کنم که

آروم ازم فاصله گرفت و گفت: منم دوست دارم لعنتی. همین رومی خواستی بشنوی؟ آره، دوستت دارم.

باخوشحالی نگاش کردم. گونه هامونوازش کرد و گفت: من ازت نفرت داشتم اما تو کاری کردی عاشقت بشم. یهو بی بهت دل بسته شدم.

هومن که بهت نزدیک می شد آتش می گرفتم سارا.

باخجالت سرمو پایین گرفتم و گفتم: این نقشه هومن بود تا تو حسودی کنی!

متعجب خندید و گفت: بدجنسا. پس بازیم دادین؟!

باخنده گفتم: آره.

اینبار حالت چهره اش گرفته شد و گفت: دوست دارم. ولی سارا مجبورم این نامزدیو قبول کنم چون!... حرفشو ادامه نداد.

-چون چی؟!

-فعلا بیابریم داخل، نباید بفهمن باهمیم.

-آخه چرا فرهاد؟!

باکلافگی نگام کرد و گفت: توکه فهمیدی دوست دارم. پس یکم تحمل کن. باور کن همه چی درست میشه.

"فرهاد"

نمیدونم یهو چی شد که عشقمو بهش ابراز کردم. نمی خواستم این کار روکنم

اماوقتی فهمیدم اونم منو می خواد طاقت نیاوردم.

همه چیو فراموش کردم و بهش گفتم دوستش دارم.

خوشحال شدم که هومن بهش علاقه ای نداره.

اماخوب چه فایده؟ الان هم نمیتونم اونو داشته باشم. بهش گفتم تحمل کن ولی به حرف هایی که زدم اعتماد ندارم!

اول به سارا گفتم برو سمت ویلا و بعدهم خودم رفتم.

صدف مشکوک به سمت اومد وگفتم: ببینم، یهو کجا غیبت زد؟!

-بهت گفتم که کار دارم. حالا مگه چی شده؟!

-هیچی عشقم. بیا بریم بازم برقصیم.

زیرچشمی به ساراچشم دوختم. بالبخند کمرنگی نگام کرد. ای جان، این لبخند خواستنیست می‌کرد.

ازش چشم برداشتم و دوباره به اجبار رفتم واسه رقص.

ابراز عشقم به سارا م*س*تی روهم از سرم پروند.

صدف بهم نزدیک شد و سرشو گذاشت روی شونه ام.

اما من نگاهم سمت سارا بود.

داشت با هومن حرف می‌زد. حتماً داره میگه بینمون چه اتفاقی افتاده.

باورم همیشه دوباره ب*وسیدمش. اونم با موافقت خودش، باعشق و علاقه!

"سارا"

هومن با ناباوری نگام کرد و گفت: الان داری شوخی میکنی یا...؟

-نه به خدا. عشقتو بهم اعتراف کرد هومن. وای هنوزم باورم نمیشه!

بالبخند نگام کرد وگفت: خیالم راحت شد. اما این نامزدی...؟!

-فرهاد گفت بعداً دلش تو بهت توضیح میدم.

-امیدوارم همینجور باشه. دلم می‌خواد هرچی زودتر از این لعنتیا خلاص بشه.

خواستم حرفی بزنم که اون آشغال روبه روم وایساد. بالبخند نگام کرد و بعد دستشو سمت دراز کرد و گفت: بهم افتخار رقص میدی؟!

بالاخرم ازش چشم برداشتم. حاله از ریختنش بهم می‌خورد.

هومن بجای من گفت: چطور جرات میکنی که به عشق من درخواست رقص بدی؟!

اخمی رو پیشونیش نشست و گفت: عشق؟!

ازکی تا حالا؟

هومن از روی مبل بلند شد. دستم منو گرفت و بعد رو به آرش گفت: از خیلی وقت پیش.

حالا هم از جلو راهم بروکنار!

آرش پوزخندی زد و روبه من گفت: به هم میرسیم خانم نکوهش!

بی توجه به حرفش باهومن رفتیم واسه رقص.

فرهاد متعجب بهمون نگاه کرد.

هومن واسش یه چشمک زد.

اونم در جوابش بهمون یه لبخند تحویل داد.

صدف باعشوه خودشو چسبونده بود به فرهاد اما اون نگاهش فقط روی من قفل بود. منم بالبخندکمرنگی نگاهش می‌کردم.

هومن نگاه کوتاهی به فرهاد انداخت وبعد رو به من گفت: میخوای باهانش برقصی؟

-آره اما خوب چطوری؟! نمیبینی صدف اون رو محکم گرفته؟

چشمکی زد و گفت: اونش با من خوشگله!

هومن رو به فرهاد گفت: بزار منم با زن داداش برقصم.

با این حرف صدف چشماش چهارتا شد. بیچاره حتما اولین باره میبینه هومن باهانش خوش رفتار.

ازم جدا شد دستشو به سمت صدف دراز کرد و گفت: بهم افتخار رقص

میدی؟

نمیدونم چرا حس کردم صدف خوشحال شد. یه برق عجیب تو چشماش دیدم. بی هیچ حرفی رفت سمت هومن.

فرهاد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: افتخار میدی؟!

دستای لرونمو گذاشتم تو دستای گرمش.

تمام بدنم از استرس زیاد می‌لرزید. خیلی هیجان داشتم.

آروم کنار گوشم گفت: خیلی دوست دارم فرشته زندگیم.

از حرفش تمام بدنم گر گرفت.

دستشو پشت کمرم محکم کرد و گفت:

-بالاخره تو مال من میشی. صبر کن سارا. ازم خسته نشو. حالا که نفرت تو قلبمو تبدیل به عشق کردی زود ازم دست نکش.

خیره به چشمای خوش رنگش گفتم: تسلیم نمیشم. تا هر وقت بخوای صبر میکنم فرهادم.

بادست منو چرخوند. این بار بیشتر بهش نزدیک شدم. انگار فقط مادوتا تو سالن بودیم. چشمای هردومون خیره به هم بود.

دوباره گفتم: خیلی باهات حرف دارم سارا. میخوام بدونم چطور عاشقم شدی؟ برام عجیبه دختر!

لبخندی زدم و گفتم: بهت میگم زندگی. هرچی تو بخوای.

-هیچ وقت تنهام نذار سارا!

-تنهات نمیذارم عمرم.

بعد از رقص، مراسم حلقه ها انجام شد.

امادگیه ناراحت نبودم چون میدونم همه اینا یه فیلمه و بس.

آرش همچنان خشمگین نگام می کرد. با اینکه ترس داشتم، اما با غرور بهش نگاه می کردم.

بالاخره بعد مهمونا، صدف به اجبار از فرهاد جدا شد. خوشحال شدم که اینجا نموند و رفت.

آخرین نفر هومن بود. کنار مون و ایساد و رو به هردومون گفتم: خوشحالم که بالاخره هردوتون از خرشیطون پایین اومدین. امیدوارم همه چی حل بشه.

بعدش هم خداحافظی کرد و رفت.

حالا من موندم و عشقم.

دستامو گرفت گفتم: بیا بریم تو اتاق چون کلی حرف ناگفته برای گفتن دارم.

باهم وارد اتاق شدیم. الان که حسشو به خودم میدونستم یکم خجالتی شده بودم.

ضربان قلبم حسابی تند میزد.

روبه روم و ایساد و با لحن آرومی گفتم: فکر می کردی یه روز عاشق هم بشیم؟

فکرش رو می کردی بجای نفرت الان تو نگاهمون عشق موج بزنه؟!!

من با فکر انتقام وارد این خونه شدم. می خواستم گذشته تلخمو با زجر دادن تو از یاد ببرم اما عشقت مانع شد.

برام باورنکردنیه که تو بجای اینکه ازم منتنفر باشی عاشقم بشی. آخه چطوری هان؟! بهم بگوسارا، چی شد که عاشق مردی شدی که یه شبه تمام رویاهاتو به باد داد و هرچی مال تو بود روازت گرفت؟!!

تو یه قدمیش وایسام و همونطور که خیره به چشمای نافذش بودم گفتم: من همیشه عاشق اون پسر چشم عسلی بودم. همونی که بالاخر ازم روبرمیگردوند و دوست نداشت هم بازی کودکی های من بشه.

همیشه تو چشماتش نفرت رو میدیدم اما تو قلبش پاکی موج میزد.

آره تو عشق بچگی های منی، همونی که یهو غیبتش زدو من چشم انتظار بودم که یه روز ازش خبری بگیرم.

امادیکه پیداش نشد.

تا اینکه بعد از چندسال، وقتی بابام فوت شد،

یه مرد سنگدل توی زندگیم سبزشد. اول ازش نفرت داشتم. دلم میخواست هرکاری کنم تا بمیره و از شرش خلاص بشم.

اما هومن بهم گفت اون مرد سنگدل کیه و چرامی خواد از دختر تنهایی مثل من انتقام بگیره. بافهمیدن این موضوع بود که مطمئن شدم حسی که توی بچگیم داشتم همون عشق بوده.

اصل ماجرا باعث عذاب وجدانم شد. باعث شد از پدرم که برام حکم یه

فرشته روداشت شاکی بشم.

فقط بخاطر تو، تویی که آرزوی بچگیم بودی.

تصمیم گرفتم کمکت کنم تا نفرت از زندگیت ریشه کن بشه. میخواستم باعشقم تورو به زندگی برگردونم.

آره فرهاد جان، تو عشق من بودی و هستی. تا همیشه.

توی چشماتش حلقه های اشک رو دیدم.

طولی نکشید که اون قطره های جمع شده ی تو چشمش چکید روی صورتش.

بادستم اشک روگونه اشو پاک کردم. بی هوا منو بغل کرد. حس کردم شونه هاش داره می لرزه، قلبم به درد اومد. دستمو دور کمرش حلقه کردم و گذاشتم خودش رو خالی کنه.

باصدای لرزونی که می دونستم بخاطر گریه هست گفتم: سارا زندگی من سخت گذشت.

زود پدر و مادرمو ازم گرفتن.

به ناحق خواهرم از این دنیا رفت.

پدرتو تمام دلخوشی هامو ازم گرفت. حتی، حتی می‌خواست جون منو هم بگیره.
 واسه همین رفتم.
 باهمون سن کم آتیش نفرت تو دلم شعله ور شد.
 تصمیم گرفتم برم و باقدرت زیاد به این خونه برگردم.
 به کمک وکیل پدرت اموالو پس گرفتم اما این دردمو دوا نمی‌کرد. من می‌خواستم زجرکشیدن پدرتو ببینم.
 اما اون باخبر تصاحب اموالش مرد و تو موندی.
 تصمیم گرفتم جونتو بگیرم امانشد که نشد، عاشق شدم.
 شاید مهربونیت عاشقم کرد. لعنتی شاید منم از همون بچگی عاشقت بودم که تا قبل از دیدن تو، عشق دختر دیگه ای توی دلم جا نشد.
 حرفش که تموم شد ازم فاصله گرفت. باپشت دستش اشکاشو پاک کرد
 و دوباره بهم خیره شد.
 اینبار من خودمو تو آغوشش رها کردم و با بغض گفتم: فرهاد من، من دوستت دارم.
 بیا دوباره زندگیتو بساز. با عشق و محبت گذشته روفراموش کن. بخاطر خودت هم که شده این کارو بکن. نامزدیت رو به هم بزن.
 آروم گفتم: همه چی درست میشه.
 اما باید تحمل کنیم.
 سرم رو بالا گرفتم و گفتم: چرا؟! این خانواده تو رو باچی تهدید کردن هان؟ بگو تا منم بدونم.
 دستمو گرفت و باهم نشستیم روی کاناپه.
 همه چی رو برام تعریف کرد.
 باورم نمیشد که باهمون تهدیدیش کردن و از اون طرف آرش با نابودی من تهدیدش کرده.
 بمیرم برآش که همه دردها رویه تنه تحمل کرده.
 سرم رو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم: من تنهات نمی‌ذارم. تا ابد کنارتم. اونا هم هیچ غلطی نمیتونن بکنن.

سرمو ب*وسه زد و گفت: خوشحالم که تورودارم، دیگه تنهانستم.

خیره شدم به صورت جذابش و گفتم: میگم، چرا هومن نباید از این موضوع خبر داشته باشه؟!

-چون از منم بی کله تره. اگه بفهمه که واسه چی من تسلیم اونا شدم معلوم نیست چی کارکنه.

خوب میدونم چقدر دوستم داره، اون پسر همیشه برای من فداکاری کرده، از همون کودکی تا الان.

ازجون برام مایه گذاشته اما نمیتونم بذارم بخاطر من جونش درخطر بیفته. اون از یه برادر واقعی هم برام بیشتر ارزش داره.

باید خودم این موضوع رو حل کنم.

-چرا اونا روبه پلیس معرفی نمیکنی؟!

-خودمم چندین بار به این موضوع فکر کردم اما اونا یه باندقوی هستن. اگر بخوام اونا رولو بدم حتم دارم منو هم شریک جرم خودشون معرفی میکنن یا شاید کاری کنن که تمام کاسه کوزه ها رو سرمن خراب بشه. درضمن بدون مدرک همیشه، شاید پلیس به من هم شک کنه.

باید یه فکر اساسی کرد. این موضوع باید با کسی درمیون گذاشته بشه که به من اعتماد کنه.

نمیتونم همینجوری برم پیش پلیس و بگم میخوام یه یاند قاچاقچی رو معرفی کنم.

خب اونا از من مدرک و نشونی میخوان.

این لعنتیا انقدر ماهرهستن که هیچ نشونی از خودشون نمیذارن.

مثلا پدرخودت تاوقتی زنده بود کار خلاف کرد. هیچ کس از اطرافیش نفهمیدن چی کار میکنه. همه فکر میکردن یه شرکت وارد صادرات داره

اما فکرشو نمیکردن همون شرکت، محل اصلی کارای خلافتشه.

وقی پامو اونجا گذاشتم فهمیدم.

بغض کرده سرمو پایین گرفتم. هنوزم که هنوزه باور این موضوع واسم سخته.

بههم نزدیک شد. آروم گونه هامو نوازش کرد و گفت: معذرت میخوام، نمیخوامت باحرفم ناراحتت کنم.

زل زدم به چشمش و گفتم:

-تو، تو نمیتونی بابای منو ببخشی، درسته؟!

اخمی رو پیشونیش نشست. یکم ازم فاصله گرفت و بی هیچ حرفی به زمین چشم دوخت.

منتظر موندم تا حرفی بزنه اما به لبش قفل بسته بودن.

انگاری بازم خاطره ها برایش زنده شد.

نباید به این زودی این حرفو می‌زد.

دستم گذاشتم رو دستش و بالحن آرومی گفتم: میدونم برات سخته. خب حقم داری اونو نبخشی. شاید آگه منم بودم!...

حرفم رو برید و گفتم: آره برام سخته، ازم نخواه فراموش کنم و راحت از اون!...

حرفشو خورد و چقد برام سخت بود تحمل این لحظه ها. از طرفی پدرم که می‌دونستم توی عذابه و از طرفی ناراحتی و زندگی سخت فرهاد.

روبه روم و ایسادم و باکلافگی به موهاش چنگ زد.

منم روبه روش و ایسادم و گفتم: فرهادجان، از الان تلاش کن که گذشته رو فراموش کنی. منم پیشتم. نمیذارم خاطرها مدام برات یادآوری بشه.

با درموندگی نگام کرد و گفتم: سارا، تو نمیدونی هرشب کاب*وس دیدن چقدر زجر آورده. هرشب دیدن چهره معصوم خواهرت که به ناحق مرد چقد درد آورده.

بخدا سخته. هرشب میبینمش، هرشب ضربه های کمربندی که به بدن بی جونش می‌خورد برام زنده میشن.

پشت این چهره پر از قدرت یه پسر بچه ترسو بیشتر نیست. این زندگی منو اینجور کرد. من نمی‌خواستم ضعیف باشم سارا.

وقتی پشتم خالی شد، وقتی پدرم رو ازم گرفتن، منم شدم یه بزدل ترسو.

تمام بدنش داشت می‌لرزید. ترسیدم حالش بد بشه.

-آروم باش. لطفا فرهاد.

دوباره افتاد توی بغلم. لرزش بدنش اذیتم می‌کرد. برام سخت بود ببینم اون مرد مغرور اینجوری بهم پناه بیاره.

منم بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

لعنت به این آدمای کثیف، لعنت به آدمای پول پرست که یکیش هم پدر من بود.

بابا حالا خودت بگو؛ چطور این مرد دردکشیده تو رو ببخشه!؟

بادست کمرشو نوازش کردم و گفتم: فرهاد بس کن. نمی‌تونم تورو اینجوری ببینم. اصلا غلط کردم که راجب گذشته حرف زدم.

ازم فاصله گرفت، صورتش خیس اشک بود.

باصدای ضعیفی گفت:

-این درد ودلها یکم آروم کرد.

ولی سارا، ازم نخواه به این راحتی اون مرد رو ببخشم.

تو برام خیلی ارزش داری.

درسته ازت نفرت داشتم اما این نفرت بخاطر پدرت بود؛ چون فکر می‌کردم توبه ناحق زندگی منو پریچهر رو ازم گرفتی.

اما حالا که فکرشومی‌کنم میبینم توهم مثل من و پریچهر معصوم و بی گناه بودی.

توکاری نکرده بودی و منم نباید اینجوری وارد زندگیت می‌شدم و آزارت می‌دادم.

-اما من خوشحالم که تو وارد زندگیم شدی. چون هم عشق قدیمیمو پیدا کردم و هم از غرور بی‌خودم دست کشیدم.

خوشحالم که دیگه اون دختر مغرور و متکبر نیستم.

زندگی قبلیم یه نواخت و بی خاصیت بود. اما الان فرق داره، حالا یه دختر عادی هستم بدون هیچ غروری. درضمن، الان طوری عاشق شدم که واسه عشقم هرکاری میکنم.

و گفت: منم هرکای واست انجام میدم. هرکاری که بخوای. فقط یه خواهش ازت دارم؛

ازم دور نشو و یکم صبور باش تا همه چیو حل کنم

-همه این سختی ها رو تحمل می‌کنم تا بعدش شیرینی داشتن تو زندگیمو متحول کنه.

بالبخند نگام کرد و گفت:

-چی می‌شد اگه تاصبح کنارم می‌موندی و باحرفات آروم می‌کردی؟

باخجالت سرم رو پایین گرفتم. چند قدم بهم نزدیک شد. دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت: وقتی خجالت می‌کشی خیلی برام شیرین و خواستنی میشی!

بالبخند نگاش کردم و گفتم: خیلی دوستت دارم فرهاد، خیلی بیشتر از خیلی!

-منم دوستت دارم ماه زندگیم.

-من دیگه برم، توهم راحت استراحت کن.

-سارا، نمیخوام بری توی اون اتاق.

میتونی بری اتاق قبلیت. نمیخوام ازم دورباشی.

متعجب نگاش کردم.

ادامه داد:

-این خونه حق توهم هست. پس باید از این به بعد راحت زندگی کنی. از فردا هم نمیخواد بیدارم کنی
و خودتو اذیت کنی.

توهم یکی از افراد این خونه ای.

-نه فرهاد، من هیچ حقی توی این خونه ندارم.

دیگه اون اتاق برام ارزشی نداره

چون گذشته هامو یادم میاره.

درضمن، به بودن لیلی کنارم عادت کردم.

بهتره برم همونجا.

-نه همیشه، اونجوری ازم دوری و اون اتاق کوچیک هم مناسب تو نیست.

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-خیلی وقته این چیزا برام بی ارزش شده. همین که هر روز تورو ببینم کافیه.

درضمن، طبق معمول میام بیدارت میکنم چون به این کار عادت کردم و دوستش دارم.

-باشه، پس برو تو اتاق خودت تا واست سخت نشه.

-نه فرهاد، اون اتاق منو عذاب میده.

-خیلی لجبازی دختر!

باعشوه خندیدم. کمرمو محکم گرفت و گفت:

-تحمل دوریت برام سخته لعنتی چیکارکنم خب؟

باخجالت از ش جداشم وگفتم: من برم دیگه.

خواستم از کنارش رد بشم که دوباره منو گرفت توی بغل وب*وسم کرد.

به سختی از ش جدا شدم. می‌دونستم از خجالت حسابی قرمز شدم.

آروم زدم توی بازوش و گفتم: نکن فرهاد، خجالت میکشم.

بامهربونی سرموب*وسید و گفت: باشه عشقم. برو بخواب. شب بخیر.

باعشق بهش نگاه کردم وگفتم: شب توهم بخیر، راحت بخوابی.

...

باهیجان از پله ها پایین رفتم. خداجون شکرت، شکرت که عشقم بی جواب نموند. امیدوارم تا آخر هم همه چیز همینجوری باشه و هیچ مشکلی پیش نیاد.

نذار من و فرهاد از هم دور بشیم، لطفا کمکمون کن.

رفتم سمت باغ و از اونجا به اتاق فرهاد چشم دوختم.

با ناباوری دیدم اونم داره نگاه می‌کنه. بادست و اسش ب*وس فرستادم، اونم واسم ب*وس فرستاد.

بالاخره از ش دل‌کندم و رفتم سمت اتاقم.

"فرهاد"

به اجبار از جلو پنجره کنار اومدم.

انقدر از اتفاقی که افتاده بود خوشحال بودم که دلم می‌خواست به تمام دنیا بگم چی شده.

خوشحالیم باعث شده بود یادم بره که امشب به اجبار با صدف نامزد کردم.

کتمو بیرون آوردم و افتادم روی تخت.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و تصویر زیبای سارا رو تو ذهنم تجسم کردم.

چشمای نافذش، لبخندزیباش، شیطنتی که توی نگاهش بود؛

همه چیزشو دوست داشتم.

پس کی میتونم باخیال راحت اونو کنارخودم داشته باشم؟

باید یکی رو پیداکنم تا بتونم تمام قضیه رو بهش بگم و اونم بدون اینکه بهم شک کنه کمک کنه.

البته به غیر از هومن، چون جوش در خطر.

تو افکارم بودم که واسه موبایلم پی ام اومد.

یه فیلم بود از یه شماره ناشناس.

منتظر شدم تا دانلود بشه.

باناباوری نشستم رو تخت.

لعنتی، این دیگه کیه؟ کی داره باهام بازی میکنه؟!

باخشم به فیلم خیره بودم که همین شماره بهم زنگ زد.

از روی تخت بلندشدم و باعصبانیت تماسو وصل کردم. قبل از اینکه من حرفی بزنم،

خودش گفت: فیلمبرداریم چطوره؟! ببخشیداگه یکم تار بود، آخه با عجله گرفتم!

-خدا لعنتت کنه آرش. چی از جون من و این دختر می‌خوای؟!

-گفتم که عشقمو نمیدونی امشب چقدر منتظر شدم تا اونو تنهاگیر بیارم و ببرمش. امانشد.

لعنتی هم که از این خونه بیرون نمیداد. میدونم تقصیر توئه. میترسی من بدزدمش.

اما بالاخره به دستش میارم، دیر یا زود، چون دیگه تحمل تمومه!

اول فکر می‌کردم هومن وسارا باهمن اما باخشم داد زدم: بس کن. تو خواب ببینی که بتونی به سارا برسی. آره اون عشقمه، تنها دلیل زندگیمه.

تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی، هیچی.

-حالا ببینی! این فیلم رونگرفتم تا باهاش تهدیدت کنم. خواستم بدونی که همه چیو فهمیدم و خیلی زود تورو از عشقت جدا میکنم.

خواستم حرفی بزنم که تماس قطع شد. باتمام عصبانیت موبایلو پرت کردم سمت دیوار و

بادرموندگی نشستم روی کاناپه و سرم روگرفتم توی دست.

نمیذارم آرش به سارا برسه.

اگه سارا گیر اون نامرد بیفته منم نابود میشم.

امانمیذارم این اتفاق بیفته، حتی اگه مجبور باشم از سارا دور بشم.

"سارا"

همونجوری که لباسامو عوض میکردم واسه خودم زیرلب ترانه می‌خوندم.

لیلی باتعجب گفت: سارا خانوم، انگاری واقعا عاشق شدی!

بالبخندگفتم: آره، من عاشق فرهادم.

-اما، آقا فرهادکه!...

-آره، میدونم دیشب نامزد کرد. اما به اجباره، اونم منو دوست داره لیلی.

لبخند تلخی زد و گفت: خوشبختون عشقتون دو طرفه ست.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: نکنه تو هم عاشقی؟!!

بااسترس گفت: بن، نه خانوم. من، من همینجوری این حرف رو زدم.

-دروغ نگوی. یالا بگو ببینم، اون آدم خوش شانس کیه؟ زودباش!

-خانوم لطفا، من عشقی ندارم. اگر هم داشته باشم امکان پذیر نیست چون نه دوستم داره و نه خانواده ام میذارن من باکسی که دوستش دارم ازدواج کنم!

-واسه چی نمیذارن؟!!

سرش رو پایین گرفت و با ناراحتی گفت:

-چون، چون پدرم من رو مجبور به ازدواج باکسی کرده که پنجاه سال سن داره.

اصلا بخاطر اینکه من راضی به ازدواج نشدم منو بیرون کرد. اون مرد پولدار بود و می‌خواست من رو از پدرم بخره اما من راضی نشدم.

بابام هم باناباوری من رو پرت کرد بیرون و گفت: اگه راضی نشدی، دیگه نباید پاتو توی این خونه بزاری.

منم نمی‌خواستم زندگیم نابودبشه. به کمک پدر بزرگم او مدم اینجا و مشغول کار شدم. خودش هم بخاطر من تهران موند.

باناراحتی نگاهش کردم. بیچاره چه زندگی سختی داشته.

بغش کردم و گفتم: ناراحت نباش. همه چی درست میشه. مطمئنم پدرت خودش میاد دیدنت.

حالا بگو ببینم عاشق کی شدی؟! من میشناسمش؟!!

از خجالت سرشو پایین گرفت و گفت: سارا خانوم خجالت میکشم. لطفا درک کن.

قبل از اینکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت.

بیچاره، دختر به این خوبی آخه چرا باید همچین سرنوشتی داشته باشه؟ چرا آدمای این دنیا انقدر طمع کار و حریص شدن؟ آخه چرا؟

همین که وارد ویلا شدم علی جلوم سبز شد. انگاری باز هم می‌خواست بره پیاده روی.

-سلام آقای ورزشکار.

-سلام خانوم خونه!

-هنوز که خانوم خونه نشدم.

-بالاخره میشی.

-امیدوارم.

لبخندرمعناایی بهم زد و رفت سمت باغ.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق عشقم.

قبل از من دستگیره کشیده شد.

بالخم نگاهش کردم و گفتم: خیلی بدجنسی، می‌خوایم خودم بیدارت کنم.

لبخند نیمه جونی زد و گفت: من دیشب نخوابیدم که بخوام بیدار بشم!

نگران بهش نزدیک شدم و گفتم: فرهاد، چیزی شده؟!

آروم گونه ام رو ب*وسید و با غمی که تو چشمات بود گفت: بهت میگم، صبر کن. بذار اول هومن بیاد.

-آخه چی شده؟!

دستم گرفت و همراه خودش کشوند سمت پله ها و گفت: عجله کن فسقلی، میفهمی!

بعد از نیم ساعت انتظار، آقاهومن تشریفش رو آورد.

با صدای بلند گفت: سلام به زوجهای عاشق، چقدر بهم میاین.

به اجبار بهش لبخند زدم. قیافه ی درهممون رو که دیدگفت: چیزی شده؟!

رو کرد به فرهاد و گفت:

-بگو ببینم، چه مشکلی پیش اومده که اول صبحی گفتم پیام اینجا؟

فرهاد به صندلی اشاره کرد و گفت

-بیا بشین تا برات توضیح بدم.

تمام مدتی که موضوعو بهش گفت بغض کرده بودم.

انگاری مجبور شده بود ماجرای من و آرش روبه هومن بگه اما نمی‌دونست که قبلا من به هومن همه چی رو گفتم.

فرهاد گفت باید مدتی روبا هومن از اینجا برم

تا آرش رد منو گم کنه و بیخیال بشه.

امامن چطور می‌تونم از اون دوتا چشم عسلی دور بمونم؟ آخه چطور؟

سرمو پایین گرفتم که یه قطره اشک از چشمم بیرون چکید.

صدای فرهاد روشنیدم که گفت:گریه نکن خوشگلم. من مجبورم این کاروکنم.توجونت درخطرره.اون لعنتیا هرکاری از دستتوون برمیاد.

هومن دستاش رو روی دستم گذاشت وگفت:گریه نکن آبجی کوچیکه، راست میگه.

بعد رو به فرهاد گفت:اما قضیه تو و این خانواده چی میشه؟ می‌خوای چیکارکنی؟!!

-اونش بامن تو نگران باش. فقط باید مواظب سارا باشی.

برای امنیت بیشتر یه ویلا توی شمال اجاره می‌کنم تا کسی نفهمه کجایی.

نمیدونم یهو چی شد که باعصبانیت از ویلا خارج شدم، بدون توجه به فرهاد و هومن که صدام میزدن.

خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن.

دستم روی چشمم بود و هق هق میزدم

که یهو در باز شد.باچشمای خیس به مرد روبه روم خیره شدم.

باناراحتی بهم چشم دوخت وگفت:نکن لعنتی، چرا نمیفهمی برام سخته دیدن ناراحتیت؟

باخشم روبه روش وایسادم وگفتم: توچطور تونستی بجای من تصمیم بگیری، هان؟!!

من نمیخوام ازت دورباشم، تازه فهمیدم عاشقمی.

نمیخوام برم نمیخوام.

دوباره زدم زیرگریه.

منو گرفت تو آغوش. صدای خودش هم پر از بغض و ناراحتی بود.

سرمو نوازش کرد و گفت: میدونم گلم، منم تحمل ندارم. به خدا من بیشتر از تو دارم عذاب میکشم.

فکر اینکه تو یه لحظه توی این خونه و کنار من نباشی دیوونم میکنه.

اما چیکار کنم؟ جونت برام بیشتر ارزش داره.

سلامتیت برام مهمه، حتی اگه ازم دور باشی.

دستمو دور کمرش حلقه کردم ومثل بچه ها گفتم:

-نمی‌خوام فرهاد. تو رو خدا من رو از خودت دور نکن. من نمیتونم تحمل کنم. برام سخته لعنتی.

تو تمام زندگیم شدی. تو رو خدا یه فکر دیگه ای بکن.

نمی‌خوام ازت دور باشم. خواهش میکنم.

سرمو بین دستاش گرفت وگفت: بس کن احمق، بس کن.

با این حرفا منو کم طاقت نکن. الان هم برام سخته که داری میری پس باحرفات منو ضعیف نکن.

خواهش می‌کنم تحمل کن. به خاطر خودت، به خاطر من، بخاطر زندگی آیندمون.

قول میدم وقتی برگشتی همه چیز درست بشه واز اون آدمای پست خبری نباشه.

قول میدم خانومم.

با انگشت شصتتش اشکامو پاک کرد و گفت: یکم تحمل کن، فقط یه کم.

بغض کرده گفتم: بدون تو نمی‌تونم.

خیره شدم به چشمای بارونیش. انگاری اونم نمی‌خواست ازم جدا بشه.

منو ب*وسیدو بعد گفت:

-تو برمی‌گردی پیش خودم، خیلی زود.

فقط باید صبر کنی گل من.

به درضربه زدم.

باصدای ضعیفی گفت: بیاتو.

وارداتاق شدم.کنار پنجره وایساده بود وبه بیرون زل زده بود.

بغضمو فرو دادمو گفتم:من، حاضرم.

به سمتم برگشت.

سرمو پایین گرفتم.

بهم نزدیک شد و گفت:سرتو بگیر بالا.

نمی‌خواستم به چشماش نگاه کنم.چون اینجوری دل کندن ازش برام سخت میشد.

دوباره حرفشو تکرار کرد اما من هنوزم سرم پایین بود.دستشو زیرچونه ام قرار داد.

به اجبار به چشماش نگاه کردم که غم بزرگی تو نگاهش موج میزد.

-باورکن زود برمی‌گردی پیش خودم.قول میدم عشقم.

بابغض گفتم:

-فرهاد من نگرانتم.میترسم بلایی به سرت بیارن. نمیتونم توی این موقعیت تنهات بذارم.

-تونگران من نباش.چون میدونم می‌خوام چیکارکنم.

باورکن ازالان هم دلم برات تنگ شده.واسه چشما،

واسه لبخندت،

واسه لجبازیات.

این حرفا باعث شد بزمن زیر گریه.

بادستاش صورتمو قاب گرفت وگفت:بس کن لعنتی،

به فکر دل منم باش.طاقت گریه هاتو ندارم.

بی هوا رفتم توی آغوشش و خودمو خالی کردم.

نمی‌خواستم ازاین مرد دل بکنم، برام سخت بود.

چطور تحمل کنم؟ نمی‌تونم.

خیلی کم طاقت شدم.

دستم توی دستش قفل بود.

هومن وسایلامو گذاشت توی ماشین و رو به فرهادگفت: نمیدونم می‌خوای چیکار کنی، ولی خواهش میکنم مواظب خودت باش.

-نگران نباش داداش. توفقط مواظب سارا باش.

سرم بی هیچ کلامی پایین بود.

آروم پیشونیمو ب*وسید و گفت: برو خانومم، مواظب خودت باش.

بالتماس نگاهش کردم و گفتم: فرهاد!...

اخم کرد و گفت: برو دیگه لعنتی، عذابم نده.

خودش منو نشوند تو ماشین و ازم فاصله گرفت. دوباره زدم زیر گریه.

هومن هم بعد من سوار شد

و ماشین و روشن کرد.

دوباره برگشتم سمت فرهاد اما اون با اخم سرش پایین بود. میدونم بر اش سخته.

لعنت به اون آدمای پست. بالاخره منو از عشقم جدا کردن.

دلیم برات تنگ میشه بی معرفت، مواظب خودت باش.

منتظر موندم تا اونم نگام کنه اما سرش روبالا نگرفت.

باناامیدی ازش چشم برداشتم و دوباره گریه کردم.

"فرهاد"

نمیتونستم نگاهش کنم. چون می‌دونستم اگر به چشمای گیراش خیره بشم از کارم منصرف میشم و نمیذارم از این خونه بیرون بره.

ماشین از ویلا خارج شد. سرمو بالاگرفتم و خیره شدم

به جای خالی سارا.

نه، نباید ضعیف باشم. بالاخره همه چی درست میشه. ماهم یه روز ما میشیم؛ مطمئنم.

علی تو پذیرایی منتظرم بود.

روبه روش وایسادم وگفتم: بیابریم تو اتاق، یه مطلب مهمی رو باید بگم.

همونجوری که پشت سرم میومد گفت: آقا فرهاد سارا کی بر می‌گرده؟!!

متعجب به سمتش برگشتم و باختم کمرنگی گفتم: چرا میپرسی؟!!

یکم دستپاچه شد و گفت: خب، خب بخاطر شما میگم. گفتم شاید براتون سخت باشه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: باید تحمل کنم. چون بالاخره برمیگرده پیشم.

واینکه فقط مال منه!

متعجب نگام کرد.

نمیدونم چرا این حرف رو بهش زدم اما حسم گفتم باید اینو بدونم و فکر اضافه ای پیش خودش نکنه.

رو صندلی نشستم.

همونطور که با فندق تو دستم بازی میکردم گفتم: ببینم علی،

هنوز با اون سرگردی که بهت کمک کرده بود ارتباط داری یا نه؟!!

-منظورتون سرگرد رضاییه؟!!

-آره، خودت گفتی وقتی چندبار بخاطر دزدی گیر افتاده بودی کمکت کرده بود.

-بله قربان. واقعا قلب پاکی داشت. فهمید که به اجبار این کارو کردم. الان هم گاهی اوقات بهم زنگ میزنه و هنوز نگرانه که به اون کارکشیده بشم.

اما قربان، شما با اون چیکار دارین؟!!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: می‌خوام کیومرث و گروهشو لو بدم.

به نظرم اون تنها کسیه که میتونه کمک کنه. باید ببینمش.

-اما این کار خطرناکه. کیومرث و افرادش واقعا قویین.

-خب آره، اما مامورای پلیس هم زرنگتر از این حرفان.

خودت گفتی سرگرد رضایی یکی از مامورای معروفه و تونسته گروهای زیادیو از بین بیره.

-بله قربان، اما من نگران شمام.

-بخاطر همین موضوع سارا و هومن رو از این جا دور کردم.می‌خوام به کمک هم اونا رو گیر بندازیم.بهش زنگ بزن و موضوع رو بگو.

-چشم قربان، حتما.

"سارا"

سر مو به صندلی تکیه داده بودم وگریه می‌کردم.

دست خودم نبود.نمی‌تونستم تحمل کنم. دلم می‌خواست الان هم برگردم پیشش.برام مهم نبود چه بلایی سرم بیاد.

اشکام دونه دونه میریخت رو صورتم.

همونجور که داشتم گریه می‌کردم یه پاکت چیپس گرفته شدجلو چشمم.

باحرص پش زدم و رو به هومن گفتم: وای هومن بس کن دیگه. گفتم که چیزی نمی‌خوام.

اخم بانمکی کردوگفت: نخوا!!

بعد چندتا دونه چیپسو باهم خورد.

میون گریه خنده ام گرفته بود.

-ببین، شاید مجبور بشی چند ماه دور از فرهادباشی. میخوای تواین چندماه فقط آبغوره بگیری؟!!

-من بیشتر از یه هفته اینجا نمی‌مونم.می‌خوام تنهانش بذارم.اون مریضه، حالش خوب نیست.

-نگران نباش علی پیششه.تو بایدبه فکرخودت باشی.

فرهاد بخاطر خودت گفت بایدچند وقتی ازتهران دورباشی.

-آره میدونم ولی چیکارکنم؟ دست خودم نیست.

لبخندمهربونی زد و گفت:همه ایناتموم میشه گل دختر.

دوباره بسته چیپسو گرفت جلوم وگفت:حالا اینو بخور تاضعف نکنی.

-ای خدا میگم نمی‌خوام هومن

میفهمی؟

نمیخوام!

-باشه بابا، پس بشین آبغورتو بگیر!

بالخم ازش رو برگردوندم ودوباره زدم زیرگریه.وای خدا چطور تحمل کنم دوری ازفر هادمو؟ نمیتونم.
خدالعنتت کنه آرش عوضی آشغال، همش بخاطرتوئه.

کثافتا.

باتکون دست یه نفر چشمامو باز کردم.

هومن بود.

-خانوم خواب آلود پاشو، رسیدیم.

ای بابا من کی خوابم برد؟! انگاری گریه زیاد باعث شده خوابم ببره.
به اطرافم دقیق شدم.

وسط یه باغ بزرگ ماشینو پارک کرده بود.

پیاده شدم و به اطراف نگاه کردم.

یه ساختمون شیک و بزرگ روبه روم قرارداشت.

چقدر زیبا و بزرگ بود.

-اینجا واینستا، بیابریم داخل.

-اینجا مال کیه؟!

-فرهاد این جا رو اجاره کرده.

-قشنگه.

-آره، یه تیکه ازبهشته.

بغض کرده گفتم:بدون وجود فرهاد بهشت هم برام اهمیتی نداره چه برسه به اینجا.

اومد سمتم ودستمو گرفت و همراه خودش کشوند وگفت:ای بابا بس کن دیگه. نمی‌خوای که تااخر عم ازش
جدابمونی. زودبرمی‌گردی دیگه.

یه زن مسن اومد سمتمون وبا لهجه ی بامزه ای گفت :خوش اومدین.

هومن:ممنون مادر، ما اینجا رو اجاره کردیم.

-بله آقا میدونم. اومدم اینجا اگه کاری از دستم بر اومد واستون انجام بدم.

-ممنون مادر لطف میکنی، کار خاصی نداریم .

نگاهی به هردومون کرد و بالبخندگفت: ماشالله چقدر به هم میان، واسه ماه عسل اومدین شمال؟!!

باچشای گردشده نگاش کردم. هومن دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت: بله، تازه ازدواج کردیم.

وای این دیوونه دیگه چی میگه؟! کی ازدواج کرده؟!!

بالبخندگفت: خیلی بهم میان، ماشالله.

بیاین تا راهنماییتون کنم.

و خودش جلوتر از ما رفت.

آروم به هومن گفتم: دیوونه شدی هومن؟! ازدواج چیه؟!!

باحرص نفسشو بیرون داد و گفت: چاره ای نداشتم خنگول!

اینجوری بهتره. اگر بفهمن ما زن وشوهر نیستیم راجبمون فکرای بدی میکنن.

-آهان!

-دختره ی خنگ.

یه نیشگون از بازوش گرفتم وگفتم: من خنگ نیستم.

باخنده گفت: خنگی دیگه، قبول کن.

وارد ویلا شدیم. همه چیز شیک ومرتب بود.

در یه اتاق رو بازکرد و گفت: اینم از اتاق خوابتون.

زیرچشمی تو اتاقو دید زدم. یه تخت بزرگ دونفر تو اتاق بود.

هومن باخنده نگام می کرد.

باحرص ازش چشم برداشتم.

این زنه هم که ول کن نیست، چقدر هم که حرف میزنه!

روکرد به من وگفت: ماشالله شوهر خوبی داری. قدرش رو بدون.

به اجبار لبخند زدم.

-خب، من برم شام رو حاضر کنم.

اتاق منو شوهرم اونطرف ویلاست؛ با اجازه.

بارفتنش یه نفس راحت کشیدم.

هومن باخنده گفت: چی شد دختر؟!!

-ای بابا ول کن نبود. چقدر حرف میزد.

-اینارو بیخیال، برو تواتاقت راحت استراحت کن.

-پس توچی؟!!

-یه اتاق طبقه بالا هست. میرم اونجا.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاق.

اول یه دوش گرفتم و نشستم رو تخت.

موبایلمو چک کردم. فرهاد زنگ نزده بود.

خواستم خودم زنگ بزنم اما بی خیال شدم.

اونه که باید اول زنگ بزنه.

افتادم روی تخت و طولی نکشید که خوابم برد.

باصدای بلند یه نفر چشمموباز کردم. چرا انقدر بلند حرف میزنه؟!!

پوفی کردم و از رو تخت بلند شدم. سریع لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون. همون خانومه بود.

داشت میزشامو میچید.

منو که دیدگفت: سلام دخترم، خوب خوابیدی؟!!

-بله.

-بیا، شام حاضره.

به اطراف نگاه کردم و گفتم: هومن کجاست؟!!

-موبایلشون زنگ خورد. رفتن تو بالکن صحبت کنن.

رفتم سمت بالکن اما همین که رسیدم هومن تماسو قطع کرد!

بادیدنم لبخندی زد و گفت: خوب خوابیدی؟

بی توجه به حرفش گفتم: فرهاد بود؟!

-آره.

-چی میگفت؟!

-چیز خاصی نگفت!

بادلخوری گفتم: خب، چرا واسه من زنگ

نزده؟!

-نمیدونم.

-الان هم اسممو نیاورد؟!

-آورد. مگه میشه از تو چیزی نگه؟!

-پس چرا واسه خودم زنگ نزد؟

-ای بابا، من چه میدونم!

ببایریم شام، خیلی گرسنمه.

باحرص گفتم: جواب منو بده. چرا واسم زنگ نزد؟!

باخنده گفت: دیوونه شدی؟ من چه میدونم!

خوب خودت زنگ بزنی.

پوفی کردم و رفتم سمت پذیرایی.

یعنی واسه چی زنگ نزد؟ بی معرفت!

این زنه هم که اینجاست. ای بابا، الان بازم ورور میکنه.

نشستم پشت میز.

باخنده رو به هومن گفت: آقا هومن یکم به خانوم برس.

-چشم حتما.

یه کفگیر برام برنج ریخت وگفت: بخور عزیزم، باید یه بیست کیلویی چاق بشی!

باصدای بلندی گفتم: چی؟ بیست کیلو؟ چه خبره؟!

هومن باخنده گفت: من زن چاق دوست دارم. مشکلیه؟!

بالخم نگاهش کردم وگفتم: نه، چه مشکلی؟

بالاخره تنهامون گذاشت بی میل به ظرف غذا چشم دوخته بودم.

-چرا چیزی نمی‌خوری؟!

-میل ندارم.

-ای بابا، منو حرص نده دختر بخور دیگه.

-میگم نمیخوام.

بالخم گفتم: به جهنم!

بادهن باز نگاهش کردم. این هومن دوشخصیته ها. یه روز خوبه یه روز بد!

صدای موبایلمو از تو اتاق شنیدم.

باسرعت نورخودمو رسوندم اونجا.

باذوق به اسم فرهاد چشم دوختم.

دستم از هیجان زیاد میلرزید.

نفسمو بیرون دادم و تماسو وصل کردم.

انقدر خوشحال بودم که زیونم بند اومده بود.

-نمی‌خوای حرفی بزنی نفسم؟!

به سختی گفتم: سلام.

-فقط همین؟!

نشستم رو تخت و گفتم: چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟!

نفس عمیقی کشید و گفتم: تحمل دوریت برام سخته. ترسیدم باشنیدن صدات کم طاقت بشم.

الان هم به اجبار زنگ زدم. نمی‌خواستم از دستم دلخور بشی.

بغضمو فرو دادمو گفتم: فرهاد؟

-جانم؟

-من، من می‌خوام برگردم. تحمل ندارم.

-نمیشه گلم. نمیتونم بخاطر خودم تو رو تودردسر بندازم.

اشکام خود به خود ریخت رو صورتم.

با پشت دستم پاکشون کردم و گفتم: تا کی باید صبرکنم؟!

سکوتش اذیتم کرد.

-فرهاد، چرا چیزی نمیگی؟!

-سارا، شاید... شاید مجبور باشیم یه مدت زیاد هم ازدور باشیم.

-یعنی چی فرهاد؟! تا کی هان؟! باورکن من الان هم صبرم تموم شده، چه برسه به این که بخوام بیشتر از چندروز ازت دور باشم.

-میدونم. شاید باورنکنی اما من از تو هم کم طاقت تر هستم.

چون تنهام، الان بهت احتیاج دارم. تو این لحظه هادوست دارم کنارم باشی و بهم آرامش بدی اما، اما همیشه.

میتراستم برات اتفاقی بیفته. دیگه تحمل ندارم یکی از عزیزام ازم جدابشه. این بار طاقت نمیارم سارا.

هنوزم داغ پریچهر برام تازه هست، چون، چون جلوی چشمای خودم مرد.

چون!...

نتونست ادامه حرفش رو بزنه، نمیدونم چرا حس کردم داره گریه میکنه. حال خودم هم تعریفی نداشت.

باصدای لرزون از گریه گفتم: فرهاد، جان من خودتو اذیت نکن، اینجوری منم کم طاقت تر از این میشم و میام تهران.

-تو غلط میکنی، از جات تکون نمیخوری تا منم بگم حالیت شد؟!

باصدای آرومی گفتم: باشه، حالا چرا داد میزنی؟!

-معذرت میخوام، دست خودم نبود.

-فرهاد، شام خوردی؟!

مکث کوتاهی کردوگفت: آر، آره.

-دروغ نگو!

-نه اشتها نداشتم، توچی شام خوردی؟!

-منم اشتها نداشتم.

-بروشامت و بخور یالا.

-توهم یه چیزی بخور، جان سارا.

-باشه خوشگلم.

-یه چیزدیگه.

-چیه عروسکم؟!

-فرهاد، لطفاسیگار نکش باشه؟ مواظب خودت باشه.

-چشم، هرچی توبگی.

-دوست دارم.

-من بیشتر لعنتی، بیشتر اون چیزی که فکرشو بکنی میخوامت دختر.

-بامن کاری نداری؟!

-مواظب خودت باش، مطمئن باش برمیگردی پیش خودم.

-امیدوارم؛ توهم مواظب خودت باش عشقم.

بعداز اینکه خداحافظی کردم یه نفس راحت کشیدم.

برگشتم سر میز شام، هومن دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و با اخم بانمکی نگام میکرد.

یه تیکه جوجه خوردم وبعد گفتم: بخوردیگه!

باحالت مسخره ای ادامو درآورد وگفت: بخور دیگه، دختری لوس!

فقط بلدی منو حرص بدی؟!!

باخنده گفتم: بیخش داداش هومن، خوب چیکارکنم دلم براش تنگ بود.

بازم ادامو درآورد.

-ای بابا غلط کردم دیگه، شامتو بخور.

نفسش و باحرص بیرون داد و مشغول شد.

فرهاد:

سیگار خاموش شده رو له کردم تو جاسیگاری.

دست خودم نبود؛ نمیتونستم به قولم عمل کنم.

درد دوری و دلتنگی، منو واردار به این کار میکرد.

خواستم یکی دیگه روشن کنم که دوباره این نفس لعنتی گرفت.

اسپری رو زدم و بیخیال سیگار شدم.

کاش و اسش زنگ نزده بودم، آخه الان که صداشو شنیدم بی تابش شدم،

حتی واسه وقتایی که لجبازی میکرد.

بالاخره همه چی درست میشه،

منم میتونم یه زندگی عادی داشته باشم.

این خونه برام به اندازه قفس تنگ شده، تنهایی بیشتر من و یادگذشته ها میندازه.

مدام چهره ی غمگین پریچهر یادم می اومد.

نه دیگه نمیخوام تو این خونه باشم. نمیخوام صدای نحس نکوهش توی گوشم باشه که مدام به من و پریچهر ناسزایم میگفت.

سارا راست میگه؛ نباید با یادآوری گذشته خودمو زجر بدم.

باید این خونه رو ترک کنم،

باید همه چیو بزارم و یه زندگی جدیدو شروع کنم.

بسته این همه عذاب کشیدن. خسته ام، خیلی خسته.

دلم میخواد دوربشم از این آدمای ریاکار.

فقط من باشم وسارا.

یه زندگی ساده و راحت، بدون هیچ دغدغه ای.

دلم میخواد این سختی ها به خوشی تموم بشه بدون آسیب دیدن کسی.

امیدوارم سرگرد رضایی کمک کنه تا اون لعنتیا رونابودکنم.

.....

زیرچشمی به علی که رانندگی میکرد نگاه کردم. چندوقته که خیلی گرفته هست و کمتر حرف میزنه.

-ببیتم توجه؟!!

-من آقا؟!!

-آره، مشکلی داری؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت وگفت: نه آقا فرهاد، چیزی نیست.

باجدیت گفتم: نکنه عاشق شدی هان؟! چیزی هست که من خبر نداشته باشم؟!!

صدای موزیک وکم کردو گفت: نه بابا کدوم عشق؟!!

-به من دروغ نگو علی، یه چیزی هست که داری از من پنهون میکنی.

کلافه به موهاش دستی کشید و گفت: باورکنین من از شما چیزی پنهون نکردم.

نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم. نمیدونم چرا حرفاشو باور ندارم،

مطمعنم داره یه چیزی و پنهون میکنه!

سرگرد رضایی، یه مردکامل و حدودا چهل ساله بود.

باخوش رویی باما برخورد کرد.

پشت میزش نشست و روبه علی گفت: همیشه دوست داشتم اون شخصی که بهت کمک کرد و ببینم.

نگاهشو به من دادوگفت: خوشحال میبینمتون. اما فکرشونمیکردم انقدر جوورن باشی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: ظاهر م جوونه اما درونم نه!

متعجب گفت: چرا پسر م؟ تو تازه اول زندگی هستی.

ببینم اصلا مشکل شما چیه، چه کمکی از دست من برمیاد؟!!

علی به جای من گفت: آقا فرهاد یه مشکل بزرگ داره و ما هم فکر کردیم تنها کسی که میتونه کمکمون کنه شما هستین.

متفکر به هر دو مون نگاه کرد و گفت: خب، بگید تا بدونم چه مشکلی دارین.

م*س* تقیم خیره شدم تو صورتش. باهش احساس راحتی میکردم.

اصلا حس نمیکردم که الان جلوی یه مامور پلیس نشستم!

مثل یه پدر مهربون، منتظر بهم چشم دوخته بود.

انگاری مجبورم کل ماجرای زندگیمو بهش بگم.

.....

حرفم که تموم شد، اسپریو از کتم بیرون آوردم وزدم.

نفس عمیقی کشیدم و بهش چشم دوختم.

متفکر نگام میکرد،

بعد با تاسف سرش رو تکون داد و گفت: باور نکردنیه؛

چرا زودتر این کارو نکردی؟

میدونی خودت هم مجرمی؟ چون هم غیر قانونی اموالتو پس گرفتی و هم یه دختر بی گناهو اسیر کردی.

سرمو تکون دادم و گفتم: میدونم، کارم اشتباه بود، هومن چندبار بهم تذکر داد اما... امانفرت تمام وجودمو گرفته بود و عقلمو از کار انداخته بود. فقط میخواستم نکوهشو نابودکنم؛

نمیدونستم کارم به این جا کشیده میشه.

به صندلی تکیه داد و گفت:

قتل دو آدم حدود چندسال پیش اتفاق افتاده

و حالا باید گفته بشه؛ باعث تاسفه.

ماخیلی دنبال این باند هستیم اما اونا سرخی از خودشون به جانمیزارن.

باجدیت گفت: الان توی شرکتت مواد جابه جامیشه؟!

-معلومه که نه!

من از اون اول که شرکت رو راه انداختم، فقط کالا صادر میشه.

متفکر، به صورتش دستی کشیدوگفت: این یه پرونده بزرگه؛ باید بیش از حد دقت کرد چون چون دو آدم بی گناه درمیونه.

ببینم، بازم اصرار داره که شریکش بشی؟!

-آره، هنوزم بامرگ هومن تهدیدم میکنه .

-الان تنها کاری که بایدانجام بدی اینه که شراکتشو قبول کنی.

باید بینشون نفوذکنی تا بتونیم ازشون سرخ پیداکنیم. از کاراشون، محل قرارشون و غیره.

بایدخیلی دقیق این کار و انجام بدی، بدون اینکه بهت شک کنن.

خودت خوب میدونی اینا یه باندقوی و خطرناکن، پس بایدمراقب بود.

سارا:

روی تخته سنگ بزرگی نشسته بودم و به دریا خیره بودم.

الان یه هفته هست که اینجام. فرهاد خیلی کم بهم زنگ میزنه و وقتی دلش رو میپرسم؛

میگه نمیخوام کم طاقت بشم.

درکش میکنم

اما چیکارکنم؟ دست خودم نیست. دلتنگی بدجور منو اذیت میکنه.

کاش میتونستم برگردم اما میترسم فرهاد ناراحت بشه و من اینو نمیخوام.

بی هوا قطره اشکی چکید روی صورتم.

چشامو بستم و فرهاد و کنارخودم تجسم کردم.

بامهربونی اشک روی صورتمو پاک میکنه و میگه؛ این اشکا منو عذاب میده لعنتی.

باناباوری نگاش میکنم و میگم؛ ت، تو الان کنارمی یا فقط یه خیاله؟!

لبخند مهربونی میزنه و میگه: یه خیاله، اما مطمئن باش میای پیشم، پس صبر کن.
بادستای لرزونم، گونه اشو نوازش میکنم.

باچشمای عسلیش، بهم خیره میشه و آروم به دستم ب*وسه میزنه و میگه: تحمل کن دختر، منم مثل تو
دلتنگم حتی بیشتر از تو؛ اما چاره ای جز صبر کردن ندارم.
ب*وسه ای کوتاه میزنه و میگه دوست دارم عشقم.
باحس کردن دستای یه نفر رو شونه ام، چشممو باز کردم.
تمام صورتمو اشک پوشونده بود.

بهش نگاه کردم،

جز هومن کسی نبود.

اشکامو پاک کردم.

بانگرانی کنارم زانو زد و گفت: این جوری خودتو نابود میکنی.

بدرموندگی گفتم: سخته دوری از کسی که دوستش داری، به خدا تحمل ندارم. باید جای من باشی تا بفهمی
چی میگم.

آه بلندی کشید و بهم پشت کرد

و خیره شد به دریا، گفت: تو هم باید جای من باشی تا بفهمی چقدر سخته اینکه نتونی دیگه هیچ وقت عشقتو
ببینی.

نباید ناراحتش میکردم.

-بیخشید هومن، من نمیخواستم!...

بی توجه به حرفم گفت: باید جای من باشی دختر،

اینکه دیگه نتونی چشمای عشقتو ببینی، خیره بشی به چهره جذابش و بگی دوستش داری و اونم جوابتو
باعشق بده.

جای من نیستی تا بفهمی تو اوج خوشبختی

بدخت شدن چه دری داره؛

تا بفهمی تویه لحظه از دست دادن عشق زندگیت چقدر زجر آورده؛

اینکه دیگه نتونی ببینیش حتی واسه یه لحظه ی کوتاه، چقدر اذیتت میکنه.

حرفاشو بابغض میزد، نه نباید بزارم اینجوری خودشو اذیت کنه.

روبه روش وایسادم، صورتشو اشک پرکرده بود.

بانگرانی گفتم: هومن توروخدا باخودت این کارو نکن.

باورکن دلارام هم عذاب میکشه وقتی تورو اینجوری میبینه.

-نمیتونم سارا، بخدا هنوزم دوستش دارم.

هنوزم مثل دیوونه ها منتظرم تایه روز یه جایی ببینمش. میدونم احمقانه اس اما من منتظرم.

منتظر تا اونو دخترم رو!...

گریه نداشت بقیه حرفاشو بزنه.

دستمو گذاشتم روی شونه اش وگفتم: بس کن هومن، تو اومدی منو دلداری بدی، اونوقت خودت داری اینجوری گریه میکنی؟!!

بالبخند کمرنگی نگام کردوگفت: نمیدونم یهو چی شد، دلم پر بود سارا.

دست خودم نیست، گاهی اوقات مثل دختر آگریه ام میگیره.

کنار هم نشستیم و هر دوبه دریاخیره شدیم.

نگاش کردم، هنوزم چهره اش آشفته و ناراحت بود.

-هومن یه چیزی بگم ناراحت نمیشی?!!

بالبخند کمرنگی گفت: من از تو ناراحت نمیشم.

-میگم چرا، چرا دوباره عاشق

نمیشی?!!

لبخند روی لبش محو شد و دوباره به دریا خیره شدوگفت: عشق یه بار واسه آدم اتفاق میفته.

-امامن به این حرف اعتقاد ندارم!

-منظورت چیه?!!

-منظورم اینه که آدمای زیادی هنوز وجود دارن که میتونن بیشتر از هرکسی دیگه ای عاشق بشن؛ طوری که آدمایی که قبلا توی زندگیت بودنو فراموش کنی.

نه اینکه فراموشیت باعث بشه کلا از یادت برن، فقط میتونن کاری کنن که دوباره زندگیتو بسازی. در واقع محبت اون آدمای باعث میشه تو هم عاشق بشی و دوباره بتونی یه نفر و دوست داشته باشی.

-شاید همینجوری باشه که تو میگی اما من دیگه نمیخوام عاشق بشم.

دلارام تنها عشق من تو قلبم باقی می مونه، نمیخوام درحقیقت بی انصافی کنم.

-اینجوری نیست هومن، آخه توکه نمیتونی تا آخر عمرت تنها بمونی؛ باورکن دلارام هم راضی به این وضعیت نیست.

از رو تخته سنگ بلندشد و باجدیت گفت: بس کن، نمیخوام چیزی بشنوم.

بادلخوری نگاش کردم و گفتم: فقط خواستم بهت کمک کنم.

خواستم ازش فاصله بگیرم که دستمو گرفت و گفت: باشه بابا، معذرت میخوام.

-مهم نیست.

-بین سارا، من نمیتونم همچین کاری کنم. بارفتن دلارام و دخترم، عشق هم برای من مرد. برام سخت بود از دست دادن این دونفر.

لطفاً از نخواه اونا رو فراموش کنم و به عشق و محبت یکی دیگه دل ببندم، نمیتونم.

حتی تا آخر عمرم هم تنها باشم به یه زن دیگه رونمیارم.

شاید تورا است میگی و آدمای میتونن بیش از یک بار عاشق بشن؛ اما در مورد من این موضوع صدق نمیکنه. من تو عمرم یه بار عاشق شدم،

فقط یه بار.

-خب، این زندگی توئه خودت بهتر میدونی.

منم فقط یه نظر دادم، بازم شرمنده.

-این حرفا رو بیخیال، نظرت چیه بریم یکم گردش؟!

-فکر بدی نیست.

-پس بزن بریم.

فرهاد:

تو آینه به خودم دقیق شدم.

مثل همیشه یه تیپ رسمی داشتم.

به موهام دستی کشیدم و بعداز برداشتن کتم از اتاق بیرون رفتم.

میخوام برم خونه ی کیومرث، بایدکم کم بهش نزدیک بشم.

رفتم سمت پذیرایی، از علی خبری نبود.

آخه این پسر چه مرگشه؟!

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم سمت خونه اون گفتارپیر.

بعد اینکه از دست ب*وسه های صدف خلاص شدم،

رفتم سمت کیومرث.

بالبخت پیروز مندانه ای که رو لبش بود گفت:خوش اومدی داماد عزیزم.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:ممنون، مزاحم که نشدم؟

صدف طبق معمول لم داد تو بغلم و گفت:چه مزاحمتی عشقم؟!

لبخندکم رنگی بهش تحویل دادم.

هنوز حرفی راجب شراکت نزده بود، شایدبخاطر حضور صدفه، نکنه این دختر از چیزی خبرنداره؟!

قبلا برعکسشو فکر میکردم.

بعد از صرف شام، کیومرث روبه صدف گفت:دخترم چندلحظه تنهامون بزار.

به اجبار رفت تو اتاقش .

پاهاش رو روی هم انداخت.یه کم از قهوه اش و مزه کرد و روبه من گفت:خب، امیدوارم این بار دیگه پیشنهادمو رد نکنی.

مثل خودش باغرور به صندلی تکیه دادم و گفتم:نه

اماخب، گفته بودم این کار برای من یه ریسکه، چون تالان همچین کاری روانجام ندادم.

-نگران نباش خودم پشتتم.هیچ مشکلی پیش نیامد،

چون تو یه پسر باهوش و زرنگی.

یه تای ابروم روبالادام وگفتم: امیدوارم نخواین بهم رو دست بزنین.

تک خنده ای کردوگفت: معلومه که نه، گفتم که تو خیلی باهوشی.

اما یادت باشه که من از تو زرنگترم، پس بهتر نقشه ای نداشته باشی.

-نقشه ای درکار نیست، از طرف من مطمئن باشین.

بی حرف قهوه اش رو خورد.

-خب، باید چیکارکنم؟!

-اول باید بادونفر دیگه آشنا بشی؛

در واقع مهره های اصلی این گروه که محل اصلی خرید و فروش مواد رو تعیین میکن وگاهی اوقات دخترای زیبا رو به شیخ های عرب میفروشن!

باخشم دستمو مشت کردم.

نفسمو بیرون دادم وگفتم: کی باید با این افراد آشنا بشم؟!

-فردا شب یه مهمونی ترتیب داده شده.

البته یه مهمونی نمایشی تا احترامه کارامون برسیم وکسی شک نکنه.

اونجا میفهمی که باید چه کارایی روانجام بدی.

باجدیت گفتم: خیلی هم خوب.

چشماشو ریز کردوگفت: یه سوال!

منتظر بهش چشم دوختم.

-چی شد که این پیشنهادو قبول کردی؟! چون تا چندروز پیش مخالفت میکردی اماحالا!...

حرفشو بریدم وگفت: زیاد بهش فکرکردم

وبه این نتیجه رسیدم که این کار برام سود خوبی داره ومیتونه من روازاین هم قدرتمندکنه.

لبخندکجی زدوگفت: امیدوارم از اعتمادی که بهت دارم سواستفادانکنی.

-گفتم که، مطمئن باشین.

فنجون قهوه رو برداشتم وبی هیچ حرفی مشغول شدم که

صدای خنده های یه نفر، توجه امو جلب کرد.

به سمت صدابرجشتم. آرش بود، انگاری م*س*ت بود. حتی تو راه رفتن هم تعادل نداشت.

بادیدن من، یه تای ابروش رو بالا دادوگفت: به به شوهرخواهر عزیز؛ خوش اومدی.

باپوزخندی که رو لبم بودگفتم: ممنون.

ولو شد روی میبل.

کیومرث بااخم گفت: احمق، صد دفعه گفتم انقدر اون زهرماری رونخور. اصلا کدوم گوری بودی؟!

-نگران نباش پدرگرامی، یه مهمونی دوستانه بود.

-چه مهمونی ای؟ قراری که نداشتی؟!

پاهاش رو روی هم انداخت وگفت: نه، بدون شما که غلط اضافه ای نمیکنم، فقط یه مهمونی ساده بود.

-در هر صورت باید مراقب باشی.

-چشم بابا جون، چشم.

دوباره به من نگاه کردوگفت: عجیبیه، آقا فرهاد تشریف آوردن اینجا!

کیومرث: میخواد شرکاتمونو قبول کنه.

آرش متعجب گفت: واقعا؟! چطوری نظرت عوض شد؟!

-به پدرت توضیح دادم. لازم نمیبینم دوباره حرفمو تکرارکنم.

تک خنده ای کردوگفت: نمیتونم باورت کنم آقا فرهاد!

کیومرث: بس کن آرش، تو حالت خوب نیست، برو تو اتاقت یالا.

-من حالم خیلی هم خوبه، پدرمن بیشتر فکر کن.

من یه چیزی میدونم که!...

کیومرث باعصبانیت گفت: دهن تو ببند پسر، تو نمیخواد به من درس یادبدی. من خودم تو این کار حرفه ایم ودرضمن بهش گفتم اگه به من رو دست بزنه چه بلایی به سرش میاد!

باخشم دستمو مشت کردم. به همین خیال باش، تو نمیدونی چی تو سرم؛ به زودی نابود میشی آقا کیومرث!

آرش بی حرفی نگاه میکرد. میدونستم حسابی کلافه هست، فقط امیدوارم از قضیه بویی نبره.

قصد رفتن کردم. صدف قبلش اومد سمتم و گفت: یکم دیگه بمون.

-نمیتونم، خسته ام.

-پس منم باهات میام.

بالخم گفتم: چی میگی دختر؟ دیوونه شدی؟!

-مگه چیه؟ من نامزدتم.

-بس کن صدف، حوصله جروبحثو ندارم.

خداحافظی کوتاهی کردم و رفتم سمت ماشین.

قبل از این که سوار بشم؛ آتش اومد سمتم و گفت: ببین فرهادخان، من هیچ جور بهت اعتماد ندارم.

-برام مهم نیست!

-پس سارا روبده به من تا باهات کاری نداشته باشم.

باعصبانیت نگاهش کردم و گفتم: خفه شو!

-پس مجبورم خودم اونو بدزدم، هرچقدر هم مواظبش باشی اونو گیر میندازم.

پوزخندی زدم و گفتم: اما سارا دیگه تو اون خونه نیست.

بالخم زیادی که رو پیشونیش بودگفت: چی؟! منظورت چیه؟! اون دختر رو کجامخفی کردی هان؟!

-به توربیطی نداره.

یادت باشه، زیاد درگیر سارا نشو وگرنه نابودت میکنم.

باعصبانیت بازومو گرفت وگفت: این منم که نابودت میکنم، اون دختر وهم هر جاکه باشه بالاخره پیدا میکنم.

بازومو از تو دستش کشیدم وگفتم: به همین خیال باش!

باتهدید گفت: وای به حالت آقا فرهاد اگه کار اشتباهی کنی و بابامو تودردسر بندازی ؛ اونوقته کنه نه به دختره رحم میکنم نه تو!

پوزخندی تحویلش دادم، بی حرفی نشستم توی ماشین واز اونجا خارج شدم.

اگه من فرهاد مقامی هستم؛ نمیزارم هیچ غلطی بکنی.

باوجود آرش، باید بادقت بیشتری کارم رو انجام بدم؛ چون اون آدم از پدرش هم خطرناکتره!

سارا:

روی تخت نشسته بودم و همونجوری که زانو هامو بغل گرفته بودم، نگاهمو به صفحه مویایلم دوخته بودم
تابلکه تماس یاپیغامی از فرهاد دریافت کنم.

اما هرچی صبر کردم تماسی نگرفت.

باناامیدی رفتم تو بالکن. هوا یکم سرد بود و اسه همین دستامو تو هم حلقه کردم و خیره شدم به آسمون
مهتابی.

امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای دلم گرفته.

امشب به طور عجیبی برای بابام هم دلتنگم. کاش، کاش حداقل زنده بود تا کاراشو جبران کنه.

آه بلندی کشیدم و نشستم رو صندلی.

نمیدونم تاکی بایدتوی این وضعیت باشم.

تازه عشقمونوبهم اعتراف کرده بودیم؛ کاش به این زودی هم جدانمیشدیم. میدونم بخاطر خودمه اما دیگه
تحمل تمومه بسته دیگه!

حتی امشب هم برام زنگ نزد، نگرانشم، امیدوارم خودشوتوی خطر نندازه. میتروسم بلایی به سرش بیاد
اون آدم هرکاری رو بخوان انجام میدن. خداجون فرهادمو به خودت سپردم.

هومن:

بی هدف به روبه رو خیره بودم، فکرم پیش فرهاد بود، نمیدونم میخواد چی کار کنه

حتی به منم حرفی نزد. فقط امیدوارم بازم دیونه بازی در نیاره و خودشو تودردسر نندازه!

بهتره و اسش زنگ بزوم، اینجوری خیالم راحتتره.

بعداز خوردن چندبوق، بالاخره جواب داد.

- معلومه کدوم گوری هستی؟! چرا دیر جواب دادی؟!

باخنده گفت: دست به آب بودم داداش! چی شده حالا؟!

- چی شده؟! خیلی احمقی فرهاد، داری اونجا چه غلطی میکنی؟!

- نگران نباش هومن جان.
- سارا کجاست؟!
- از من میپرسی؟!
- پس از کی بی‌رسم؟!
- چرا واسش زنگ نمی‌زنی، این دختر گناه داره، اذیتش نکن فرهاد.
- این مدتی که اومدم اینجا خیلی ساکت و کم حرف شده؛ منم نمیدونم باید چی کار کنم!
- بالحنی که پراز ناراحتی بودگفت: فکر میکنی دارم از عمد این کار رومیکنم؟
- نه به خدا اینجوری نیست، نمیخوام باشنیدن صداش بی قرارش بشم.
- آره، من یه آدم ضعیفم، دارم از دوریش میمیرم.
- پنهونی هم که شده بیابینش.
- همیشه، اون آرش پست فطرت آدم عوضیه، حالا هم که فهمیده سارا تو ویلا نیست حتما مراقبمه تابینه من کی میرم پیشش، نمیتونم ریسک کنم.
- از کجا فهمیده؟!
- خودم بهش گفتم، خونه کیورم ت بودم.
- تو اونجا چه غلطی میکردی؟!
- نمیتونم چیزی بگم داداش، توفقط مواظب سارا باش، خواهش میکنم.
- فرهاد نگرانتم.
- چیزی نمیشه داداش.
- کاش حداقل بهم میگفتی میخوای چی کار کنی.
- همه چی رو بسپار به خودم، لطفا هومن.
- خب، پس مواظب خودت باش.
- باشه داداش. تو هم سارا رو تنهانزار.
- باش، خدا حافظ.

...

دست خودم نیست نگران این پسردیوونه ام، خیلی یه دنده ولجیازه.

کاش میدونستم چی توی سرشه، لعنت بهت فرهاد.

رفتم سمت اتاق سارا، به درضربه زدم اما

صدایی نیومد.

به اجبار وارداتاق شدم؛ تو ترس نشسته بود.

آروم رفتم سمتش.

- مزاحم که نیستم؟!

متعجب به سمتم برگشت.

- ترسیدی؟!

- نه!

- تنهاییتو به هم زدم؟!

آهی کشیدوگفت: نه، اتفاقا خوب شدکه اومدی،

دوست ندارم تنهاییم.

روبه روش نشستم وگفتم:

این شهر پراز جاهای دیدنی وگردشگاهای قشگنه.

- آخه این موقعه شب؟!

باحرص گفتم: نه خیر، میتونستیم زودتر از این بریم، اماخانوم خانوما تشریف نیاوردن.

سرشو پایین گرفت وگفت: ببخشید، توهم بخاطر من از زندگی افتادی.

- این حرفونزن دختر، توتاهر وقت بخوای من کنارتم.

بغض کرده نگام کردوگفت: هومن،

چرا فرهاد بهم زنگ نمیزنه؟ خیلی نگرانشم.

دلَم بر اش سوخت، خوب میدونستم دوری از معشوق چقدر سخته.

- همه چی درست میشه، اون بیچاره هم از عمد این کارونمیکنه؛ درکش کن سارا.
- بخدا درکش میکنم، اما این دل لعنتی زبون نفهمه.

بالبخندکم رنگی گفتم: میدونم سخته

اماچاره ای جز صبر و تحمل نداری.

من وتو فعلا اینجامونداگاریم، نباید که مدام گریه کنی، اینجوری خودت از پا درمیایی.

باید یه کار مفید انجام بدیم که هم خودت روحیه ات عوض بشه وهم یه کار خیر واسه بقیه انجام بدی.

متعجب گفت: چه کاری؟!

- میتونی تو مدتی که اینجا هستی برای بچه‌های این منطقه کلاس تقویتی بزاری؟!

باچشای گردگفت: درس بدم؟ یعنی معلم بشم؟! اما، ماکه نمیتونیم واسه همیشه اینجا باشیم.

- میدونم، اما همینم خوبه، شاید به این بهونه بشه بر اشون کار بزرگتری کرد.

من چند نفر رو این اطراف میشناسم که وضع مالی خوبی ندارن و پدر و مادر هاشون هم سواد ندارن و نمیتونن تو درساشون بهشون کمک کنن،

گفتم شاید بتونی بهشون کمک کنی؛

از بچه هابت میاد؟!

- باهاشون سروکار نداشتم، ولی خوب بهتر از بیکاریه،

اینجوری خودم سرگرم میشم.

اما این زنه رو چیکار کنیم؟! ما بهش گفتیم اومدیم ماه عسل!

- اونو ول کن، بهش میگم میخوایم مدت بیشتری رو اینجا بمونیم و از هوای آلوده تهران دور بمونیم.

سارا:

متعجب به بچه هایی که تو آلاچیق بودن خیره شدم.

شش تا پسر و شیش تادختر.

درکل دوازده نفر بودن، ای خدا حال امن چطور به اینادرس بدم؟!

فکر کنم هر کدوم هم توی یه مقطع تحصیلی درس میخونن.
 هومن کنارشون نشسته بود و بامهربونی باهاشون صحبت میکرد.
 رفتم سمتشون.

هومن متوجه ام شد و روبه بچه ها گفت:
 خب، خانوم معلم هم اومد. بهش سلام کنید.
 همگی باهم گفتن: سلام خانوم معلم.
 به قیافه های بامزشون چشم دوختم،
 وای چقدر شیرینوخواستنی بودن.

- سلام خوشگلا، خوبین؟!!

دوباره باهمدیگه گفتن: بله خانوم.
 خنده ام گرفته بود.

هومن باخنده گفت:

- خب، من تنهاتون میزارم.

راستی همه بچه ها کلاس اولن.

البته

یه گروه کلاس سوم و

یه گروه دیگ هم کلاس پنجمن.

خودم گروه بندی کردم تا راحتتر بتونی بهشون درس بدی.

وای خدا پس کارم دراومده!

باحرص گفتم: ممنون واقعا!

باخنده چشمکی زدوگفت: به کارت برس.

اینوگفت و رفت.

حالا من موندم و این کوچولوها که بروبر منو نگاه میکردن!

یه تخته سیاه کوچیک هم تو آلاچیق بود.

نفسم بیرون دادم و گفتم: خوب خوشگلا؛

باید درس روشروع کنیم البته بدون شیطونی، چون خانم معلم بی حوصله است!

یه کتاب از رو میز برداشتم

که یکیشون باصدای بامزه ای گفت: خانم معلم!

نگاش کردم، یه دختر خوشگل و بامزه بود.

- جانم عزیزم؟

بالحن شیرینی گفت: شما خیلی خوشگلین!

ای خدا، چقدر این دختر خواستنی بود.

رفتم سمتش، لپشو کشیدم و گفتم: ای جانم، تو هم خوشگلی. اسمت چیه؟!

- سارا!

گونه اش رو ب*وسیدم و گفتم: اسم منم سارا است!

یکی دیگه از دختر اگفت: منم نگینم.

بعداز اون، نفرکناریشم گفت: منم هدیه ام.

همینجور پشت سرهم خودشونو معرفی کردن، خنده ام گرفته بود.

باحوصله به حرفاشون گوش میدادم.

هومن راست میگفت؛ این کار باعث میشه روحیه ام یکم بهتر بشه و کمتر فکرم مشغول باشه.

اما هنوزم نگران فرهامم.

این بچه ها که خیلی بانمک بودن،

هرچی هم میگفتم زودانجام میدادن.

بعداز رفتن بچه ها، دستمو زیرچونه ام گذاشتم و به روبه روم خیره شدم که موبایلم زنگ خورد.

بخاطر دستپاچی از دستم افتاد روزمین، شانس آوردم که چیزیش نشد.

خودش بود، بالاخره زنگ زد.

نفس عمیقی کشیدم و تماسو وصل کردم

و منتظر موندم که حرفی بزنه، اما

انگار دوست داشت من اولم حرف بزنم.

ضربان قلبم حساسی تند میزد.

بااسترس گفتم: سلام بی معرفت!

تک خنده ای کرد و گفت: نامردی نکن دختر، از روی بی معرفتی نبود که زنگ نزدم،

بخاطر دل کم طاقت خودم بود که نتوستم ازت خبر بگیرم.

دل من خیلی کم ظرفیته لعنتی؛

الان هم از دلتنگی زیاد بود که واست زنگ زدم، اما میدونم بازم این دلتنگی رفع نمیشه.

این حرفایی که زد باعث شد بازم بزمن زیرگریه، نمیخواستم فرهاد متوجه بشه.

سکوتمو که دید گفت: سارا، حالت خوبه؟!!

سعی کردم لحن صدام لرزشی نداشته باشه، به سختی گفتم: خوبم عزیزم، تو خوب باشی منم خوبم.

فرهاد لطفاً مواظب خودت باش.

-مواظبم گلم، نگران نباش.

حدود یه ساعت داشتیم صحبت میکردیم.

فرهاد راست میگفت، اینجور دلتنگی هارفع نمیشه، انگاری فقط باحضور مون کنار همه که این دلتنگی از بین میره.

فرهاد:

امشب باید خیلی دقیق کارمو انجام بدم، بارفتن به این مهمونی اطلاعات زیادی رومیتونم به دست بیارم.

کیومرث خان فاتحه ات رو بخون!

به اجبار رفتم دنبال صدف تا باهم بریم این مهمونی نمایشی، نمیدونم صدف از کارای باباش اطلاع داره یا نه؟! نکنه اونم باهاشون هم دسته؟

خوب بعید هم نیست!

بعداز بیست دقیقه معطلی بالاخره تشریف آورد،

طبق معمول با آرایش صورتشو نقاشی کرده بود.

بادلخوری گفت: وا فرهاد، مریضی که ندارم!

-خوب میدونی خوشم نیامد صورتم با رژلب قرمز بشه.

بالخم ازم روبرگردند، به جهنم! برام مهم نیستی دختر احق.

صدف باغرور دستمو گرفته بود وکنارم راه میرفت.

باحرص نفسمو بیرون دادم.

آخه من کی از این دیوونه خلاص میشم؟

چرا اینجوری رفتار میکنه؟ خودشو باملکه اشتباه گرفته!

نکنه واقعا تو تصوراتش همچین چیزیه؟!

الان فکر میکنه ملکه هست وکنارمن که پادشاهم راه میره وبقیه هم باید بهمون تعظیم کنن؟!

ازفکری که کردم خنده ام گرفت، صدف متوجه شدوگفت: به چی میخندی؟!

باجدیت نگاهش کردم وگفتم: چیر خاصی نیست. ببینم صدف، تو میدونی این مهمونی چه مناسبتی داره؟!

میخواستم بااین سوال بفهمم که ازکار باباش خبرداره یا نه؟

-نمیدونم، بابا گفت یه مهمونی ساده ست، چطورمگه؟!

-هیچی، همینجوری پرسیدم.

طبق معمول، تو این مهمونی همه چی آزاد بود و

همه نوع نوشیدنی هم پیدا میشد.

آخه به این میگن یه مهمونی ساده؟!

اینچطور خانواده ای هستن که اجازه میدن بچه هاشون بیان همچین مجالسی؟

دخترای جوون و ساده که فریب این آدمای عوضی رومیخورن؛ معلوم نیست چه سرنوشتی درانتظارشونه!

میزبان یکی از افراد اصلی این گروه بود، یه مرد تقریباً چهل ساله؛

آدم باهوش و تیزی هم به نظر میومد.

یکی دیگه از افراد، یه مرد تقریباً سی ساله بود؛

اونم حسابی زیرک بود.

آرش ازم چشم برنمیداشت.

آشناایم بااین افرادخوب بود، طوری رفتارکردم که یه ذره هم بهم شک نکردن

اما آرش باشک نگام میگردولی برام مهم نبود. مهم کیومرث بودکه بهم اعتمادکامل داشت،

طوری که قرارشد توی معامله بعدی منم حضور داشته باشم.

اینطور که میگفتن این یه معامله ساده نبود

وسود زیادی هم براشون داشت.

آره، این معامله باعث میشه همتون نابودبشین احمقا!

بعداز تموم شدن حرفامون، به صندلی تکیه دادم و مشغول تماشای رقص جوونا شدم.

حالم بدشد. حرکاتشون به هرچیزی جز رقص شباهت داشت!

باکلافگی نگاهمو ازشون گرفتم. همین لحظه، اهنگ عربی بی کلامی پخش شد.

این اهنگ من ویاد سارا انداخت، بازم دلنتنگ و بیقرارش شدم، طوری که دوست داشتم الان برم پیشش و تاهروقت دلم خواست نگاش کنم.

کاش، کاش میشد برم پیشش. دوری از چشمش داره دیوونم میکنه.

بدون حضور سارا، تحمل اون خونه برام سخته؛

بایدهرچی زودتر از اونجا برم واز اون گذشته لعنتی دوربشم.

دیگه نمیخوام زندگیم روبافکر به گذشته تلخ کنم.

باصدای صدف، از افکارم بیرون اومدم.

دستشو به سمت گرفته بود.

-چی شده؟!

-بیابریم برقصیم، از وقتی اومدیم اینجانشستی، پاشو دیگه.

-خودت برو، من حوصله ندارم.

باعصبانیت نگام کرد و رفت.

خوشحال شدم که اصرار نکرد.

نگاهم رفت سمت آرش، طبق معمول مشغول خوش و بش بادختر بود.

یکم از مشروبش رو خورد و خیره شد به من؛

بهش پوزخند زدم، متوجه شد و اخماش رفت تو هم.

توهم داری نابودمیشی آرش خان! آره، هرکی بامن دربیوفته عاقبتش همینه؛

امثال شما آدما باید از بین برن.

شما آشغالای جوون های بیچاره رو فریب میدین وزندگی و آیندشونو خراب میکنین امدیگه

به آخر خط رسیدین.

سارا:

امروز به طور عجیبی دلم شور میزنه.

فرهاد از اون روز که واسم زنگ زد دیگه

ازش خبری ندارم.

تماس هام رو جواب نمیده، هومن هم بهم میگه نگران نباش!

امامن نمیتونم.

چندبار هم به علی زنگ زدم، اونم گفت فرهاد خوبه؛ اما دلیل اینکه دیگه واسم زنگ نزده رو نمیفهم!

باید صبر داشته باشم،

این چندوقتی رو که درگیر بچه هام، حوصله ام سرنمیره و بااوناخودمو مشغول میکنم

اما امروز، حتی بچه ها هم نمیتونن فکر آشفته منو از بین ببرن.

دلم میخواد برگردم تهران.

بعد از اینکه کارم بابچه هاتموم شد؛ رفتم پیش هومن.

داشت بآلب تابش ور میرفت.

روبه روش وایسادم وگفتم: هومن؟!!

همونجوری که نگاهش به صفحه لب تاب بود گفت: جانم خوشگله؟

-بیا امروز برگردیم تهران.

باحرص نفسشو بیرون داد، لب تابو بست وگفت: باز شروع کرد!

-هومن دلم شورمیزنه، همش حس میکنم قراره یه اتفاق بدبیفه، بیابگریم.

-بروتو اتاقت سارا اعصاب من روهم به هم نریز، یالا.

بابغض گفتم: میگم نگرانم، بخدا از عمدنیست.

توروخدا درک!...

باعصبانیت سرم داد زد و گفت: میگم بروتو اتاقت دیگه، ای بابا! دیوونم کردی.

حرفم تو دهنم موند، اولین بار بودکه سرم داد میزد، تحمل نداشتم،

گریه ام گرفت.

بالخم ازش روبرگردوندم ورفتم سمت اتاق.

چندبار صدام زد، اما من توجه ای نکردم.

باعصبانیت در اتاقو پشت سرم بستم ونشستم رو تخت.

اشکام خودبه خود بیرون زد.

باصدای بلندگریه میکردم.

دست خودم نبود، امروز خیلی نگران فرهاد بودم.

شاید هم بخاطر دلتنگی نگران شدم؛ اما هرچی هم بود حس میکردم باید برگردم پیش فرهاد.

اشکامو پاک کردم. موبایلم رو برداشتم و واسش زنگ زدم.

جواب نداد، دوباره زنگ زدم،

بازم هم جواب نداد.

باکلافگی موبایلمو پرت کردم روی زمین، آخه لعنتی چرا بادللم این کار و میکنی؟ چرا از خودت بهم خبر نمیدی؟ دارم از نگرانی میمیرم اما عین خیالت نیست؛ انقدر سنگدل نباش فرهاد!

من اینجا از فکرتو شب و روز ندارم،

چرا حتی یه پیام بهم نمیدی تا بفهمم خوبی؟ چرا، چرا؟!

دوباره زدم زیر گریه.

هومن:

خدالغنتم کنه، چرا یهو همچین کاری رو کردم؟!

اون دختر بیچاره الان فقط من رو داره، اون وقت من مثل احمقا سرش داد زدم!

صدای گریه هاش بیشتر نگرانم کرد.

از طرفی نگران فرهاد بودم و از طرفی نگران سارا.

این پسراحمق هم که گوشیشو جواب نمیده، زنگ زدم به علی اما اونم جواب درست و حسابی نداد، امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه؛

نمیونم تحمل کنم که فرهاد!...

نه، نباید این فکر رو به مغزم راه بدم.

فرهادخوبه، آره خوبه، میدونم.

رفتم سمت اتاق سارا، اول باید این دختر عاشق و دلتنگ رو آروم کنم؛ با اینکه تو دل خودم آشوبه!

بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم، دستش رو چشمش بود و گریه میکرد.

دستشو از جلوی چشمش برداشتم،

بالاخر نگاه کرد و گفت: برو بیرون هومن، لطفاً تنهام بزار، حوصله هیچ حرفی و ندارم

میفهمی؟ برو بیرون.

دوباره گریه رو سرداد.

یه قدم بهش نزدیک شدم، باتهدید دستش رو سمتم دراز کردوگفت: برو بیرون، تو هم درکم نمیکنی!

اصلامیدونی چیه؟ همه ی مردها سنگدلن، ما زنا رودرک نمیکنن که؛

فقط به فکر خودشونن و

اصلاهم به این فکر نمیکنن که یه زن باتمام وجود عاشق ونگرانه.

از گریه زیادانرژی منم تموم شد.

بانگرانی نگاش کردم وگفتم: بس کن احمق، بس کن.

چراباخودت این کارومیکنی، بخدامیدونم که نگرانی اماچاره ای نیست. اون فرهاد بیچاره هم تقصیری نداره.

-آره میدونم، ولی چرا بهم زنگ نمیزنه، چرا از خودش بهم خبری نمیده؟

باورکن نگرانشم هومن، چراهیچ کس نمیفهمه هان چرا؟!!

کنارش نشستم، خودشو انداخت تو آغوشم.

همونجورکه هق هق میکردگفت: هومن، من میترسم بلایی به سرش بیاد، اون تنهاست نمیتونه از پس اون عوضیابر بیاد، آگه فرهاد طوریش بشه من میمیرم هومن، بخدا تحمل نمیکنم.

برام سخته عشقم ازم دورباشه وندونم چه حالی داره؛ سخته ازش خبری نداشته باشم.

از اول هم اشتباه بود، نبایدتنهانش میزاشتم، نباید!...

گریه مانع حرفش شد.

به سرش ب*وسه ای زدم وگفتم: میدونم عزیزم، اما باورکن فرهاد حالش خوبه، زنگ نزدنش هم بی دلیل نیست، حتما درگیراون آشغالاست.

به حرفای خودم اعتمادداشتتم، همش حس میکردم یه اتفاقی افتاده

امانمیتونستم این دختر بیچاره رونگران کنم.

-پس، پس چرا ازش خبری نیست؟

-من به علی زنگ زدم، بهم گفت فرهادخوبه، فقط یکم سرش شلوغه.

از بغلم بیرون اومدوگفت: یعنی جواب تماسهای تو رو هم نمیده؟!!

خاک برسرت هومن گنزدی!

خواستم حرفم رویه جوری جمع وجورکنم.

-خوب، خوب اول زنگ زدم به علی، اونم گفت سرش شلوغه؛ واسه همین مزاحمش نشدم.

-نه باور ندارم، من باید برگردم همین حالا.

-صبر داشته باش، اصلا خودم به فرهاد زنگ میزنم؛ اگه دیدم جواب نداد برمیگردیم باشه؟!!

به اجبار قبول کرد، بیشتر از قبل نگران شدم.

خداخودت کمک کن، نزار داداشم برات اتفاق بیفته، خواهش میکنم.

فرهاد:

امروز دیگه اون گروهو نابود میکنم.

محل قرار رو به سرگرد رضایی گفتم؛

بعد از رفتن من به اونجا، مامورای پلیس هم خودشونو میرسونن و اون لعنتی ها رو دستگیر میکنن.

فقط امیدوارم راه فرار پیداکنن که مطمئنم اینجوری نمیشه

چون مامورا از همه طرف اونا رو محاصره میکنن.

از اتاق که بیرون اومدم، علی رو روبه روی خودم دیدم.

-چرا اینجا وایسادی؟!!

-آقا فرهاد، من نمیتونم شمارو تنها بزارم. چه قبول کنین و چه قبول نکنین باشم امیام.

با حرص نفسمو بیرون دادم و گفتم: لازم نیست من بچه نیستم، هیچ اتفاقی هم!...

حرفمو قطع کرد و گفت: آقا فرهاد، لطفا این بار رولج بازی نکن؛ اگه پیام خیالم راحتتره.

با کلافگی گفتم: خیلخوب، زود باش.

موبایلم زنگ خورد، سارا بود، نمیتونستم توی این موقعیت باهاش صحبت کنم برای همین رد تماس دادم.

حتی تماسهای هومنو هم جواب نمیدادم،

بعد از تموم شدن ماجرا خودم میرم پیششون

و این خبر خوبو بهشون میدم.

از تهران خارج شدیم.

وارد یه ویلای قدیمی و بزرگ شدیم.

حتما این جا محل اصلی قراراشون بوده.

از ماشین پیاده شدم

ورو به علی گفتم: تو همینجا بمون.

-اما!...

بالخم نگاش کردم و گفتم: بس کن علی، همینجا بمون.

یه مرد جوون اومدستم و گفت: آقای مقامی؟!!

باغرور زل زدم توی چشماش و گفتم: خودمم.

-بامن بیاین.

نگاه کوتاهی به علی انداختم و همراه اون مرد رفتم.

یکم ترس داشتم، امیدوارم بهم شک نکرده باشن و برام نقشه ای نداشته باشن.

زیرچشمی بهش نگاه کردم.

بادقت به اطراف نگاه میکرد، بهش پوزخندی زدم؛

نمیدونست تا چند لحظه دیگه دستگیر میشه!

یه ساختمون بزرگ سمت دیگه ای از باغ قرارداشت.

در روباز کرد و به من گفت: بفرمایید.

پس اینجا معامله هاشونو انجام میدادن. به اطرافم دقیق شدم، یه انباری متروکه بود.

صدای کیومرث من روبه خودم آورد.

کنار اون دومیرومرد نشسته بود البته ارش احمق ه بود.

باجدیت به سمتشون رفتم.

کیومرث بالبخندبزرگی گفت: خوش اومدی داماد عزیزم، با اومدن تو خوشحالیمون چندبرابر شد! آرش پوزخندی زدوگفت: آره چندبرابر! فقط امیدوارم آقاهراد، لیاقت احترام شما رو داشته باشه. محسن، میزبان اون شب مهمونی گفت: حتم دارم آقای مقامی لیاقتش روداره، آدم باهوشی به نظر میاد. تک خنده ای کردم:

-نظر لطفونه .

کیومرث به نشستن دعوتم کرد.

روبه روی آرش قرار گرفتم که

باخشم زیاد نگام میکرد.

باغرور زل زدم به چشمای پرا از خشمش.

میدونستم بهم شک داره، امدیگه همه چی تمومه، دیگه راه فراری نداری.

این کثافت باید هرچی زودتر دستگیر بشه.

انگاری

منتظر طرف مقابل معامله بودن.

هر لحظه منتظر بودم تا پلیسا سر برسن.

بالاخره اومد، چندتا آدم گنده هم همراهش بود.

ترسم هر لحظه بیشتر میشد، انگاری این یارو از اینا هم قوی تر بود!

هیچی از حرفاشون سردر نمی اوردم اما باجدیت بهشون گوش میدادم.

آرش فقط به من خیره بود، بالاخره معاملوشون تموم شد.

مواد زیادی رو به این یارو فروختن به اضافه چنددختر بیچاره.

دخترایی که از خونه فرار میکردن و اینا آدمها اونا رو میفروختن به کشورهای دیگه.

توی افکارم بودم که صدای یه نفر از بلندگو به گوشم رسید.

-بهتره هرچی زودتر خودتون و تسلیم کنید، شما در محاصره ی پلیس هستین و راه فراری ندارین.

همگی باهم از روی صندلی بلندشدن.

کیومرث باخشم گفت: چطور ممکنه، آخه کی مارولو داده؟!

همون یاروگفت: کیومرث تو بهم گفتی اینجا من لعنتی، وای به حالت آگه گیربفیم!

اون دونفر هم ترسیده بودن، فقط من بودم که حرفی نمیزدم اما از درون خوشحالم و سرم*س*ت بودم.

آرش باخشم به من زل و باتهدیددستش رو سمتم دراز کردوگفت: همش کار این آشغاله، باباچندبار بهت گفتم بهش اعتماد نکن، این لعنتی تورو لود داده. طوری رفتار کردم که انگاری از همه چی بی خبرم: چی داری میگی؟! مگه دیوونه شدم؟! الان پای منم گیره، چرا باید به پلیس خبر بدم؟ احمق نشو!

کیومرث روبه آرش گفت: الان وقت این حرفانیهست.

همگی اسلحه هاشون و بیرون آوردن.

اول آدمای اون یارو خارج شدن، بقیه هم پشت سرشون.

نگاهم رفت سمت آرش، باناباری دیدم که از یه در باریک که ته انباری بود خارج شد. انگاری یه راه مخفی بود که غیر از خودش کسی از اون راه خبر نداشت!

نه نباید بزارم فرار کنه. بی توجه به بقیه دویدم سمت اون راه مخفی که آرش ازش رد شد.

انگاری این راه، به قسمت دیگه ای از این باغ ختم میشد.

نگاهمو دادم به آرش، سرعت داشت از باغ خارج میشد.

با صدای بلندی گفتم: تو راه فراری نداری، بهتره تسلیم بشی و جرمت رو از این سنگین تر نکنی.

به سمتم برگشت، همونجا و ایساد و باخشی که توی صداش بودگفت: میکشمت فرهاد، میدونستم بی هدف این شراکتو قبول نکردی، بابای احمق من چطور تونست به تو اعتماد کنه؟

پوزخندی زدم و گفتم: کارت تمومه احمق جان، پس بهتر تسلیم پلیس بشی.

صدای شلیک گلوله های پشت سر هم توی فصای پیچید، حتما با پلیس درگیر شدن.

باناباوری دیدم که یه اسلحه گرفته سمت من و هر لحظه بهم نزدیکتر میشه.

عقب گر د کردم و گفتم: بهتره اون و بزاری کنار، چون به هر حال دستگیر میشی.

باعصبانیت زیاد، همونجور که بهم نزدیک میشدگفت: میکشمت، هم بخاطر خیانتی که در حق پدرم کردی و هم بخاطر اینکه سارا روازم گرفتی؛

بیچاره هیچکس نمیتونه من روگیر بندازه، گفته بودم من از پدرم زرنگترم.
 الان هم تورومیکشم وبعداون دختر احمق رومال خودم میکنم، حتی شده به زور این کار رومیکنم.
 بالاخر نگاهش کردم وگفتم:دهنت رو ببیند، سارا جای امنیه؛
 توهم هیچ کاری نمیتونی انجام بدی.
 سر جاش وایساد وگفت:خدا حافظ آقا فرهاد!
 باناباوری نگاهش کردم، خواستم جا خالی بدم اما دیر شد!
 درد بدی رو نزدیک قلبم حس کردم.
 دستای لرزونمو بردم سمت قلبم،
 گرمی خونو حس کردم.
 طولی نکشید که پاهام شل شد و افتادم روی زمین.
 نه خدا، بخاطر سارا هم که شده جونمو نگیر
 ، نزار سارا دست این آشغال بیفته.
 جلوی چشمم حسابی تار بود.
 آرش باخنده گفت:بروبه جهنم آقا فرهاد.
 این روگفت وبه سرعت از روی دیوار بالا رفت.
 نفسم هر لحظه کمتر میشد.
 سرم گیج بود وجلوی دیدم هم هر لحظه تار تر میشد. خداجون
 آگه قراره بمیرم فقط یه خواهش ازت دارم، حداقل سارا رواز این آدم دورنگه دار، شاید با باهومن
 خوشبخت بشه.
 صدای آشنایی رواز پشت سرم شنیدم.
 طولی نکشید که چشمم سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.
 علی:

به دستور سرگرد رضایی، پشت یه دیوار مخفی شدم تا بهم آسیبی نزن

امافکرم پیش آقاهراد بود، نمیخواستم تنهانش بزارم.

اون تنهاکسی بودم که داشتم، برام عزیز بود بیشتر از یه برادر.

خیلی عذاب وجدان داشتم

که عشق کسی روتو قلبم جادادم که آقا فرهادهم اونو میخواد!

نمیخوام بهش خیانت کنم، از اول هم این عشق اشتباه بودامادست خودم نبود؛ از روز اولی که چشماشودیدم جذبش شدم. برای اولین بار عاشق شدم اونم باشیرین زبونیش.

هرشب به یادچشماش میخوابیدم

وصبح ها به امیددیدنش بیدار میشدم.

لعنت به من، حالم ازخودم بهم میخوره.

بایداین عشقو فراموش کنم.

آقاهراد برام خیلی مهمه،

اگه بخواد تمام زندگیمو براش فدا میکنم.

اون کسی بودکه من رو از تاریکی نجات داد.

بالاخره اون لعنتیا گیرافتادن.

البته چندمامور پلیس هم زخمی شدن.

همه رودست بسته گذاشتن توی ماشین.

رفتم سمت سرگرد رضایی وگفتم:پس فرهاد کجاست؟!

رضایی:چندبار بهش گفتم بدون اطلاع من کاری نکن.

شاید هنوزتو اون انباری باشه، بیابریم.

به سرعت خودمونو اونجا رسوندیم.

داشتم اطراف رودید میزدم که صدای شلیک گلوله روازهمین نزدیکا شنیدم.

سروان رضایی به در باریکی اشاره کردوگفت:صدا ازاونجاست ،بیابریم.

خدایا خواهش میکنم، نزار باصحنه ی بدی روبه رو بشم.

از اون در عبور کردیم.

باناباوری به مردی خیره شدم که افتاده بود روی زمین، نه نمیخواستم باور کنم که این آقا فرهاد.

برادر من، این جا داره میمیره!

باتمام تو انم فریاد زدم: فرهاد!...

سرگرد رضایی رفت سمتش اما پاهای من توان نداشت؛

نمیخواستم ببینم برادر عزیزم داره میمیره، نه نه خدا... این رسمش نیست.

کشون کشون خودمو رسوندم بالای سرش.

سرگرد رضایی از طریق بی سیم دستور داد بیان اینجا. روبه روش زانوزدم، قطره های اشک پشت سر هم میچکید رو صورتم. چشماشو بسته بود، از دیدن این صحنه قلبم به درداومد.

به سمتش خم شدم.

صورتش رو گرفتم و گفتم: آقا فرهادی که من میشناسم قوی تر از این حرفاست، به این زودی جانمیزنه.

بخاطر اون دختر عاشق هم که شده نرو فرهاد، نرو.

اونو تنهانزار.

من وهومنو تنهانزار.

من، من بدون تو بازم سست میشم.

معلوم نیست باز هم چه بلایی به سرزندگیم بیارم؛ لطفا تحمل کن.

....

سریع فرهاد و منتقل کردن به اتاق عمل.

همونجا روبه روی در زانو زدم و گفتم: خدا قسمت میدم فرهاد رو نجات بده نزار ازت ناامید بشم.

تمام امیدم تویی، پس ناامیدم نکن.

سرمو پایین گرفتم و گریه کردم.

برام سخت بود،

من جز فرهاد وهومن کسیو نداشتم.

آگه اونابودن و بهم کمک نمیکردن معلوم نبود سرنوشتم چی میشه!
 آگه فرهاد و ازم بگیری منم دیگه امیدی به زندگی ندارم.
 موبایلم برای صدمین باز زنگ خورد، میدونستم هومنه.
 اماچطور بهش بگم که برادرش داره بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه؟
 هومنه یه بار عزیزش واز دست داده،
 اینبار دیگه تحمل نمیکنه.

چطور بگم برادرت تیرخورده والان تو اتاق عمله؟!!

نمیتونم، توان انجام این کار برام سخته.

امانگار چاره ای نیست، بایدبدونه،

حقتسه که بدونه.

بادستای لرزوم تماسو وصل کردم.

قبل ازاینکه حرفی بزوم، باعصبانیت گفت:خداهردوتاتونو لعنت کنه!

چرا به فکربقیه نیستین، هان؟اون فرهاداحق داره چه غلطی میکنه؟ این دختر داره ازنگرانی میمیره.

ازاول اشتباه کردم که تنهانش گذاشتم.بگوببینم، کجاست؟ چرا جواب تماسو نمیده

هان؟چرا لال شدی؟!!

باصدای لرزونی که بخاطر گریه بودگفتم:آقا...هومن!...

لحن کلامش نگران شدوگفت:علی،داداش،

فر..فرهاد..کجاست؟!!

چرا، چراصدات اینجوریه؟! کجایی؟

گوشیو ازکنار گوشم کنارزدم و دوباره گریه کردم، میدونتسم همه چیو فهمیده.

صداشو شنیدم:علی، چراحرف نمیزنی؟

گوشیو گذاشتم رو گوشم وگفتم:فرهاد...تیر..تیرخورده هومن،

الان.. الان هم تو اتاق عمله!...

هومن:

باشنیدن این حرف

پاهام سست شد.

خودمو تکیه دادم به درخت پشت سرم.

از اول میدونستم که یه اتفاقی افتاده، واسه همین اومدم سمت جنگل تا سارا متوجه چیزی نشه.

باورم نمیشه، فرهادم، داداشم تو خطرره بوده ومن خیر نداشتم!

تنهایی همه این کارا روانجام داده ومن پشتش وخالی کردم، لعنت بهت هومن، چراتنهانش گذاشتی؟

باصدای لرزونی گفتم: علی، توروخدا بهم راستش روبگو.

فرهاد، مرده؟!!

-نه وقاهومن مطمئن باشین، فقط، فقط حالش وخیمه،

بردنش اتاق عمل.

-الان، الان خودمومیرسونمو میام اونجا.

اینو گفتم وبدون حرف دیگه ای تماس وقطع کردم.

از درخت فاصله گرفتم و وایسادم وسط جنگل.

باصدای بلند فریاد زدم: آخه چرا؟! چرا من؟! خودت بگو؛

مگه چه گناهی کردم که دونه دونه داری عزیزامو ازم میگیری، هان؟

خدا این چه عذابیته؟!!

اشک تمام صورتمو پوشونده بود.

دوباره فریادزدم: این یکی رونه،

این دفعه فرهاد وبهت نمیدم، نمیزارم اون وهم ازبگیری.

دلارام ودخترم روکه بردی فقط یه فرهاد واسم مونده بود، تمام دلخوشیم اون بود؛

همون پسر بچه ای که یکباره وارد زندگیم شد، نه نمیزارم. این حق فرهاد نیست، تازه داشت طعم خوشبختی و میچشید، عاشق شده بود. خواهش میکنم، قسمت میدم؛ نزار فرهاد چیزیش بشه.

باصدای بلندگریه میگردم و خدا رو صدامیزدم

که صدای سارا رو از پشت سرم شنیدم.

جرات نداشتم برگردم و نگاهش کنم. اشکامو باعجله از صورتم پاک کردم، صدای قدمهاش روشنیدم که داشت میومد سمتم.

سارا:

از تو بالکن دیدمش که رفت بیرون از ویلا.

پشت سرش رفتم

اما وسطای راه نفهمیدم که کدوم سمت جنگل رفت، همه جاروگشتم تابلاخره وسط جنگل دیدمش.

باصدای بلندگریه میکرد.

قلبم به سرعت خودشو به قفسه سینه ام میزد، چی شده؟! چرا هومن داره گریه میکنه؟!

باپاهای لرزون رفتم سمتش و صداش زدم اما برنگشت نگام کنه.

بغض کرده دویدم سمتش و رو به روش وایسادم.

چشمات از گریه زیاد قرمز شده بود.

به سختی گفتم: هو... من، چرا، چرا گریه میکنی؟! چی شده؟! داداش هومن، جون سارایه چیزی بگو.

زل زد تو چشمام، همین لحظه قطره اشکی از چشمات چکید که دلم رو لرزوند.

بی هیچ حرفی نگام میکرد.

یقه کتتشو گرفتم و گفتم: بگو لعنتی، این گریه هاچه معنی داره هان؟!

چرا هومن، فرهاد من کجاست؟ چی شده؟!

باصدای بلندگریه کردم و گفتم: بگو، بگو که عشق من چیزیش نیست. بگو که این اشکها بخاطر فرهاد من نیست، بگو لعنتی.

باگریه خودمو انداختم تو بغلش.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و باگریه گفت: باید، باید برگردیم تهران!

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم: فرهاد کجاست هومن؟

اشکاشو پاک کرد و گفت: فرهاد؛ تیر خورده، با اون لعنتیا درگیر شد و الان بیمارستانه، حالش وخیمه.

حرفاش چندبار برام تکرار شد.

تمام بدنم سست شد و افتادم روی زمین.

بی هیچ حرفی نگام رو به روبه روم فرستادم.

حتی توان گریه کردن هم نداشتم، فقط تصویر فرهاد بود که جلو چشمم قرار گرفت؛ از روز اولی که دیدمش تا لحظه ای که به عشقمون اعتراف کردیم.

نه دروغه، فرهاد من خوبه، اون چیزیش نیست.

با صدای بلند جیغ زدم و فرهاد رو صدام زدم.

هومن بغلم کرد اما من باتمام توانم فقط فریادمیزدم و فرهاد رومیخواستم. نه خدا بامن این کارونکن، نه خدا نزار عشق زندگیم ازم دوریشه، التماس میکنم.

کمتر از یک ساعت رسیدیم تهران، هومن با آخرین سرعت رانندگی میکرد، هیچ ترسی هم نداشتم، چون فقط گریه میکردم. تصویر فرهاد یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیرفت.

همراه هومن وارد بیمارستان شدیم.

کناراتاق عمل علی رو دیدم همراه یه مرد دیگه، فکر کنم پلیس بود.

نگاهمو دوختم به علی، همونجور که که سرش پایین بود گریه میکرد.

هومن به سرعت رفت پیش علی.

دستم زدم به دیوار و به سختی بهشون نزدیک شدم.

نمیخواستم خبر بدی رو بشنوم چون اون موقعه حتما میمردم.

خدا خدایم کردم که واسه عشقم اتفاقی نیفتاده باشه.

روبه روی علی و ایسادم و گفتم: فرهاد کجاست علی؟!

باچشمای نگران بهم خیره شد و گفت: هنوز اتاق عمله، ازش خبری ندارم.

روبه روش زانو زدم.

قلبم دردمیکرد، نمیخواستم بار وکنم، چرا فرهاد، چرا من؟!

این چه سرنوشتیه؟ نه نمیخوام، من این سرنوشت تلخونمیخوام. خداجون یه بار هم که شده به این دختر بی کس و تنها نگاه کن.

هومن کنارم نشست وگفت: آروم گل دختر، بایدبراش دعاکنی، توقلب پاکی داری حتم دارم خدا دعواتو قبول میکنه،

نامیدنباش.

خیره شدم به چشماش، چشمایی که یه دنیا آرامش بود و من رو آروم میکرد، بالاینکه خودش پراز درد و دلشوره بودامابه

من آرامش و تزریق میکرد.

بی حرفی سرمو پایین گرفتم، راست میگفت نباید نامیدبشم، اون خدایی که من میشناسم مهربونتر از این حرفاست، هرکاری از دستش برمیاد نمیزاره قلب یه دختر غمگین و عاشق شکسته بشه.

آروم چشامو بستم و توی دلم اسمشوصدام زدم.

همونجور که تصویر فرهاد جلوی چشمام بود؛ به خداالتماس میکردم که یه باردیگه اون روبهم برگردونه.

اون روبه زندیگم برگردونه، منم قول میدم باتمام وجود دوستش داشته باشم و غصه های این چند سالشوازیبین ببرم، کاری کنم که همه ناراحتی هاشوفراموش کنه، قول میدم خوشبختش کنم.

از زبان راوی(دانای کل):

تیم پزشکی باآخرین توان کارشونو انجام میدادن.

محل اصابت گلوله خیلی به قلب نزدیک بود وکار رو برایشون سخت میکرد.

ضربان قلب نامنظم بود و

افت فشار هم خیلی زیادبود.

پشت در اتاق؛

سارای عاشق باتمام وجود خدا رو صدامیزد،

دیگه گریه نمیکرد، هنوزهم نور امیدی تو قلبش وجود داشت.

هومن بغض کرده به اتاق عمل چشم دوخته بود، این مرد درد کشیده تحمل یک غم دیگه رونداشت. بالاینکه به سارا گفته بود نامیدنباش اماخودش از همه نامیدتر بود؛ تقصیری هم نداشت، یه بار تو زندگی شکست خورده بودوترس داشت.

چشماشو بست و رفت به گذشته ها،

روزایی که خودش و فرهاد تو اوج جوانی بودن.

فرهاد باعجله رفت پیش هومن و گفت: داداش هومن؟

هومن از کتابش چشم برداشت و گفت: جانم؟

فرهاد برگه ای روبه سمت هومن گرفت و گفت: داداش این یعنی چی؟!

هومن برگه رو از دست فرهاد گرفت.

تو برگه یه شماره بود، پایین شماره هم نوشته بود:

دوستت دارم،

میتر.

باخنده روبه فرهادگفت: این رو اون دخترچشم مشکیه بهت داده؟ همون که تازه اومدن توی این محل؟

فرهاد خودشو انداخت رو تخت و گفت: آره، خوب بگو ببینم این شماره به چه دردمن میخوره؟!

هومن باخنده گفت: پسره ی خنگ، بیست سالته امانمیدونی شماره دادن چه منظوری میتونه داشته باشه؟!

فرهاد بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت: من چه میدونم بابا، خوب بگو دیگه چه منظوری داره؟!

هومن رفت سمت فرهاد یه دونه زدتو سرش و گفت: پسره ی خنگ خوب دختره عاشقت شده دیگه، شمار داده تاباهم دوست بشین.

فرهاد متعجب از رو تخت بلندشوگفت: عاشقم شده؟!

-آره، دختر خوشگلی هم هست، دوستیش رو قبول کن شاید تو هم عاشق بشی.

فرهاد باخشم شماره رو پاره کرده و گفت: عمرا، من از همه دخترا متنفرم!

هومن چمشکی زدوگفت: نکنه عاشق یکی دیگه هستی؟!

-معلومه که نه!

-آره عاشقی، واسه همین هیچ دختری توجه تو رو جلب نمیکنه.

فرهاد با حرص گفت: بس کن داداش، میگم عاشق کسی نیستم!

هومن باخنده فرهاد و به آغوش کشید و گفت: خنگ خودمی پسر!

باچشمای اشکی پلکهاشو باز کرد، بدون اینکه کسی متوجه بشه اشکاش و پاک کرد و دوباره به در اتاق خیره شد. علی هم آشفته و نگران بود، نگران کسی بود که زندگیشو نجات داد.

دکتر با موفقیت گلوله رو از بدن فرهاد بیرون آورد. همین لحظه، صدای دستگاه بلند شد، پرستار بانگرانی گفت: دکتر، ضربان قلب بیمار کند شده.

دکتر: دستگاه شوک رو حاضر کنید، سریع.

دکتر دستگاه شوک رو روی بدن فرهاد قرار داد.

یک بار امتحان کرد، اما ضربان از قبل هم کندتر شد.

بار دوم، فایده ای نداشت!

بار سوم،

هنوزم هیچ فرقی نکرده بود.

دکتر کم کم داشت ناامید میشد.

وبار چهارم

هنوزم ضربان قلب کند بود.

فرهاد با خوشحالی لبخند میزنه و توپ به دست میره سمت پریچهر، اونم داره با عروسکش بازی میکنه.

فرهاد با خوشحالی میگه: پریچهر من اومدم، بیابیم بازی، راستی مامان و بابا کجان؟!

پریچهر مهربون به داداشش لبخند میزنه و میگه: فرهاد تونباید بیایینجا، تو باید برگردی.

فرهاد باناراحتی میگه: اما تو چی؟ تو هم تنهایی.

پریچهر: نه داداش من اینجا یه عالمه دوست دارم، بابام و مامان هم گفتن به فرهاد بگو برگرده، اینجا جای تونیست.

پریچهر با دست، به سمت دیگه ای اشاره میکنه و میگه: ببینش، اون دختر به تو احتیاج داره، اونم تنهاس، برو پیشش.

فرهاد به دختری خیره میشه که داره گریه میکنه.

پریچهر: برو داداش، راستی؛ باید بابای این دختر رو هم ببخشی. برو و با خوشی زندگی کن.

فرهاد بی حرفی میره سمت سارا و میگه: میای بامن بریم؟!
سارا کوچولو باخوشحالی دست فرهاد رومیگیره و میگه: بیابریم.

بارپنجم:

بالاخره ضربان به حالت عادی برمیگرده.

دکتر نفس آسوده ای کشید و روبه بقیه گفت: خسته نباشید .

سارا:

سرم روبه دیوار تکیه داده بودم و منتظر بودم تا اون در لعنتی باز بشه و یه خبر از مردز ندگیم بهم بدن.

همین لحظه، در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون.

با دستمال عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

هرسه همزمان رفتیم سمتش، از استرس زبونم بند اومده بود.

هومن بادلهره ای که توی چهره اش بود گفت: آقای دکتر، فرهاد چی شد؟!!

دکتر با دست به شونه هومن زد و گفت: داداشت حالش خوبه، خدا خیلی بزرگه.

باهیجان زیاد جیغ زدم، آدمایی که اون اطرف بودن به سمتم برگشتن اما من بی توجه، خودمو انداختم تو بغل هومن.

باخوشحالی پام روبه زمین میکوبیدم،

هومن هم باخوشحالی میخندید.

بعد رفتم سمت علی و اون رو هم بغل کردم.

توی چهره علی هم خوشحالی موج میزد.

خدایاشکرت، ممنون که عشقمو بهم برگردوندی، خیلی مدیونتم، قربونت برم خداجونم.

هومن رو کرد به دکتر و گفت: ممنون، خیلی لطف کردین.

دکتر لبخندی زد و گفت: من کاری نکردم،

اون بالای تنهاکسیه که هوای همه ماروداره.

هومن: این داداش ماکی به هوش میاد؟!!

- عمل سنگینیو انجام داده، طول میکشه تا به هوش بیاد.

هومن دوباره ازدکتر تشکر کرد، همون مردکه همراه علی بود، دوباره اومد سمت ما و گفت: علی، فرهاد چی شد؟!!

- سرگرد حال فرهاد خوبه.

اونم از این خبر خوشحال شد.

فرهاد:

پشت پلکام حسابی سنگینی میکرد،

به سختی چشممو نیمه باز نگه داشتم.

نور اذیتم کرد، دوباره چشموبستم و

چندثانیه بعد دوباره باز کردم.

نکنه مردم؟!!

همین لحظه، درد بدی روتو قفسه سینه ام حس کردم که باعث شد با صدای بلندی بگم: آخ.

از درد چشمامو بهم فشردم که صدای یه دختر جونوشنیدم، نگاش کردم، بالبخند گشادی گفت: سلام آقاخوشگله، بالاخره بیدار شدی؟!!

ببند نیشتم رو! من دارم از دردمیمیرم، اون وقت این احمق داره چرت و پرت میگه!

دوباره اون درد به سراغم اومد.

بادست به سمت قلبم اشاره کردم و گفتم: اینجا خیلی درد داره.

باهمون لبخند که لبشو از حدمعمول بزرگتر میکرد، گفت: خوب این طبیعیه، عمل کردی، باید درد داشته باشی.

با این حرف، همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشم رد شد.

رفتیم به اون ویلا، فرار آرش و تیر خوردن من.

وای خدا، اون آرش کثافت فرار کرد.

خدای من، سارا.

باترس روبه پرستار گفتم: سارا، سارا اینجاست؟

چمشکی زدوگفت: دوباره سارا؟! حتی وقتی هم بی هوش بودی مدام اسمش ومیاوردی،

ببینم نامزدته؟!!

مثل قبل جدی شدم وگفتم: آره، اینجاست؟!!

-بله، بیچاره خیلی بی تابی میکرد.

باورت نمیشه، وقتی دکتر گفت عملت باموفقیت انجام شده، از خوشحالی کل بیمارستان رو سرش گذاشته بود.

-میخوام ببینمش.

-باشه، ولی اول باید دکتر تورو ببینه.

-نه، من میخوام سارا روببینم، لطفا.

-باشه، ولی خیلی کم، چون دکتر گفته نباید به خودت فشاربگیری.

این روگفت وازاتاق بیرون رفت.

باخیال آسوده به سقف خیره شدم. خیلی دلم برایش تنگ بود، خوشحالم که بالاخره اومدپیش خودم. بالین حال، هنوزم میترسم. اون آرش لعنتی هنوزم خطرناکه.

باید هرچور شده اون روگیربندازم، مطمئنم سرگردرضایی کمکم میکنه؛ همونجورکه کمک کرد اون آشغالو گیربیفتن.

سارا:

طاقتم تموم بود، دوست داشتم فرهادو ببینم اماهنوزبه هوش نیومده بود.

تو افکارم بودم که پرستارجوونی اومدسمتون وروبه من گفت: تبریک میگم، نامزدت به هوش اومد.

باخوشحالی روبه روش وایسادم، علی وهومن هم خوشحال شدن.

-میتونم ببینمش؟

بالبخندگفت: آره، اونم مشتاق دیدنته، حتی تو خواب هم اسم تورو میاورد.

بازوق نگاش کردم.

هومن بامهربونی گفت: برو، معطلش نکن.

-شماهم بیاین.

-اول تو برو، ماهم میایم.

بهشون لبخندی زدم و باهیجان رفتم سمت اتاق مرد زندگیم .

آروم به درضربه ای زدم و وارد شدم.

بمیرم براش، رنگش حسابی پریده بود، حتما خون زیادی ازش رفته.

بغض کرده سر جام خشکم زد.

دستشویه سمتم درازکرد و گفت:نمیای نزدیکتر؟!

انقدر دلتنگش بودم که دوست داشتم برم تو آغوشش امانمیشد، تازه عمل کرده بود.

باقدمهای آروم بهش نزدیک شدم و

دستای سردشوگرفتم.

خواست ازروی تخت بلندبشه که به سمتش خم شدم وگفتم:چیکار میکنی؟! بایداستراحت کنی.

بالبخدمهربونی خیره به چشمام، گفت:نمیدونی چقدر دلتنگ این دوجفت چشم خاکستری بودم، شب وروزم فقط چشمای تو بود که تو ذهنم تجسم میشد، حتی

لبخندت، نگاهت!...

!

باخنده گفت:گول خوردی!

این بارمن بهش ب*وسه ای کوتاه زدم.

بادست گونه اش رو نوازش کردم وگفتم:خیلی منوترسوندی فرهاد، مردم وزنده شدم، این چه کاری بود آخه؟ چرا به ما چیزی نگفتی؟

-به خیرگذشت خانومم. تموم شد، بهش فکر نکن من اینجام کنارت. دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم،

هیچوقت.

دوباره اونو ب*وسیدم وگفتم:منم تنهات نمیزارم عشق من تااخر عمر پیشتم.

تا اخر عمر، تو ارباب عشق من باقی می مونی!

باخنده گفت: ارباب؟!!

-آره، ارباب عشقم.

گونه ام رو نوازش کردوگفت: اشتباه میکنی، تو ارباب منی.

مالک همه چیزمن تویی، تویی که نفرتمو به عشق تبدیل کردی.

خواستم حرفی بزنم که به درضربه زدن.

از فرهاد فاصله گرفتم.

هومن آروم واردشد وهمونجورکه چشماشو بسته بود، گفت: اجازه هست؟!!

از رفتارش خنده ام گرفت.

فرهاد همونجورکه میخندید گفت: بفرما داداش!

هومن بالبخندچشماشو بازکرد. بعدازاون هم علی اومد.

هومن باعشق، فرهاد رو مثل بچه هاب*وسید وگفت: احمق دیوونه؛ خیل خری پسر!

-بیخیال داداش.

علی اومد سمت فرهاد و گفت: خیلی خوشحالم که حالتون خوبه، بیشترازهرچی که فکر کنین.

فرهاد بامهربونی گفت: ممنون داداش، مرسی.

چند روز بعد، فرهاد ازبیمارستان مرخص شد.

فرهاد ازم خواست برگردم اتاق قبلیم

اما قبول نکردم؛ چون خاطرهای گذشته روبه یادم میاره.

نمیخواستم ازاون وسایل استفاده کنم

بخاطرهمین، اتاق دیگه ای روبرام آماده کردن.

لیلی بالاخره رفت دیدن پدر ومادرش، امیدوارم زودبرگرده چون واقعا دوستش دارم.

ازنگارم خبری ندارم، فقط میدونم که رفته خارج ازکشور.

برای اولین بار سوپ درست کردم.

امیدوارم فرهاد خوشش بیاد.

به در افاق ضربه زدم و وارد شدم، رو تخت دراز کشیده بود و کتاب مطالعه میکرد. بادیدم گفت: ببینم خانومم چی درست کرده؟!

سوپ رو گذاشتم روبه روش.

به سوپ نگاهی کردوگفت: خودت درست کردی؟!

بااسترس گفتم: آره، امیدوارم خوست بیاد.

بالبخندمهربونی نگام کردوگفت: توهرچی درست کنی من خوشم میاد.

یه قاشق از سوپ رو خورد، بااسترس ناخونامو میجویدم.

نگاهش روی من ثابت موند،

اخماش رفت توی هم!

-چی شد؟! خوست نیومد؟!

زد پشت دستم وگفت: این کار رونکن دختر، حالم بدشد.

باحرص گفتم: میگم خوست اومد یانه؟!

باخنده گفت: آره عشقم.

-دروغ میگی!

-دروغم چیه؟ بیاخودت امتحان کن.

قاشق روپرازسوپ کرد و گرفت سمتو گفت: بخورتاخودت بفهمی.

انگاری راست میگفت.

-عالی شده ها.

بامهربونی گفت: مرسی عزیزم.

-نوش جونت.

سوپشو که خورد گفت: حالا خودت بیاییشم تا حالم بهتر بشه.

خودمو تو آغوشش جادادم.

باعشق به موهام ب*وسه زد وگفت: وجودت بهم آرامش میده سارا، کاش همیشه همینجوری پیشم باشی.

باشیظنت نگاش کردم وگفتم: خب، بیا زودتر ازدواج کنیم.

بهم چشمکی زد و گفت: عجله داری؟

بالخم نگاش کردم وگفتم: مگه تو نداری؟

منو انداخت روی تخت.

باخجالت گفتم: دیونه نشو فرهاد، چیکار میکنی؟!

بی توجه به حرفم، صورتش روبهم نزدیک کرد و همونجوری که نگاهش سمت لبم بود، گفت: بیگو دیگه، عجله داری مگه نه؟!

بادست هولش دادم عقب وگفتم: نوچ!

-دروغ نگو.

باحرص گفتم: وقتی تو عجله ای نداری پس منم ندارم!

باخنده گونه ام روب*وسید.

نشست رو تخت وگفت: منکه ازخدمه،

اما اول باید اون آرش لعنتیو گیر بندازم.

-آخه چطور؟! اونکه معلوم نیست کجامخفی شده، اصلاشاید تا الان ازکشور خارج شده باشه.

حتی صدف هم معلوم نیست کجاست، به نظرم هرجاهستن باهمن.

-آره، ولی هر جور شده گیرشون میندازم.

-فرهاد بس کن، دیگه بافکرکردن به اون احمقا خودتو ادیت نکن.

بیازودتر ازدواج کنیم.

باخنده نگام کرد وگفت: دیدی میگم عجله داری!

-آره، چون دوست دارم مال تو باشم، هرچی زودتر بهتر.

منو کشیدتوی آغوش وگفت: نظرت چیه همین الان مال من بشی؟!

پسره ی بی حیا! بالخم زدم توی بازوش وگفتم: خیلی بی ادبی فرهاد، دارم جدی باهات حرف میزنم.

ازش فاصله گرفتم و گفتم: لوس نشو فرهاد، اون آرش احمق و ول کن، اصلا بره به جهنم؛
باور کن دیگه نمیتونه به مانزدیک بشه.

لبخند کم رنگی زدوگفت: شاید حق باتو باشه، اما قبلش باید از این خونه بریم یه جای دیگه؛ چون این خونه منو
یاد گذشته میندازه.

من پدرت رواز صمیم قلبم بخشیدم، امانم بخوام تو این خونه بمونم.

گونه اش رو نوازش کردم و گفتم: هر جای دنیا بری، منم میام عشقم.

بهم خیره شد و گفت: خیلی دوستت دارم. خانومم، تا بدهمینجوری عاشقت می مونم.

مشغول جمع کردن وسایلام بودم.

داشتیم از این ویلامیرفتیم، من از بچگی توی این ویلا بودم، خاطره های زیادی داشتم و

یه جورایی اینجارو دوست داشتم اما این خونه، فرهاد رو عذاب میده و منم چیزی که عشقم رو آزار بده
نمیخوام.

با حرص به لیلی نگاه کردم.

چند روز پیش برگشت اینجا، خودش میگفت به شما عادت کردم اما یه حسی بهم میگه این حرفابونه
ست، دلیل اصلی برگشتنش به اینجا یه چیز دیگه هست!

کنار پنجره و ایساده بود و به بیرون نگاه میکرد. آروم پشت سرش و ایسادم و خیره شدم به حیاط؛

علی داشت باماشینش ورمیرفت. او! پس لیلی عاشق علیه، از اول هم میدونستم.

با دست زدم به شونه اش، باترس به سمتم برگشت و با استرس گفت: سارا خانوم! چیزی لازم دارین؟!

دستمو به کمرم زدم و گفتم: مثلا اومدی کمک من، یه ساعت اینجا چیکار میکنی؟!

با خجالت شالشو درست کردوگفت: بب... ببخشید.

این روگفت و خواست از کنارم رد بشه که موچ دستش روگرفتم.

متعجب نگام کرد.

بالبخند کم رنگی نگاهش کردم و گفتم: راستش رو بگو لیلی، چرا برگشتی؟ مگه نگفتی بابات بهت گفته دیگه
لازم نیست کار کنی، پس چرا باز اومدی اینجا؟!

-قبلا هم بهتون گفتم، به اینجا عادت کردم، به شما هم همینجور. میخوام پیش شما باشم.

چشمامو ریز کردم وگفتم؛ تو علی رو دوست داری مگه نه؟!

بااسترس گفت:ن، نه خانوم این چه حرفیه؟ من، من!...

علی:

واسه ی اینکه به سارا فکر نکنم خودمو سرگرم کرده بودم.

یه دستی به ماشینم کشیدم.

کارم که تموم شد، رفتم داخل ویلا.

خواستم برم سمت اتاقم

که از اتاق سارا صدایی شنیدم.

پشت در فالگوش وایسادم.

انگاری داشت بالیلی حرف میزد.

لیلی:من، من

کسی رو دوست ندارم باورکنین.

سارا:دروغ نگو. تو عاشق علی هستی، از طرز نگاه کردنت میفهمم که دوستش داری؛ خب بهش بگو.

باورم نمیشد؛ یعنی لیلی من رو دوست داره؟!

چطور ممکنه؟!

-آره دوستش دارم، ولی عشقم یه طرفه ست؛ میدونم که اون کس دیگه ای رومیخواد .

من نمیخواستم این دخترمهربون بخاطر من ناراحت باشه، آخه کی عاشق من شد؟!

لیلی یه دختر پاک ومهربونه.

حتما از بی محلیام نسبت به خودش فهمیده که دوستش ندارم.

باعصبانیت رفتم سمت اتاقم.

لعنت به من، آخه چرا عاشق سارا شدم؟ چطور عاشق شدم که نفهمیدم؟! نمیخوام به فرهادخیانت کنم واسه همین تصمیم گرفتم از این به بعد جدا زندگی کنم. نمیخوام بادیدن هرروز سارا، بیشتر بهش دل ببندم.

اون دختر باچشمای خاکستری وجذابش منو عاشق کرد.

سعی دارم فراموشش کنم بخاطر برادرم، آره باید فراموش کنم.

شاید، شاید لیلی بتونه کمک کنه. شاید عشق و محبتش باعث بشه اون حس یک طرفه رو فراموش کنم. آگه عاشقمه پس، منم میتونم عاشقت بشم!

سارا:

باید به لیلی کمک کنم، حتم دارم اون میتونه علیو خوشبخت کنه، آره میتونه.

بعد از اینکه یه دوش گرفتم خوابیدم روتخت. میخواستم با عشقم برم بیرون.

موبایلم زنگ خورد، هومن بود.

با عشق جواب دادم:

-سلام آقای بی معرفت!

-سلام جوجه، باور کن الان رسیدم ایران، خوبی؟ با ارباب خوش میگذره؟!

باخنده گفتم: آره خیلی. امشب میخوایم برای شام بریم بیرون، تو هم میای؟!

-نه خوشگلم، بهتون خوش بگذره.

-هومن؟

-جانم؟

-هنوزم سر حرفت هستی؟!

-چه حرفی؟!

-اینکه دیگه نمیخوای عاشق بشی؟!

-بس کن سارا، دوباره شروع نکن!

-اما آخه توکه نمیتونی واسه همیشه تنه باشی، نگرانتم.

-نگران نباش عزیزم، من حالم خوبه، برو خوش باش، مزاحمت نمیشم.

-باشه مواظب خودت باش داداشی، خدا حافظ.

بعد از اینکه یه تیپ خوشگل زدم از اتاق بیرون اومدم.

فکر کنم فرهادخونه باشه، شاید داره حاضر میشه.

رفتم سمت آشپزخونه، اوه اینا روببین؛ چه صمیمی باهم حرف میزنن!

ای لیلی بدجنس، آقاعلی که خوب باهاش رفتار میکنه، پس چه جوری میگفت بهم محل نمیزاره؟! انقدرگرم صحبت بودن که متوجه حضورمن نشدن.

یه اووهومی کردم که

هردوشون به سمتم برگشتن. لیلی بادستپاچگی نگام کرد و گفت: ساراخانوم، چیزی میخواستین؟! یه تای ابروم رو بالادادم وگفتم: نه عزیزم، ببینم فرهاد اومد؟! -آره خانوم.

نگاه کوتاهی به علی انداختم، باخجالت سرشوپایین گرفته بود. -باشه مرسی.

اینوگفتم واومدم بیرون.

وای این دوتاخیلی بهم میان، امیدوارم بهم برست

رفتم سمت اتاق فرهاد، بدون اینکه در بزنم واردشدم که بادیدنش چشمم چهارتا شد. یا خداین که لخته! البته پایین تنشو پوشونده بود.

خواستم ازاتاق بیرون برم که گفت: کجامیری؟! همونجورکه پشتم بهش بود گفتم: بب، ببخشید، نمیدونستم که!...

-ببینمت!

-من رفتم پایین.

-میگم نگام کن دیگه!

باترس به سمتش برگشتم. ای خدا، چقدراین پسری حیاست!

باخنده گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟! -برویه چیزی بپوش دیگه.

یه تای ابروشو بالاداد و گفت: مثلا الان خجالت کشیدی؟! -خب آره!

-دوست دارم تو واسم انتخاب کنی.

باشیظنت بهم نگاه کرد. باحرص نفسمو بیرون دادم ورفتم سمت کمدش.

داشتم به لباسها نگاه میکردم

که حضورشوپشت سرم حس کردم. بااسترس یه لباس وهمینجوری انتخاب کردم و برگشتم سمتش.

باشیظنت نگام میکرد.

آب دهنمو قورت دادم ولباسو گرفتم سمتش

اما هنوز خیره به من بود.

باخم گفتم: بپوش دیگه!

-میدونی، وقتی خجالت میکشی خیلی شیرین میشی؛

دوست دارم بخورمت!

باحرفش چشمامو گردکردم.

بهم نزدیک شد، آروم گونه ام رونوازش کرد و بی هوا من روب*وسید.

داشتم نفس کم میاوردم،

به سختی ازخودم جداش کردم

و گفتم: فرهاد، چرا باکارات غافلگیرم میکنی آخه؟!

منو گرفت توی آغوشش، از برخورد تنش باهام، تمام بدنم مورمور شد.

سرموب*وسیدوگفت: چه اشکالی داره؟ تونامزدمی و قراره زنم بشی.

ازش فاصله گرفتم وگفتم: آره، اماخب خجالت میکشم دیگه!

-باشه بابا، از این به بعد هر وقت خواستم ب*وست کنم از قبل بهت اطلاع میدم.

باخنده ادامه داد: اینجوری خوبه؟!

-خیلی لوسی فرهاد!

ادام رو درآورد: خیلی لوسی فرهاد!

-مسخره ام نکن.

بازم کارش رو تکرار کرد.

باعصبانیت پامو کوبیدم به زمین و گفتم: اصلا باهات قهرم!

بغلم کردو گفتم: باشه بابا، غلط کردم

-وای فرهاد، برو لباستو بپوش دیگه.

-چشم خانومم.

خواستم از اتاق بیرون برم که گفتم: کجامیری؟!

باتعجب گفتم: نکنه میخوای جلوی من لباس بپوشی؟!

-آره، اشکالی داره؟!

یه جیغ کشیدم و گفتم: فرهاد!

باخنده گفتم: غلط کردم، دیگه تکرار نمیشه، خودتو حرص نده.

خودمم خنده ام گرفته بود.

از اتاق بیرون اومدم. وای این پسر چقدر بی حیاست!

یک ماه بعد:

توی این یک ماه یه اتفاق خوب افتاد؛

نامزدی علی ولیلی!

بالاخره عشقشونو بهم اعتراف کردن و قراره بعد از ما مراسم عروسیشونو بگیرن.

یک هفته دیگه عروس میشم.

دل تو دلم نیست و دوست دارم هرچی زودتر این هفته بگذره و بالاخره مال فرهاد بشم.

بعد از اینکه لباس عروس خوشگلمو پرو کردم، رفتم سمت بهشت زهرا.

میخواستم با بابام درودل کنم، دلم بر اش تنگ شده بود.

دسته گلو گذاشتم رو سنگ قبرش و بابغض بهش چشم دوختم.

-باباجونم، امیدوارم دیگه عذاب نکشی. فرهاد تورو بخشید، پس توهم راحت بخواب.

بابایی دلم برات تنگ شده، توهرکاری هم کرده باشی من باز هم دوستت دارم. کاش زود از پیشم نمیرفتی بابا، دلم برای مهربونیات تنگ شده.

امیدوارم با آرامش بخوابی.

اشکامو پاک کردم و از اونجا دورشدم.

خواستم سوار ماشینم بشم که دیدم یه زن جوون، نشسته کنار صندلی وپاهاشو ماساژ میده. جزم من کسی اون اطراف نبود،

شاید کمک لازم داشته باشه.

رفتم سمتش وگفتم: خانوم، حالتون خوبه؟!

-نه، پاهام پیچ خورد وافتادم.

-میخواین کمکتون کنم؟!

-ممنون میشم از لطف.

دستشو گرفتم و بلندش کردم.

سوار ماشینش کردم وگفتم: آدرس خونتون روبگید تا برسونمت.

-ممنون عزیزم، مزاحم نباشم؟!

-نه، این چه حرفیه؟!

کنار خونه ای که گفت وایسادم وگفتم: بفرمایید.

بالبخندگفت: ممنونم، بیابریم خونه، باید یه جوری لطفتو جبران کنم.

-ممنون عزیزم، کاری نکردم.

-تعارف نکن، راه زیادی اومدی، بیا بریم یه نوشیدنی خنک بخور. توی این گرمای چسبه.

-نه ممنون.

-تورو خدا بیادیکه، ازت خوشم اومده، دختر بامعرفتی هستی.

به اجبار همراهش رفتم، یه خونه معمولی بود.

کنار در آشپزخونه وایسام.

به حرکاتش نگاه میکردم که یهویه نفرزپشت بایه دستمال جلوی دهنمو گرفت!

باترس تقلامیکردم،

نمیدونم یهو چی شدکه چشم سیاهی رفت ودیگه چیزی نفهمیدم.

باسر درد بدی چشممو باز کردم.

باحالتی گیج به اطراف چشم دوختم،

همه جا تو تاریکی فرو رفته بود.

یکم به مغزم فشار آوردم، من کجام؟

این جاکجاست؟!

بالاخره همه چیز یادم اومد، رفتنم به بهشت زهرا، کمک کردن به اون زن و رفتنم به اون خونه!...

وای لعنت بهت سارا، چرا انقدر خنگی تودختر؟ چطور تونستی به کسی که نمیشناسی اعتماد کنی؟!

باترس خواستم بلندبشم که دیدم دستم به پشت صندلی بسته هست.

باتمام توان جیغ زدم وگفتم: کمک، یکی بهم کمک کنه.

کی من و آورده اینجا؟!

باگریه به اطراف نگاه کردم، اصلا معلوم نبود کجام.

اخه کی بامن دشمنی داره که من رودزید؟ اون زن کی بود؟! چی از جونم من میخواد؟ فرهاد کجایی؟
تورو خدا به دادم برس. فرهاد، من میترسم.

دوباره جیغ زدم وگفتم: یکی کمک کنه، کسی نیست؟!

اما اصلا انگار کسی صدامو نمیشنید.

باخستگی سرموپایین گرفته بودم وگریه میکردم، ای خدا کی این بلا روسرم آورده؟! خداجون کمک کن. فرهاد تورو خدا به دادم برس.

همین لحظه در باز شد ونور کمی از روبه روبه چشم خورد.

چشمم بخاطر نور اذیت شد، واسه همین پلکامو بستم.

صدای دونفر روشنیدم، دوتا مرد بودن.

یکیشون که صدای کلفتی داشت، گفت: آقا زیاد سرو صدامیکرد، امابه دستورشما محلش دادم.

اون یکی مرد با صدای ضعیفی گفت: باشه،

راستی چراغ اینجا کجاست؟!

-الان واستون روشن میکنم.

صدای قدماشو شنیدم که رفت یه سمت دیگه و طولی نکشید که فضای محوطه روشن شد.

چشمامو کامل بستم. بخاطر اینکه مدت زیادی توی تاریک بودم چشمام به نور عادت نداشت.

صدای بسته شدن در، باعث شد به سختی چشمامو بازکنم و به مردی نگاه کنم که داشت میومد سمت. بادیدنش قلبم اومدتو دهنم!

ای خدا،

این آشغال از کجا پیداش شد؟! لعنت بهت آرش.

وای حالا چیکارکنم؟!

باپوزخندی که روی لبش بود روبه روم و ایساد، دستشو به کمرش زدوگفت: سلام یار قدیمی! ای بی معرفت، چه زود فراموشم کردی!

متعجب از حرفش باخشم گفتم: دهن کثیفت رو ببند، تو عددی نیستی که بخوام به خاطرم بسپارم؛ تو یه موجود بی ارزش تو زندگیم بودی، خدالعننت کنه. حاله از ریخت نحست بهم میخوره؛

چطور جرات کردی من و بدوزدی هان؟ به چه حقی؟!

باخنده گفت: آروم عروسکم! یکم نفس بکش. ماتازه به هم رسیدیم، میتونیم تا هروقت بخوایم باهم حرف بزنین عشقم.

باعصبانیت گفتم: خفه شو، به من نگو عشقم.

من فقط عشق فرهادم فقط مال اونم، فقط اون.

به سمتم خیز برداشت، باعصبانیت چونه ام رو گرفت؛ چشماش یه کاسه خون بود.

از ترس قلبم مثل گنجیشک میزد، ای خدایم میدم من و از این حیوون نجات بده.

چونه ام رو فشار دادوگفت: باید خوابشو ببینی که دیگه بتونی فرهاد جونتو ببینی.

تو دیگه مال منی، از اول هم مال من بودی خوشگله!

باخشم گفتم: به همین خیال باش، هیچ وقت نمیتونی منو به دست بیاری، تویه بیچاره ای، یه احمق روانی!

آروم ازم جدا شد و گفتم: باین حرفا نمیتونی منو اذیت کنی، چون میدونم هیچ کاری از دستت برنمیاد. هیچ کس نمیدونه تو کجایی و هیچ وقت هم نمیتونی تورو نجات بدن؛ چون به زودی من و تو از این شهر میریم و بعد هم از کشور خارج میشیم!

باترس نگاهش کردم. نه خدا نزار این اتفاق بیفته، نزار این حیوون کثیف به خواسته اش برسه، منو از فرهاد جدا نکن.

جیغ زدم و گفتم:

- توهیچ کاری از دستت برنمیاد، فرهاد خیلی زود من رو نجات میده و تو رو می‌ندازه تو زندان، همون طور که اون پدر آشغال تو رو گیر انداخت.

باخشم نگام کرد و گفتم:

- بابای من ساده بود، یه احمق بود. چند بار بهش تذکر دادم که به اون فرهاد کثافت اعتماد نکن؛ اما به حرفم توجه نکرد. توی این مدت آواره بودم. هر جا می‌رفتم یکی می‌خواست راپورتم رو بده.

اما دوستای زیادی داشتم که هنوز می‌تونستم بهشون اعتماد کنم. توی این مدت مدام تو رو زیر نظر داشتم اما اون فرهاد احمق هر جا می‌رفتی مثل سایه باهات بود یا یه نفر رو برای حفاظت از تو می‌فرستاد. خیلی کلافه شده بودم. ترس داشتم بهت نزدیک بشم. تا اینکه امروز یه نقشه کشیدم. بالاخره تنها شدی، رفتی بهشت زهرا پیش بابای کثافتت و منم به همراه یکی از دوستام تورو گیر انداختم. آره، تو یه مدت کوتاه یه نقشه توپ کشیدیم و بالاخره تورو به دست آوردیم.

بغض کرده بهش چشم دوختم اما نمی‌خواستم جلوی این روانی کم بیارم. باید خودم رو قوی نشون بدم.

باغروور بهش چشم دوختمو یه پوزخند تحویلش دادم و گفتم:

- تو هرچقدر هم زرنگ باشی نمیتونی به پای فرهاد برسی؛ بالاخره لو میری آرش خان. نمیتونی هیچ غلط اضافی بکنی!

تو صورتم خم شد و باحالت چندشی گفتم:

- نه خوشگله، این بار من زرنگترم! تو مال من میشی عشقم، فرهاد دیگه به آرزوها پیوست.

دستش رو به صورتم نزدیک کرد، باخم خودم رو عقب کشیدم.

خنده‌ای کرد و گفتم:

- اینقدر لجبازی نکن! نذار به زور!...

حرفش رو خورد؛ می‌دونستم چی می‌خواست بگه. بانفرت نگاهش کردم و گفتم:

- حالم ازت بهم می‌خوره!

به موهای دستی کشید و گفت:

- مهم منم که تو رو می‌خوام، توهم مجبوری من رو قبول کنی!

- به هیچ وجه این اتفاق نمی‌افته.

بهتره منو ول کنی، چون اینجور جرمت سنگین تر میشه.

پوزخندی زد و گفت: منو نترسون جوجه، الان تویی که باید بررسی ازمن، از کسی که دیوونته، از وقتی اون چشمای وحشیت رو دید دیوونه شد. روز اولی که دیدمت به خودم قول دادم که هر جور شده تورو به دست بیارم. تو باید عروسک من باشی، فقط مال من.

بی هیچ حرفی نگاهش کردم که دوباره اون در بزرگ باز شد.

باغور همیشه اومدمت ما وبی حرفی به من خیره شد. نه باورم نمیشه، صدف؟!!

فکر نمی‌کردم تا این حد پست باشه.

فرهاد:

دسته گلی رو که برای سارا گرفته بودم از ماشین برداشتم و وارد خونه شدم.

یه خونه ی جمع و جور، عاشقش بودم. برخلاف اون ویلای بزرگ وبی روح، این جا پراز حس آرامش و عشق بود و میدونستم همه اینباخاطر وجود سارا است.

گلها رو گذاشتم روی میز. انگاری خونه نبود.

چندبار بهش گفته بودم بدون اطلاع من جایی نرو؛ این دخترکی میخواد بزرگ بشه آخه؟!!

موبایلمو از کتم بیرون آوردم و بهش زنگ زدم.

در دسترس نبود، ای خدا من چیکار کنم با این دختر؟!!

یه بادیگه زنگ زدم، اینبار هم در دسترس نبود.

باعصبانیت نشستم رو مبل و شماره علی رو گرفتم.

بعد از چندبوق جواب داد.

- سلام آقافرهاد.

- سلام. علی رسیدی خونه؟!!
- آره همین الان، مشکلی پیش اومده؟!!
- ببینم سارانیومده پیش لیلی؟!!
- نه آقا اینجانیومده، چیزی شده؟
- دلشوره ام از قبل هم بیشتر شد.
- بالرزشی که توی صدام ایجاد شده بودگفتم:چی، چیزی نیست.
- آقافرهادنگرام کردی، سارا کجاست؟!!
- نمیدونم. باید بازم بهش زنگ بزnm.
- هرچی شد بهم خبر بدین.
- باشه.
- دوباره زنگ زدم، باز هم در دسترس نبود.
- اینبار زنگ زدم به هومن.
- سلام آقافرهاد، چه عجب بالاخره یاد ما افتادی، سارا کجاست؟!!
- پس هومن هم ازش خبری نداره.
- سکوتموکه دیدگفت:فرهاد، چیزی شده؟!!
- سارا نیست!!
- باتعجب گفت:چی؟! سارا نیست؟! منظور ت چیه؟
- هر، هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده. هومن نگرام.
- نگفت کجامیره؟!!
- نه چیزی نگفت.
- صبرکن، الان میام.
- اینو گفت و تماسو قطع کرد.

باکلافگی به موهام دست کشیدم. خدایا خواهش میکنم نزار اون چیزی که فکرشو میکنم اتفاق بیفته، چون من نابودمیشم.

دوباره بهش زنگ زدم.

سارا:

بانفرت بهشون چشم دوختم، صدف کیفمو دادبه آرش وگفت: فکرکنم تا الان عشقتش نگران شده و بخواد واسش زنگ بزنه.

آرش باپوزخند روی لبش موبایلم رو برداشت.

همین لحظه زنگ خورد، بااسترس به موبایلم چشم دوختم.

آرش باخنده گفت: عشقت نگران شده!

بغض کرده سرمو پایین گرفتم، فرهادتحمّل این خبررو نداره. خداخودت بهمون کمک کن.

آرش موبایلو گرفت سمتم وگفت: جواب بدم یا نه؟ بهش بگم عشقت پیش منه؟!

بالخم نگاش کردم.

- آره جواب میدم الان بهش میگم که توپیش منی.

اینو گفت و تماس رو وصل کرد.

بابغض چشمامو بستم.

فرهاد:

بالاخره بوق خورد،

خوشحال شدم.

خیلی زود تماسو وصل کرد.

بااسترسی که توی صدام بودگفتم: عزیزم کجایی؟! مگه نگفتم بدون اطلاع من!...

صدای خنده یه مردتوی گوشم پیچید.

قلبم از استرس زیاد حسابی تدمیزد.

نه امکان نداره، شاید، شایدخیالاتی شدم.

اینبار با صدای بلندتری خندیدوگفت: نگران عشقت شدی؟! نگران نباش جاش امنه.
و دوباره خندید.

سعی کردم لحن کلامم لرزشی نداشته باشه امانشد.

ترس داشتم، از این روز و از این اتفاق ترس داشتم، پس بالاخره کار خودش رو کرد.

- حرومزاده، میکشمت آرش، بخدا زنده ات نمیزارم.

دوباره خندیدوگفت: خب، اگه دستت بهم رسیدحتما این کار رو بکن!

باخشم دادزدم: خدالعننت کنه. سارا کجاست؟ اونوکجا بردی؟ چی از جونتش میخوای؟!

- آروم باش به خودت فشار نیار، گفتم که، پیش من جاش امنه. تو هم اگه دوستش داری فراموشش کن؛ چون دیگه هرگز اون رونمیبینی. سارا از اول هم مال من بود، بهت گفته بودم اونوبه دست میارم. تونباید به این دختر دل میبستی. یادت هست گفتم اگه به بابام خیانت کنی نه به تورحم میکنم نه به سارا؟

هنور سر حرفم هستم، اگه این دختر بامن راه نیاد زندگیشو تباہ میکنم.

فریادزدم: خفه شو خفه شو، دستت به سارا بخوره روزگار تو سیاه میکنم.

باخنده گفت: دیگه کارت تمومه فرهادخان، اینبار واقعا کشتمت.

بدبازی ای رو شروع کردی، آخرش به نفع من تموم شد.

باعصبانیت گفتم: دهن تو ببندلعنتی، با اون کاری نداشته باش.

جون منو بگیر اما با اون کاری نداشته باش.

- دیگه فایده ای نداره. این دختر الان توچنگ منه، توهم تا آخر عمر بشین حسرت داشتنتش بخور. خداحافظ.

خواستم حرفی بزدم که تماسو قطع کرد.

با ناباوری به موبایلم خیره شدم. نه، نه این درست نیست، این حق من نیست. خدایا آخه چرا؟ چرا نباید یه روز خوش داشته باشم؟

باعصبانیت موبایلمو زدم به دیوار. افتادم رو زمین و بادر موندگی خیره شدم به روبه روم، نه امکان نداره. سارای من نباید گیراون نامرد می افتاد. حالا چیکارکنم؟ از کجا پیداش کنم؟ لعنت به من، چرا تنتهانش گذاشتم؟!

با تمام توان فریاد زدم و گفتم: خدا چیکارکنم؟ خودت بگو اون دختر بیچاره رو چطور نجات بدم،
چطور عشقمو برگردونم؟

دوباره این نفس لعنتی گرفت. بادستای لرزوم اسپریو زدم. آگه سارا چیزیش بشه منم خودمو میکشم؛ به
خدا این کار رو میکنم. لعنت به من، من یه آدم ضعیفم، نتونستم از عشقم مراقبت کنم، نتونستم مثل یه کوه
پشتش باشم.

انقدر ناامید و درمونده بودم که مثل یه بچه زدم زیر گریه.

سارا:

باخوشحالی تماس رو قطع کرد. خط رو از موبایلم بیرون آورد و خرد کرد.

باعصبانیت، همونجوری که سعی میکردم از این صندلی رها بشم گفتم: ازت متنفرم عوضی آشغال،
چطور تونستی؟ آخه چرا این کار رو میکنی؟! حالم ازت بهم میخوره کثافت، تویه روانی هستی، یه جانی.

پوزخندی زد و گفت: خودتو اذیت نکن، دیگه همه چیز تموم شد. تو مال من شدی خوشگله بیچاره عشقت
نگرانته اما خوب چه میشه کرد، دیگه نمیتونی ببینیش عشق من.

باخشم فریاد زدم: عوضی، من هیچ وقت مال تو نمیشم. دست از سرم بردار.

به سمت حمله ور شد و بادستش شونه هامو گرفت و گفت: خفه شو سارا، وگرنه کاری میکنم که اون صدات
قطع بشه!

بانفرت خیره شدم به چشمای سبزش و گفتم: خدا لعنتت کنه. دوست دارم سربه تنت نباشه، نمیزارم زندگیمو
نابودکنی.

باخشم بیشتری بازو هامو فشار داد و گفت: میتونم. من هر کاری از دستم برمیاد. تو هم بهتره تسلیم من بشی
وگرنه برات گرون تموم میشه!

پوزخندی زدم و گفتم: به همین خیال باش.

ازم فاصله گرفت و همونجور که بهم خیره بود گفتم: هنوزم مغروری، مثل سابق. اما من این غرورت روله
میکنم.

باجدیت نگاه کردم و گفتم: تنها کسی که موفق شد کاری کنه که از غرورم کم بشه فرهاد بود، کسی که یهو
وسط زندگیم سبزشد و من واسیرکرد، اما من عاشقش شدم، عاشق اون مرد به ظاهر مغرور اما مهربون.

و تو، تو یه آشغال بیشتر نیستی. تواز عشق چیزی سردر نمیاری، هوسو با اسم مقدس عشق اشتباه گرفتی.

خشموبه وضوح توی چشماش میدیدم، به موهاش چنگ زد و روبه صدف که تا الان ساکت بود گفتم: من
میرم بیرون، زود برمیگردم. تا وقتی من میام پیشش باش.

صدف آروم باشه ای گفت.

آرش پوزخندی تحویل دادورفت.

بانفرت به رفتنش چشم دوختم. خداجون چطور از دست این عوضیانجات پیداکنم؟

صدف باغرور جلوی من قدم میزد، عصبانیم کرده بود.

باسردی نگاش کردم وگفتم: چرا با آرش هم دست شدی؟ چون فرهادعاشقم شد یا اینکه پدرت دستگرشد؟ هان؟ چرا؟! بهم توضیح بده.

میدونستم دختر مغروی هستی اما هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد پیست باشی.

روبه روم و ایسادوگفت: عشق اون لعنتی من رو پیست کرد. از روزی که چشمای مشکیشو دیدم و بهم محل نداد، یه آدم عوضی و مغرور شدم!

متعجب بهش چشم دوختم و منتظر شدم تا باقی حرفشو بزنه.

دستای مشت شده اش، من رو بیشتر از قبل متعجب کرد.

ادامه داد:

اون شب تولدم بود، بابا دوستاش رو هم دعوت کرده بود.

هیچ کدومو نمیشناختم. اصلا نمیدونستم کار بابام چی هست اما آرش خبر داشت ولی به من حرفی نمی زد. تنها چیزی که میدونستم این بود که بابام یه آدم قویه و هرکاری از دستش برمیاد. برام مهم نبود که کار بابام چیه، تنها چیزی که برام مهم بود پول و عشق و حال جوونی بود.

حرفاش منو یاد خودم انداخت، چقدر به هم شباهت داشتیم.

ادامه داد:

مشغول رقص و پای کوبی بودم که بابام دستمو گرفت و گفت: میخوام با دونفر آشنات کنم.

به اجبار همراهش رفتم.

کنار میزی که دوپسر جوون نشسته بودن و ایسادیم.

هر دوشون بلند شدن.

یکیشون بور بود با چشمای عسلی جذاب که هر دختری آرزو داشت اون رو داشته باشه، اما اون یکی برام جذابیت بیشتری داشت. قد بلندتری نسبت به اون یکی داشت و چهارشونه تر هم بود. چشماش جذاب ترین چیزی بود که دیده بودم.

بابام اوناروبهم معرفی کرد.

فرهاد همون پسر چشم عسلی بود و هومن کسی که بود که منو جذب خودش کرد.

به اجبار بافرهاد دست دادم اما اون بالبخند نگام نکرد و گفت خوشبختم.

دستمویه سمت هومن دراز کردم، به اجبار دستمو گرفت، گرمی دستش قلبمویی تاب کرد. آره، تویه نگاه عاشق اون لعنتی شدم اما انگار اون به اجبار اونجا بود.

تمام حواسم سمت اون بود که فرهادبهم پیشنهاد رقص داد، بابام هم انگاری همین انتظار رو داشت.

به اجبار همراهیش کردم اما تمام حواسم سمت هومن بود که باخشم به من و فرهاد چشم دوخته بود.

از اون شب فرهاد با من دوست شد. بابام همینومیخواست و منم به اجبار قبول کردم، دلیل این همه اصرارش رو هم نمیدونستم.

میخواستم به وسیله فرهاد به هومن نزدیک بشم، هر جا فرهاد میرفت منم همراهش بودم، میخواستم اینجوری به هومن نزدیک بشم.

فرهاد بهم گفت هومن همسر و دخترش رو از دست داده.

ناراحت شدم؛ چون میدونستم از دست دادن عشق چقدر سخته.

میخواستم کمکش کنم تا فراموش کنه و به زندگی برگرده.

اما وقتی متوجه شدم که هومن از من و خانواده ام متنفره، منم پرازخشم شدم.

نمیدونستم دلیل این نفرتش چیه و چرا میخواد فرهاد رو از من دور کنه، منم

نمیخواستم کم بیارم، واسه همین به فرهاد نزدیک شدم. بابام به فرهاد گفت اگه با من ازدواج نکنه هومن میکشه.

آره، عشقم به نفرت تبدیل شده بود، میخواستم هر جور شده به هومن ضربه بزنم.

این جای حرفش رو بغض کرد و گفت: اما نمیدونستم هنوزم اون لعنتی رو دوست دارم.

آره من از کار بابام خبر نداشتم الان هم به اجبار با آرم.

میخوام بالین کارا، انتقاممو از اون فرهاد و هومن بگیرم.

از فرهاد بخاطر اینکه بابامو لوداد.

از هومن بخاطر اینکه قلبمو شکست، بخاطر کارنکرده منو مجرم کرد.

بابهت نگاهش کردم، پوزخندی زد و گفت: چیه؟ باور نکردی؟!!

-باور کردم، اما این راهش نبود صدف. تو آگه عاشق بودی باید بهش میگفتی نه اینکه لجبازی میکردی. هومن فقط بخاطر حفاظت فرهاد از پدرت این کار رو میکرد.

-برام مهم نیست، من فقط میخوام انتقام بگیرم موبس.

تو هم چیزی از دست نمیدی، آرش عاشقته، باهاش برو.

-چی میگویی؟! عشق من فرهاد، اون دلیل زندگیمه. کار آرش درست نیست،

عاقبتش مثل پدرت زندانه.

تو هنوز وقت داری، لطفاً زندگی خودت و من و بقیه رو خراب نکن. الان میفهمم تو هم قلب پاکی داری،

پس اینجوری خودتو نابود نکن.

تک خنده ای کرد و گفت: با حرفات منو خام نکن دختر،

میدونم اینجوری میخوای خودت نجات پیدا کنی، وگرنه من برات مهم نیستم، چون تو خوب میدونی هومن دلش به حال دختری مثل من نمیسوزه و هیچ وقت هم عاشقم نمیشه.

-باور کن بخاطر خودت دارم میگم

صدف؛ منم یه روزی مثل تو بودم، هیچ چیز جز پول برام مهم نبود

اما عشق، منو متحول کرد. باعث شد بفهمم چقدر زندگی قبلیم بی ارزش بوده.

تو بجای اینکه عشق تو رواز این چیزای مادی دور کنه، بیشتر باعث شدتوی لجن غرق بشی و این ها بخاطر لجبازی خودت بود.

با عصبانیت گفت: عشق یک طرفه باعث میشه هرکاری بکنی.

اون لعنتی منو با پدرم مقایسه کرد و هیچ فکری نکرد که من از چیزی خبر ندارم.

آره، من یه دختری بندوبار و آزاد بودم. اما هیچ کس، هیچ کس از دورنم خبر نداشت.

نفهمید این دختری که توی هر مهمونی، هر دقیقه توی بغل یکی دیگه میره و میرقصه و حتی مشروب میخوره یه دل شکسته داره؟

یه دختر عاشق که بی گناه مجرم شده، از طرف کسی که توی یه لحظه عاشقش شد.

آخه تقصیر من چیه هان؟! اینکه توی خانواده ای بزرگ شدم که مادرش توی اوج نوجوونی بایه مرديگه فرار کرد؟! اینکه بابام خلافکار بود؟! اینکه برادرم یه آدم هوس باز و دختر باز بود؟!

چه توقع ديگه ای از من داشتین؟ اینکه بین این آدم‌ها، یه دختر باایمان بالا بیام؟!

کسی جای من نبود که ببینه هر شب برادرش م*س*ت بیادخونه، از ترسش در اتاقشو قفل کنه چه دردی داره؟

برادری که باید پشتت باشه و تورو از آدمای هوس باز دورنگه داره، امان این شانس رو نداشتی.

تو جای من نبودی که ببینی برادرت

و ادارت کنه بادوستای و شغالش بگی و بخندی و حتی مشروب بخوری چقدر زجر آوره.

تو میگی مثل من بودی اما نبودی!

آره پدرامون خلافکار بودن اما تو خوش شانس بودی، پدرت دوستت داشت؛

تورو از این آدم‌ها مخفی کرد. اما

پدر من دوستم نداشت، و ادارم میکرد باهمه بگم و بخندم، با اون آدمای هوس باز که هر پیشنهادی شرمانه ای بهم میدادن.

حتی مجبورم کرد بافرهاد نامزدکنم اما فرهاد مثل اونا نبود.

شاید به چشم اونم یه دختر آشغال بودم، اما نفهمید بخاطر ترس بابام این کارا رو میکردم. تنفر هومن نسبت به خودم، باعث شد هر کاری بابام بخواد انجام بدم. باعث شد مثل بابام و آرش پست بشم. حتی خوشحال شدم که بابام با مرگ هومن فرهاد رو تهدید کرد.

آره، من یه آدم عقده ای هستم!

باورم نمیشد این دختر انقدر تو زندگیش سختی کشیده باشه.

لعنت به این پدر و پسر، چطور دلشون اومد زندگی این دختر رو خراب کنن.

انگاری راست میگه، من خوش شانس بودم که بابام دوستم داشته، آره، بابام یه پدر واقعی بود.

-من، من نمیدونستم همچین زندگی داشتی. اما تو هنوز هم وقت داری صدف؛

خودتو از این آدم‌ها دورنگه دار. تو مجرم نبودى اما با این کاری که کردی و هم دست آرش شدی، همه تورو مجرم میدونن. پس بیاتادیر نشده! ...

حرفمو قطع کرد و گفت: بس کن، ديگه هیچ چیز برام مهم نیست، هیچ چیز.

بابام که داره اعدام میشه،

داداشم هم که فراریه،

خودم که یه دختر خراب شناخته شدم، پس دیگه باید واسه چی تلاش کنم؟! واسه زندگی؟ آخه اسم این رومیشه گذاشت زندگی؟! الان تنها چیزی با ارزش برام انتقامه.

باعصبانیت گفتم: آخه انتقام از چی؟!!

هومن چه گناهی داره هان؟! چون دوستت نداشته باید ازش انتقام بگیری؟!!

باخشم گفتم: نه، واسه اینکه بدون دوستن چیزی منومجرم و همدست پدرم دوست میخوام انتقام بگیرم.

مثل دیوونه ها قدم میزد. وای این دختر بدجور ضربه دیده، شاید منم جای اون بودم همچین کاری میکردم.

برای یه دختر سخته این همه اجبار و تحمل کردن، سخته اینکه پدر و برادرت، مثل یه برده مجبورت کنن هرکاری رو انجام بدی.

جنس یه دختر خیلی لطیفه،

یه دختر میتونه خیلی زود دل ببندد.

دختر خیلی حساسن، طوری که باکوچکترین چیزی میشکنن و پودر میشن، جوری که باعث میشه جنس نرم و لیطفشون، خشن و بی روح بشه.

آره دختر همینه، پر از حسهای قشنگه.

اماگه احساسشو نادیده بگیرن، میتونه از یه مردهم مغروتر و بی احساس تر بشه!

فرهاد:

بی هدف به روبه روم خیره بودم. ماجرا رو به سرگرد رضایی گفتم. بهمون گفت تحقیقات و کارای لازم روانجام میدیم.

اما چرا ناامیدم؟ چرا حس بدی دارم؟ نکنه سارا رواز دست بدم؟ میتروسم، میتروسم دیگه نتونم اون چشمای جذابش رو ببینم. نه، نباید همچین فکری کنم، نباید ضعیف باشم.

هومن کنارم نشست. دستش رو گذاشت روی شونه ام و گفت: فرهادجان ناامیدنشو. خدا بزرگه، اون آشغال نمیتونه به خواسته اش برسه.

از روی مبل بلندشدم.

مثل دیوونه ها توی اتاق قدم میزد. عصبانی بودم، نمیتونستم تحمل کنم که سارا الان پیش اون عوضی باشه، ترس داشتم که سارا رو اذیت کنه.

انقدر فکرای بیهوده به مغزم هجوم آورد که باخشم تمام وسایلی روی میز رو پرت کردم روی زمین. مثل روانی ها فریاد میزد، حرکاتم دست خودم نبود.

هومن اومد سمت من و من رو گرفت.

باخشم پیش زدم و گفتم: ولم کن هومن. این اتفاق فقط تقصیر منه.

آره، دارم تاوان پس میدم. تاوان روزی که نکوهشو باحرفم کشتم، روزی که وارد اون ویلا شدم،

روزی که به کیومرث نزدیک شدم.

دوباره فریاد کشیدم و گفتم: کاش میمردم، کاش این نفس لعنتی قطع میشد، خسته ام از این زندگی.

چرا؟ آخه چرا؟

زانو زدم روی زمین، بغض داشت خفه ام میکرد.

هومن روبه روم نشست و گفت: بس کن، این حرفا اشتباهه، توتوان چیزی رو پس نمیدی. با این افکار خودت و آزار نده، قوی باش پسر.

با صدای بغض داری گفتم: نمیتونم، همیشه هومن. من، من خیلی ضعیفم اما تقصیری ندارم، این زندگی من وضعیف کرده.

تازه داشتم همه چیو فراموش میکردم، میخواستم در کنار عشقم زندگی موبسازم امانشد، سرنوشت من از اول هم رنگ سیاهی داشت، هیچ وقت هم این سیاهی از بین نمیره تا زمانی که من رواز پا دربیاره.

سرم رو پایین گرفتم و گفتم: سرنوشت من جز غم و نارحتی چیزی دیگه ای برام نداره، هیچی نداره.

چشمام رو بستم، ناخودآگاه اشک گونه ام رو خیس کرد. خجالت میکشیدم جلوی هومن گریه کنم، هرچی بود یه مرد بودم.

بی هوا منو کشیدتوی آغوش.

توی آغوشش خودمو خالی کردم.

سارا:

از ضعف زیاد چشمام سیاهی میرفت. صدف بی حرفی به زمین خیره بود. نمیتونستم چه بلایی قراره سرم بیاد، تنها امیدم صدف بود، شاید دلش به رحم بیادو برام کاری کنه.

خواستم حرفی بزنم که اون عوضی دوباره پیداش شد.

صدف از رو زمین بلندشد و روبه آرش گفت: من میرم استراحت کنم، خسته شدم. درضمن، من نگهبان نیستم، یادت باشه.

آرش دستشو تو هوا تکون دادوگفت: خفه شونکبت، بروگمشو بیرون.

باورنمیشدبه خواهرخودش اینجوری توهین کنه.

صدف باخشم به آرش نگاه کردورفت بیرون.

وای نه، من نمیخوام بااین آدم تنها باشم.

بسته ساندویچ رو ازتوی نایلون بیرون آورد و گرفت سمتم.

باخشم بهش خیره شدم.

باخنه چندشی گفت: آخ یادم نبودکه دستات بسته است.

یه صندلی دیگه آورد و روبه روم نشست.

خیلی بهم نزدیک بودمن ازاین نزدیکی حالم بدشد.

ساندویچ روگرفت سمتم وگفت: بخور عزیزم، بخورتاجون بگیری.

- عمرا از دست توچیزی بخورم. بمیرم بهتر ازاینه که از دستای کثیف توغذابخورم.

به صندلی تکیه دادوگفت: واقعا؟!

- آره، چون حالم ازت بهم میخوره، تویه آدم مریضی.

باصدای بلندی خندیدوگفت: آره خوشگله من مریضم، دیوونه ام، اصلاهرچی توبگی هستم!

متعجب نگاه کردم، آره، واقعا دیوونه است!

- توهم قراره باهمین آدم دیوونه زندگی کنی، قراره مال این آدم مریض بشی.

دیگه طاقتم تموم بود، باتمام توانم فریادزدم وگفتم: خفه شو آرش دهننتو ببند. اصلا میدونی چیه؟ بهتره همین الان منوبکشی، چون مرگ برام بهتر از زندگی با توه. من فقط یه عشق توی زندگیم دارم اونم فرهاد، فرهادمقامی. کسی که خیلی زود تورو نابودمیکنه.

باخشم از روی صندلی بلندشد و به سمتم خیز برداشت.

خم شد تو صورتم، از ترس چسبیدم به صندلی.

بادستش گردنم روگرفت و باخشم زیادی که توی صداسش بودگفت: خفه شو، خفه شو.

دهنت روگل بگیر وگرنه!...

مثل خودش باخشم گفتم: وگرنه چی؟ من رومیکشی؟ منکه از خدامه. چون اینجوری دستت بهم نمیرسه.

صورتتم روبه خودش نزدیک کردامامن سعی میکردم ازش فاصله بگیرم.

همونجوری که بهم خیره بودگفت: نه خوشگله، تو هیچ وقت از دست من راحت نمیشی. هرکاری بخوام انجام میدم، هرچیزی که فکرش روبکنی.

بانفرت زل زدم توی چشماش.

ازم فاصله گرفت وگفت: خیلی زود از اینجامیریم. شاید همین امشب، شاید هم فردا. مشخص نیست اما به هر حال میریم.

توهم از این فاصله باعشقت خداحافظی کن.

باترس نگاهش کردم. نه خدا، بایدکاری کنم، نمیتونم بزام راحت منو از فرهادم جداکنه، نمیزارم.

دوباره بسته ساندویچ رو گرفت ستم و گفت:

-یاالا بخور.

باجدیت نگاهش کردم و گفتم:

-من یه بار حرفم رو تکرار می‌کنم.

باخشم ساندویچ رو گذاشت تو نایلون و پرت کرد توی بغلم.

بالخم غلیظی بهش چشم دوختم.

خواست حرفی بزنه که در باز شد و یه مرد درشت هیكل وارد شد و رو به آرش گفت:

-آقا آرش، بیرون منتظرتون هستن.

آرش نگاه کوتاهی بهم انداخت و رفت.

بغض کرده سرم رو پایین انداختم. فرهاد کجایی؟ من می‌ترسم فرهاد، بهت نیاز دارم.

می‌دونم الان نگرانی و بهخاطر من داری عذاب می‌کشی. دلم برات تنگ شده عشقم، امیدوارم از این‌جا نجات پیدا کنم. من بدون تو می‌میرم فرهاد، بهخدا می‌میرم.

آروم آروم گریه می‌کردم که دوباره اون در لعنتی باز شد.

صدف بود. خوشحال شدم که اون نکبت دوباره پیداش نشد.

روبه روم وایساد و گفت:

-تو باید یه چیزی بخوری وگرنه ضعف می‌کنی.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

-به جهنم. من بدون فرهاد هیچی نمی‌خوام؛ هیچی از گلوم پایین نمیره!

لبخند تلخی زد و گفت:

-لابد هر روز پیش هم بودین و کنار هم غذا می‌خوردین.

با گریه گفتم:

-آره، الان هم دارم از دوریش می‌میرم. صدف خودت هم عاشقی، می‌دونی دوری از عشقت چه دردی داره.

-آره عاشقم. اما عشقم یه طرفه هست. دوری و نزدیکی از اون برام فرقی نداره چون بهم حسی نداره.

ساندویچ رو برداشت و گرفت سمت دهنم وگفت: بیابخور وگرنه آرش به من ناسزایمگه.

-گفتم که، نمی‌خوام.

باعصبانیت رفت پشت سرم و دستم رو باز کرد. نفس آسوده ای کشیدم، مچ دستم قرمز شده بود و درد میکرد.

یکم ماساژش دادم.

ساندویچو دادبهم وگفت: بخور دیگه. بهتره لجبازی نکنی.

به اجباریه گاز بهش زدم اما بدون فرهاد که چیزی از گلوم پایین نمیره.

بالتماس بهش چشم دوختم.

باید شانسمو امتحان کنم.

بغضم رو فرودادم وگفتم: صدف تو

میتونی، میتونی کمک کنی.

اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.

دستاش رو تو هم حلقه کردوگفت: چه کمکی؟!

بااسترس گفتم: خب، خب کمک کن تا از اینجا فرار کنم.

متعجب نگام کردوگفت: چی؟! کمکت کنم که فرار کنی؟!

اونوقت چی به من میرسه؟

آهان بزار خودم بگم، تومیری پیش عشقت بعدبه پلیس خبر میدین ومن و آرش گیرمیفتم، شماهم بخوبی کنار هم زندگی میکنین.

نه دختر جون، کورخوندی. من انقدر هم ساده نیستم که تو بخوای گولم بزنی.

-نه من نمیخوام همچین کاری رو با تو بکنم. فقط میخوام کمکت کنم تا بیشتر از این جرمت سنگین نشه. تو اگه به من کمک کنی تا فرار کنم منم به تو کمک میکنم. بهشون میگم که تو تقصری نداشتی. شاید، شاید اینجوری هومن هم نظرش نسبت به تو عوض بشه.

پوزخندی زدوگفت: نه خوشگل خانوم، میدونم همه این حرفات بخاطر نجات خودته. تو خوب میدونی هومن عاشق من نمیشه.

-بس کن صدف، حداقل بخاطر خودت این کار رو بکن. تو هنوز جوونی حیفی. خواهش میکنم به حرفام فکر کن. اگه پلیس آرش رو دستگیر کنه، تو هم میفتی زندان به جرم آدم ربایی.

اما اگه به من کمک کنی و آرش رولوبدی جرمت کمتر میشه. لطفا صدف.

باعصبانیت گفتم: بس کن. خفه شو، حرف نزن.

این رو گفتم و دوباره دستم رو بست.

باز هم آرش سروکله اش پیدا شد. این بار شادوشنگول بود، ترس منم بیشتر شد.

با خوشحالی روبه من گفتم: خب خوشگله، باید خودتو آماده کنی، چون فردا از اینجا میریم.

باترس نگاهش کردم، وای نه خدایا.

باخنده گفتم: خوشحال نشدی؟!

خب مهم نیست،

مهم منم که خوشحالم چون بالاخره مال من میشی.

با غرور نگاهش کردم و گفتم:

-نه، این اتفاق نمی افته.

-می افته عزیزم، فردا میریم.

با التماس نگاهم رو به صدف دادم،

اونم از حرف آرش تعجب کرده بود.

روبه آرش گفتم: من میرم بخوابم، خسته ام.

باخوشحالی گفتم:

-باشه، باهم میریم. من فقط اومدم به خوشگلم این خبر رو بدم.

دوباره نگاهم رودادم به صدف. نگاهم پراز التماس بود اما اون، نگاه کوتاهی بهم انداخت و همراه آرش رفت.

باصدای بلند زدم زیرگریه.

نه این سرنوشت حق من نیست. من، من نمیخوام از فرهاد جدا بشم. نمیخوام این لعنتی به خواسته اش برسه. خداجونم کمک کن لطفا.

باصدای نحسش چشمامو باز کردم. باخوشحالی روبه روم وایساده بود.

باخشم ازش چشم برداشتم.

اومدمستم. چونه ام روگرفت و روی صورت خودش ثابت نگه داشت.

-ببین عشقم، تودیکه قراره تاهمیشه بامن بمونی پس باهام راه بیا. من همین قدرکه مهربونم،

همین قدرهم عوضی هستم.

پوزخندی زدم وگفتم: تو بویی از آدمیت نیردی.

باخشم، چونه ام رو ول کرد و گفت:

-آماده باش خوشگله. خیلی زود میام دنبالت.

این روگفتم ورفت. انقدر ضعیف وخسته بودم که اشکام هم قدرت باریدن نداشت.

بغض کرده، خیره به روبه روم بودم

که صدف واردشد. نورامیدی توی دلم زنده شد.

بی حرفی نگام میکرد، منم منتظر بودم تا حرفش رو بزنه.

بهم نزدیک شد و آروم گفت: دشب تا خودصیح به حرفات فکر کردم. به زندگیم، به عشق هومن، میخوام کمکت کنم سارا. فقط یه خواهش ازت دارم.

باخوشحالی نگاش کردم و گفتم: چی میخوای؟

-نزار بیفتم زندان، بهشون بگو که من گناهی نداشتم.

هیجان زده گفتم: قول میدم، بخدا قول میدم.

-آدرس جدیتون رو بهم بگو.

باخوشحالی آدرس رو دادم.

-صدف مراقب باش.

پوزخندی زد و گفت: نگران نباش دختر.

این رو گفت و رفت.

توی دلم خدا رو صدا زدم.

وای این دختر چه قلب مهربونی داره، باورم نمیشه، یعنی نجات پیدامی‌کنم؟!!

یعنی میشه!؟

فقط امیدارم، آرش قضیه رو نفهمه و صدف بیچاره تو دردسر نیفته .

هومن:

با آشفستگی به موهام چنگ زدم. دیدن حال فرهاد، من رو داغون می‌کرد.

این دو روز به اندازه چند سال پیر شد.

هیچ کاری از دستم برنمیاد، پلیس هم

هنوز هیچ ردی ازشون پیدا نکرده.

کاش حداقل کاری از دست من برمی‌اومد؛ امانمیاد. آخه من چی‌کار می‌تونم بکنم؟

علی و لیلی هم پیش من و فرهاد موندن، اونا هم نگران فرهاد بودن.

آرش آشغال، دوست دارم خودم سر به نیستش کنم.

توی افکارم بودم که صدای لیلی و علی، من روبه خودم آورد.

رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

-چی شده؟

لیلی: آقا فرهاد چیزی نمی‌خوره. اگه این‌جور پیش بره حتما حالشون بد میشه.

علی: منم هرکاری کردم به چیزی لب نزد.

با عصبانیت نفسم رو بیرون دادم. سینی صبحونه رو برداشتم و رفتم سمت اتاقش.

در رو باز کردم اما نبود.

بوی سیگار از سمت دیگه‌ای به مشامم خورد،

اتاق سارا.

حتما اون‌جاست. پسرهای احمق، باز داره سیگار می‌کشه.

رفتم سمت اتاق سارا، بدون در زدن وارد شدم.

روی صندلی نشسته بود، پشتش به من بود.

درست روبه روی عکس سارا نشسته بود و سیگارش رو دود می‌کرد.

بدون این‌که نگاه کنه گفت:

-بس کن علی، میگم چیزی نمی‌خورم. برو بیرون.

باعصبانیت گفتم:

-تو غلط می‌کنی!

این رو که گفتم به سمتم برگشت. به موهای دستی کشید و گفت:

-برو بیرون هومن؛ تنهام بذار.

بدون توجه به حرفش، سینی رو گذاشتم روی میز.

بعد رفتم سمتش و سیگار رو از دستش گرفتم و له کردم توی جاسیگاری.

باخشم روبه روم و ایساد و گفتم:

-بس کن هومن! من که بچه نیستم. برو بیرون. بذار به درد خودم بمیرم.

بادست هولش دادم عقب و گفتم:

-این کارا یعنی چی؟! می‌خوای بگی نگرانی؟ خب آره می‌دونم، بیشتر از همه درکت می‌کنم. اما با این‌که بشینی این‌جا و زانوی غم بغل بگیری که چیزی درست نمیشه.

با کلافگی نگام کرد و گفت:

-پس میگی چیکار کنم؟ هان؟ کجا برم؟ مگه من می‌دونم اون آرش کثافت کجاست؟ مگه می‌دونم عشقم رو کجا مخفی کرده؟

نه هومن تو درکم نمی‌کنی، نمی‌فهمی چه قدر سخته، به خدا سخته. دارم دیوونه میشم.

قطره‌های جمع شده توی چشمش، باز دلم رو به درد آورد.

دستم رو گذاشتم روی شونه‌اش و گفتم:

-معذرت می‌خوام.

ازم رو برگردوند. لرزش شونه‌هاش من رو آزار می‌داد.

قبل از این‌که حرفی بزنم، گفت: برو هومن. تنهام بذار، لطفا.

به اجبار رفتم بیرون. انقدر عصبانی بودم که دوست داشتم هرچی دم دستمه رو نابود کنم. خدا این رسمش نیست، یه نگاهی هم به ما بنداز. پس کی رنگ آرامش رو می‌بینیم؟!

دوباره رفتم سمت پذیرایی.

علی و لیلی هم بی‌حرفی نشسته بودن.

نشستم رو مبل و به روبه روم خیره شدم.

سکوتمون رو صدای زنگ آیفون شکست. مثل دیوونه‌ها هر سه‌تامون به آیفون هجوم بردیم.

باخشم، به تصویر صدف رو صفحه آیفون چشم دوختم.

زود در رو باز کردم. باورم نمیشه بعد از این همه اتفاق الان پیداش شده باشه. اصلا کدوم گوری بوده؟!!

حتما از اون آرش خبر داره.

به سرعت رفتم سمت در، قبل از این‌که در رو باز کنم خودش وارد شد.

باخشم زل زدم به چهره پریشونش.

همون جور که بهم خیره بود گفت:

-می‌تونم پیام داخل؟

بالخم از جلوش کنار رفتم. وارد خونه شد.

مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

-کدوم گوری بودی؟ هان؟ کجا مخفی شده بودی؟ اون آرش کثافت کجاست؟ حرف بزن وگرنه می‌ندازمت زندان.

باعصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

-بس کن آقا هومن! تا کی می‌خوای به من توهین کنی آخه؟! اصلا تو می‌دونی من واسه چی اینجا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-زودحرفت رو بزن. اون آرش کثافت سارا رو کجا برده؟!

خواست حرفی بزنه که فرهاد اومد سمت ما. باخشم زل زد به صدف.

باعصبانیتی که توی چمشاش موج می‌زد گفت:

-خیلی زود بگو اون آرش کجاست؟

باعصبانیت به دوتامون زل زد و گفت:

-واسه همین اینجا. اومدم تا بفهمین منم آدمم، منم قلب دارم.

اومدم تا بگم من مثل پدرم یا آرش نیستم. آره من با آرش همدست شدم اما به اجبار! آرش مجبورم کرد. اما، اما حرف زدن با سارا نظرم رو عوض کرد.

نگاه کوتاهی به من انداخت و با بغض گفت:

-بسه دیگه. این زندگی خسته‌ام کرده.

دوباره با جدیت خیره شد به فرهاد که مثل من تعجب کرده بود.

-بهتره عجله کنین. آرش قراره امروز از تهران خارج بشه.

فرهاد بااسترس رو به علی گفت:

-علی سریع به سرگرد رضایی خبر بده.

بعد با تهدید رو به صدف گفت:

-وای به حالت آگه نقشه‌ای داشته باشی!

باور نکردنی بود که این دختر مغرور، حالا این‌جوری با بغض حرف بزنه.

صدف: نه، مطمئن باش حقیقت رو گفتم.

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

-تو هم جات توی زندانه، چون با آرش همدست بودی.

صدف بی‌حرف سرش رو پایین گرفت، انگار تسلیم شده بود.

سارا:

نمی‌دونم چرا صدف نیومد. نکنه، نکنه دروغ گفته باشه؟!!

وای نه خدا، می‌ترسم این آرش هر لحظه بیاد و من رو ببره.

دوباره این اشکای مزاحم صورتم رو پر کرد.

تمام بدنم درد می‌کرد؛ دو روز تمام روی این صندلی بودم.

حسابی ضعیف شده بودم. آخه این لعنتی چه‌طور عاشقیه؟! آگه عاشقم بود که این بلا رو سرم نمی‌آورد.

مدام جلو چشم سیاهی می‌رفت و

پلکام حسابی سنگین بود. خواستم چشمم رو ببندم و برای یه لحظه هم که شده فکرم آروم باشه که یه نفر باعصبانیت در رو باز کرد.

به اجبار دوباره چشمم رو باز کردم؛ آرش بود.

ترس بیشتر از قبل بهم سرایت کرد.

باخشم به سمت حمله کرد و با ناباوری یه سیلی محکم خوابوند تو صورتم، فکر کنم فکم خورد شد.

گرمی خون رو روی لبم حس کردم.

باخشم گردنم رو گرفت گفت:

-می‌کشمت کثافت! زنده‌ات نمی‌ذارم. هم تو رومی‌کشم هم اون صدف رو.

باترس نگاش کردم، پس همه چیز رو فهمیده. وای خدا، نکنه صدف رو کشته باشه!

دستم رو باز کرد، بازوم رو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

تقلا می‌کردم که ولم کنه.

باعصبانیت بازوم رو فشار داد و گفت:

-آروم بگیر، من همه چی رو فهمیدم، آدام خبر دادن. الان از این‌جا می‌ریم ولی منتظر رفتار خوب از طرف من نباش!

یالا.

با گریه التماس می‌کردم ولم کنه، اما اون با بی‌رحمی من رو همراه خودش می‌کشوند. باتمام توانی که داشتم تلاش می‌کردم از دستش خلاص بشم. باخشم کمرمو گرفت و گفت:

-زودباش عوضی. چی فکر کردی هان؟ فکر کردی میذارم هر غلطی خواستی بکنی؟ نه بچه جون! اون صدف آشغال از اول نمی‌خواست با من همکاری کنه. امامجبورش کردم. اونم چاره ای جز قبول کردن نداشت چون بدون من هیچ چیز نیست. نمی‌دونم تو چی توی گوشش خوندی که اون احمق هم خر شد. نمی‌دونست که خودش هم گیر می‌افته.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-من حرفی نزد. اون بیچاره هم مثل من بی‌گناه بود، اونم مثل من زندگیش با دروغ بوده اما برعکس تو، یه قلب توی سینه داره. تو هم بهتره تسلیم بشی وگرنه معلوم نیست سرنوشتت چی میشه. هولم داد بیرون و گفت:

-خفه شو.

دوتا از افرادش اومدن سمتمون و گفتن:

-آقا عجله کنین.

با خشم یقه اون مرد رو گرفت و گفت:

-خفه شو. اگر یکم زودتر بهم خبر داده بودین، این جوری نمی‌شد. آخه کدوم گوری بودین؟ بهتون گفت هر جا رفت تعقیبش کنین.

مرد با ترس رو به آرش گفت:

-قربان؛ شمادر دسترس نبودین. چند بار بهتون زنگ زدم. باخشم مرده رو هول داد عقب و گفت:

-آشغال. حداقل جای سارا رو عوض می‌کردین. آخه من چقدر بدبختم که گیر شما احمقا افتادم.

-آقا آرش الان وقت این حرفا نیست. بهتره بریم.

آرش مچ دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت ماشین کشوند. با ترس تقلا می‌کردم اما اون مثل سنگ سفت بود. خواست من رو سوار ماشین کنه که صدای آژیر پلیس رو از دور شنیدم.

هرسه نفرشون شوکه شدن. فقط من بودم که خوشحال بودم.

آرش با ترس و استرس گفت:

-لعنتیا، آخه چجوری انقدر سریع رسیدن؟!

یکی از اون مردا گفت:

-آقا آرش باید از در پشتی بریم؛ عجله کنین.

آرش با عجله از ماشین فاصله گرفت. البته من رو هم با خودش میبرد. ای خدا حالا چیکار کنم؟ گریه ام گرفته بود. تو دلم خدا رو صدا می‌زدم. آرش با خشم من رو با خودش می‌کشوند. اون دو تا مرد از ما جلوتر می‌رفتند. انگاری پلیس ها وارد شده بودن چون صداشون رو می‌شنیدم که میگفتن تسلیم بشین؛ راه فراری ندارین. با التماس رو کردم به آرش و گفتم:

-توروخدا ولم کن بذار برم. اصلا منو ول کن، خودت فرارکن؛ لطفا!

پوزخندی زد و گفت:

-به همین خیال باش. من هر جا برم توهم می‌ای؛ یالا.

صدای مامورها هر لحظه نزدیک تر می‌شد. سعی می‌کردم دستمو از توی دستاش آزاد کنم؛ اما جوری دستم رو محکم گرفته بود که هیچ جوره نمی‌تونسم آزاد بشم. یکی از مردا با ترس گفت:

-آقا اون طرف رو هم محاصره کردن. راه فراری نیست.

آرش با خشم به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-همه اینا زیر سر اون صدف عوضیه. می‌کشمش همین الان خلاصش می‌کنم.

آرش تمام حواسش به اطرافش بود. وقتی مطمئن شدم تمام فکرش درگیر راه فراره دستمو از توی دستش رها کردم و رفتم سمت پلیسا. با فریاد صدام می‌زد منم با تمام توانم می‌دویدم. از دویدن زیاد نفس نفس می‌زدم.

بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم می‌دویدم سمت مامورا. در اون بین، عشقم رو دیدم. کسی که تمام زندگیم بود؛ تمام عمرم بود. اونم بانگرانی به من چشم دوخته بود. هومن و صدف هم بودن.

با خوشحالی خواستم برم سمتشون که یه نفر از پشت منو کشید سمت خودش. تا به خودم بیام دیدم یه اسلحه کنار شقیقه ام گذاشته شده. از ترس جیغ زدم. آرش بود؛ خود کتافتش بود. با خشم گفت:

-خفه شو. وگرنه بایه گلوله خلاصت می‌کنم.

فرهاد خواست بیاد سمت ما که آرش اسلحه رو کنار شقیقه ام فشار داد و گفت:

-اگه یه قدم بیای جلوتر می‌شکمش. قسم می‌خورم.

فرهاد با التماس گفت:

-لطفا آرش؛ با سارا کاری نداشته باش. بهتره خودتو تسلیم کنی.

آرش همون طور که عقب گرد می‌کرد، گفت:

-نه! این دختر مال منه. هیچ کس هم حق نداره به من نزدیک بشه؛ وگرنه می‌کشمش.

مامورای پلیس هم سعی می‌کردن یه جوری آرش رو منصرف کنن. اما آرش هر لحظه ازشون فاصله می‌گرفت. اینبار صدف گفت:

-بس کن آرش. تو باید تسلیم بشی. باید تقاص کاراتو پس بدی. این دختر پیچاره رو ول کن؛ بس کن!

آرش با خشم گفت:

-تورو هم می‌کشم. چون تو تمام نقشه هامو خراب کردی، باید بمیری.

نباید بذارم به خواسته اش برسه. حتی اگه به مرگم هم منجر بشه نمیذارم منوباخودش ببره. با آرنج دستم زدم توی شکمش. انگاری دردش گرفت چون ولم کرد. منم سریع ازش جدا شدم؛ اما همین لحظه صدای شلیک گلوله رو شنیدم که باعث شد چشممو ببندم. با استرس زیاد چشممو باز کردم. خیره شدم به مامورا که دیدم صدف تو بغل هومن افتاده و با ترس به پشت سرمن نگاه می‌کنه. فرهادم متعجب همون جا رو نگاه می‌کرد.

نگاهمو به پشت سرم دوختم. با ترس به آرش که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. وای خدا چی شد؟! یعنی خودشو کشت؟ با ترس خیره به جنازه آرش بودم که بوی عطر خاصی رو از پشت سرم حس کردم. سریع به سمتش برگشتم، مرد زندگیم بود، کسی که دلم برای آغوشش تنگ بود. با گریه خودمو تو بغلش انداختم. این صحنه منو خیلی ترسونده بود. محکم کمرشو گرفته بودم. آروم به موهام ب*وسه ای زدو گفت:

-آروم خانومم، تموم شد.

همون طور که گریه می‌کردم گفتم:

-خیلی، خیلی ترسیدم فرهاد. خیلی!

سرمو نوازش کرد و گفت:

-دیگه نمی‌خواد بترسی عشقم. تا آخر عمرم کنارتم.

صدف با گریه بالای سر آرش نشست. بی‌چاره دلم برایش سوخت. چه سرنوشت دردناکی؛ از اون طرف پدرش و از این طرف آرش.

اون طوری که فرهاد بهم گفت آرش قصد داشته صدف رو بزنه که هومن صدف و می‌کشه سمت خودش؛ از اون طرف هم مامورا به آرش تیر می‌زنن.

یک سال بعد:

آروم پلکامو بازکردم و به بدنم کش و قوسی دادم.

-آخ!...

به شکم دست کشیدم و آروم گفتم:

-وروجک اول صبحی این لگد زدنات چیه دیگه؟ نکنه توهم مثل بابات عصبانی هستی؟

با این حرف خودم ریز ریز خندیدم. آروم به پشت سرم نگاه کردم، ای جانم چه بامزه خوابیده، تمام موهای ریخته شده بود تو صورتش. آروم گونه اش رو ب*وسیدم و دوباره افتادم رو بالشت

و به قاب عکس های روی میز خیره شدم.

اولی عکس لیلی و علی بود. وای لیلی توی این لباس عروس حسابی بامزه شده بود. ای جانم خیلی به هم میان. قاب عکس بعدی هم من و فرهاد بودیم، اون شب به یادموندنی رو هیچ وقت یادم نمی‌ره! چشماموبستم و رفتم به یک سال پیش:

بعد از اینکه وضع روحی صدف خوب شد، جشن عروسی رو گرفتیم. بی‌چاره صدف خیلی ناراحتی کشید. پدرش رو هم اعدام کردن. چند ماه افسردگی گرفت اما هومن کنارش بود. انگاری عاشق شده بود. با فهمیدن حس صدف به خودش نظرش راجع به صدف عوض شد. تمام تلاششو کرد تا خوب بشه، صدف هم حال روحیش خوب شد.

بازوق و ایسادم جلوی آئینه قدی و به خودم خیره شدم، لباس عروسم ساده ولی جذاب بود. یه آرایش ملایم هم داشتم واقعا خواستنی شده بودم. موبایلم زنگ خورد. پس آقا فرهاد تشریف آوردن.

-جانم همسر جان؟

با خنده گفتم:

-بیا بیرون و روجک من!

-چشم آقایی الان میام.

با عشق خیره شدم به جذاب ترین مرد زندگیم، کسی که با نفرت وارد زندگیم شد و حالا همون مرد پر از نفرت قراره همسرم بشه. البته با عشق با تمام وجود! مردی که تو زندگی خیلی سختی کشید اما بخشید تا خودش آرامش داشته باشه، تا به عمر با خوشبختی زندگی کنه اونم درکنار من؛ کسی که تمام وجودش مال این مرد خواهد بود.

چشمم رو باز کردم. این بار به آخرین قاب عکس خیره شدم.

عروسی صدف و هومن، وای این دو تا هم خیلی به هم میان.

بالاخره هومن هم به زندگی برگشت. درکنار صدف، کسی که عاشقانه این مرد مهربون رو دوست داشت.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که دستای قدرتمندش دور کمرم حلقه شد.:

-سلام خانمی.

به سمتش برگشتم و گفتم:

-علیک سلام آقای خواب آلود.

به موهایش دستی کشید و گفت:

-مگه ساعت چنده؟

-هشت. ما قرار بود یه ساعت پیش بیدار بشیم. اگه دیر برسیم هومن کلهمون رو می‌کنه. ساعت نه قرار داریم، همه باید حاضر باشن تا باهم بریم.

-بی خیال، حالا ما یه ساعت دیرتر می‌رسیم شمال.

-نه دیگه با هم باشیم اینجوری بهتره. پاشو یالا.

من رو توی آغوشش کشید و گفت:

-بذار بخوابم دیگه اذیت نکن.

-فرهاد، لطفا بیدار شو!

به شکمم دست کشید و گفت:

-باورکن این وروجک هم خوابش میاد.

با لبخند گفتم:

-نخیر. این ورجک از من هم زودتر بیدار شده.

با خنده گفت:

-قربونش برم.

دوباره به شکم دست کشید. منم با عشق به چشم های عسلیش خیره شدم و گفتم:

-فرهاد، دوست دارم چشمای دخترمون شبیه تو بشه؛ همین طور جذاب و گیرا.

من رو ب*وسید و گفت:

-پریچهر من باید شبیه تو باشه.

از رو تخت بلندشدم و گفتم:

-بلند شو باید زود حاضر بشیم.

همون لحظه موبایلم زنگ خورد، هومن بود. باحرص رو به فرهاد گفتم:

-بیبن، خودش زنگ زد. حالا می خواد غر بزنه.

باخنده گفت:

-جواب بده.

-الو سلام داداش.

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم؛ با عصبانیت گفت:

-سلام و زهرمار، کجاستین، هان؟

باخنده گفتم:

-تازه بیدار شدیم.

-ای خدایا، ما منتظر شما هستیم، بیاین دیگه.

باخنده گفتم:

-باشه اومدیم، اومدیم.

هومن حسابی عصبانی بود. حقم داشت همیشه دیر می رسیدیم. به سمت فرهاد رفت و تو سرش زد و گفت:

-معلومه کجایی؟ یه ساعته منتظر تو هستیم.

فرهاد با خنده گفت:

-حالا که چیزی نشده، اومدیم. در ضمن خانم من بارداره؛ باید استراحت کنه.

هومن: آره به بهونه سارا، خودت استراحت می کنی!

به سمت بقیه رفتم. صدف با مهربونی بهم سلام کرد. زود رامتین رو بغل کردم. پسر علی و لیلی، ولی شبیه علی بود، کلی ب*وسش کردم که آقا هومن امرکردن باید بریم.

سوار ماشین شدیم. فرهاد خیلی هوام رو داشت و آرام رانندگی می کرد. چند تا آهنگ رو رد کرد تا به اهنگ حامد همایون به نام چتر خیس رسید.

همراهش می خوند. منم باعشق نگاش می کردم. دستم روگرفت و بهش ب*وسه زد و گفت:

-می خوامت خانومم. باعشقت آرومم.

باتمام وجود گفتم:

-منم می خوامت فرهاد، تا آخر عمر، تا ابد، تو ارباب عشق منی.

آره میشه نفرت ها روبه عشق تبدیل کرد

میشه زندگی رو دوباره ساخت؛

بدون نفرت، بدون کینه.

نباید بانفرت زندگیمون رو سیاه کنیم، نباید آینده رو فراموش کنیم.

باید زندگی رو ساخت، باید تلاش کرد. به خاطر خودمون، به خاطر اطرافیان مون.

نفرت ها رو دور بریزیم. عشق روتو قلبامون جا بدیم.

امیدوارم شما هم به عشق واقعیتون برسید.

یاحق

ارباب عشق- پریسا

پایان